

دانلود کتاب



دارالمجانین

نویسنده : محمدعلی جمالزاده

دارالمجانین



سید محمد علی جمالزاده

دارُالمحائین

بقلم

سید محمد علی جمال زاده

چاپ سوم

طہران

۱۳۳۳

از نمودم عفتل در اندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

هست دیوانه که دیوانه نشد

این عفتل را دید و در خواه نشد

۲۲۰

فہرست

۴	صفحہ	دیباچہ
۹	«	قسمت اول
۹	«	من و پدرم
۱۹	«	دختر عمویم
۳۳	«	عمویم
۳۵	«	آقامیرزا و پسرش
۵۰	«	شاہ باجی خانم
۶۰	«	سوز و گداز
۶۷	«	نور چشم نعیم النجار
۷۴	«	دربدیری و خون جگری
۷۶	«	نبرد یک و دو
۸۳	«	عالم یقین
۹۳	«	دل و دریا
۹۸	«	حکیم و دیوانہ
۱۰۷	«	دشت جنون
۱۰۸	«	بوف کور
۱۴۹	«	وسوسہ
۱۶۶	«	عقل و جنون

۱۶۵	صفحه	گناه فکر
۱۸۲	«	قسمت دوم
۱۸۴	«	سرمنزل عاقبت
۱۹۴	«	نشئه کامرانی
۲۰۵	«	کیف و حال
۲۰۹	«	دیوانه بازی
۲۱۶	«	شتر نمد مال
۲۲۴	«	کور عصا کش
۲۲۷	«	عزا و عروسی
۲۴۲	«	برگشتن ورق
۲۵۴	«	مواجهه با اولاد آدم
۲۶۴	«	پرده آخر
۲۷۶	«	دادخواهی

وسایح

بیست و چهار پنج سال پیش در موقع تعطیل تابستان و بسته شدن آموزشگاهی که در آنجا درس میخواندم سفری بایران نمودم. روزی در بازار حبابی سازها بدیدن میرزا محمود کتابفروش خوانساری که از دوستان زبده و دیرینه پدر شادروانم بود رفتم. از دیدنم شادمانه کرد و مرا بهایوی خود نشانده از قهوه خانه تنک و تاریکی که بدکانش چسبیده بود بی دربی دوسه استکان چای داغ قندیهاو برایم سفارش داد. در میان هیاهوی بازار و غوغائی که از صدای چکش حبابی سازها در زیر زنجیره گنبد های سوراخ دار سقف پیچیده و گوش فاك را کر میکرد دو ساعت تمام از صحبت های این پیر مرد روشنند که اینك سالهای دراز است که روان پاکش بروان رفتگان پیوسته لذت بردم (۱)

در همان اثناء پیرزن چادر بسری رسیده سلام داد و از زیر چادر خود بقیچه بسته ای در آورده جلوی تشکچه میرزا محمود بزمین نهاد. مقداری کتاب و رساله بود که برای فروش آورده بود. گفت مال شوهرم است که سالها در دیوانخانه کار میکرد و دو سه ماه پیش بی جهت و بی سبب دستش را از کار کوتاه و نانش را آجر کرده اند. امروز هم اگر کارد باستخوانم نرسیده بود و از زور فرض و قواله و ناچاری نبود هرگز راضی

(۱) چند سال پیش که سفری بایران کرده بودم بقصد زیارت تربت حیدری و تربت فروغی و مردین بان باویه مشرف شدم بمجلس اشک و اردشدم اولین ملاقی که در آستانه ورود بایم بدان رسید سنك احدی بود که اسم میرزا محمود خوانساری کتابفروش را آن نوشته شده و اسباب تعجب گردید (یادداشت مؤلف بر طبع سوم دارالمجانبین) > اجل مرحوم سرور آقا شیخ علی اصغر خوانساری بتاريخ ۲۷ شهر صیام ۱۳۴۶ هجری >

بفروش این کتابهایی که تنها چیزی است که از مال دنیا برایم مانده و چند جلد از آنها هم از پدرم بمن رسیده است راضی نمیشدم.

میرزا محمود پرسید پس شوهرت کجاست. گفت زبانم لال چون نسبت دست کجی باوداده بودند از ترس بازخواست الان پنجاه روز است که مرا سرپیری بیخارجی و بی تکلیف در این شهر سرگردان گذاشته و نمیدانم کدام گورسیاهی سرش را زیر آب کرده است.

میرزا محمود قدری کتابها را از این دست بآن دست کرده برسم خریداری نگاهی بجلد و شیرازه آنها انداخت و گفت باجی جان بدرد من نمبخورد ببریش شیخ تقی که در جلو خان مسجد شاه بساط کتاب فروشی دارد شاید مشتری باشد.

دیدم خدا را خوش نمیآید که پیرزن بیچاره ناامید و دست خالی برگردد. از میان کتتابهایك جلد «قصص العلماء» برداشتم و گفتم مادر جان این یکی را من بر میدارم بگو ببینم چند میخواهی. مدتی بعد و جوانیم دعا کرد و گفت خیرش را ببینی هشت قرآن لطف کنید.

از شما چه پنهان آن رزوها کیسهام ته کشیده بود و چانه زدن هم خوی دودمانی و عادت خونمانی بود. از این رو بدستکاری میرزا محمود بنای چانه زدن را گذاشتم. فروشنده نیز هر چند کهنه بود ولی کهنه کار نبود و زود تر از آنچه انتظار میرفت قدم را پله پله از نردبان آری و نه باین نهاد و سر پای ماد، ظرفه در به دقیقه چهار قرآن و دو عباسی سرگرم. يك پنجقرانی در هشتش پادم و منتظر شدم که بقیه آنرا پس بدهد. از قضا نه او پول حرد داشت و نه من و در دستگاه میرزا محمود هم پیدا نشد. سرانجام پیرزن برای پایان معامله کتابچه ای را که لوله کرده و نفع

قند بدور آن پیچیده بود از میان بچه بیرون آورده بن داد و گفت بیا
این راهم بتوسرانه میدهم و توهم سه عباسی دیگر را بمن حلال کن گفتم
مادر جان چون شما هستید نمیخواهم روی شما را زمین بیندازم بردار
و برو امیدوارم همین امروز فردا از شوهرت هم خبر خوش برسد. گفت
خدا از دهنش بشنود و دعاگویان دور شد.

«قصص العلماء» را بشیخ حیدر علی روضه خوان که شبهای جمعه
در خانه ما برای مادرم روضه میخواند هدیه دادم و کتابچه دیگر را
همانطور مانند بایر و سهای مقابر مصر و معانیهای عصری پیچیده و بسته و
با خود بفرنگستان آوردم. سالها گذشت و بصرافت خواندن آن نیفتاده
بودم تا چندی پیش اتفاقاً چشمم بآن افتاد و خواستم بینم بجای آن سکه
بنجقرانی چه آتش دهن سوزی نصیب گردیده است. نهخ قند پوسیده را از
دور آن باز کردم. دیدم اوراقی است که همه را بادست نوشته اند و خطش
هم برخلاف انتظار خواناست. با آنکه برگهای کاغذ مدام لوله میشد و در
خواندن اسباب زحمت بود مشغول خواندن شدم. قصه شیرینی بود و
هرچه بیشتر میرفت شیرین تر میشد معلوم شد بقلم جوانی است که پیاره ای
جہات بیمارستان افتاده و همانجا بنوشتن سرگذشت خود پرداخته است.
حالا این اوراق از کجا بدست آن پیرزن رسیده بود معمانی است که
هنوز هم برای من حل نشده ولی شاید بتوان احتمال داد که چون شوهرش
در دیوانخانه کار میکرده این کتابچه در آنجا بدست او افتاده بوده است.
وقتی از خواندن آن فارغ شدم بخود گفتم که راست یا دروغ سر
گذشت خواندنی شگرف و بامزه ایست. ایکاش اسبابی فراهم میآمد که
بجانب میرسید و هم میهنان عزیز را نیز از مطالعه آن تفریح خاطر می دست

میداد. ولی افسوس که درین بست کوتاه عمر ماهها و سالها با گونه بار
غم و شادی و عزا و عروسی بی در پی بشتاب میگذشت و مرا نیز حلقه
بگوش و خانه بدوش از اینسو بدانسو دنبال خود می کشید و مجالی برای
انجام این منظور بدست نمیآمد. از اینرو بحکم ضرورت این آرزو را
نزدیک بیست و پنج سال تمام در گوشه صندوقه آرزو های خود دست
نخورده نگاهداشتم.

اینک که درهم و برهمی اوضاع جهان دایره کار و بار مرا نیز هانند
بسیاری از دایره ها و کار و بارهای دیگر تنگ تر ساخته و فراغتی بدست
افتاده است آن سرگذشت را همانطور که بیست و چهار پنج سال پیش
دست تقدیر در بازار حلبی سازها بدستم سپرد بدون هیچگونه دخل و
تصرفی در انشاء و املاء و یاکم و کاستی در ساختمان و شکل و قواره آن
پیشگاه آن کسانی تقدیم میدارم که چون من در میان دو راه حقیقت و
افسانه سرگردان مانده و بسرحد بین بندار و یقین ره نبرده اند و بحکم
«المجاز فنطرة الحقیقه» در معنی استوارند که :

« هست اندر صورت هر قصه ای خردم بینان را زمینی حصه ای »
امید آنکه بحال جوان باکام و بدبختی که اکنون روزگار فریاد
دادخواهی او را از این راههای دور و دراز بگوش ما میرساند رقت آورند
و از راه مررت و مردمی در حق او خواستار آمرزش شوند باشد که بدین
وسیله روان ستم دیده اس که لابد اکنون رهسپر جهان دیگر گردیده
شاد گردد و بدینوسیله شاید بیدادی که از دست همدماران بدور رفته تا
اندازه ای تلافی شود.

زن (سویس) آذرماه ۱۳۱۹ هجری شمسی

سید محمد علی جمال زاده

«آزمودم عقل دور اندیش را»
 «بعد از این دیوانه سازم خویش را»
 «هست دیوانه که دیوانه تشنه»
 «این حس را دید و در خانه تشنه»
 (مولوی)

دارالمجاهدین

قسمت اول

۱

من و پدرم

تولد من در سال و نای اخیر بوده که از قرائم معلوم ثلث جمعیت ایران را برده مادرم در همین موقع زائیمان و اگر فتنه آمدن من همان بود و در من او همان همه گفتند فتنه بعد از من و وحاله که خود من نیی حسین بی حق هم نبودند خورشیدخانه پدرم بی دلسنه که دست و پایی بنده بود و چون دستش بدو می رسید هر صحر بود هر نوزش که در در آموزش پرورش کوناه می نمود و چون می رسید که اگر مرا به مدرسه بکشند و با معاشرت اطفال بی پدر و مادر اخلاقم خراب شود و در خانه سرخانه بر می آورد . یکی صبح می آمد برای عربی و فارسی و دیگری بعد از ظهر

برای فرانسه و علوم جدید. یکی از اطافهای بیرونی که معروف باطابق زاویه بود درست دانشکده معقول و منقول گردید و سالهای دراز روی قالی چهار فصلی که گل و بته و اسلیمی و نقاشیش هنوز در محبلیه ام منقوش است بایستد و نفر معلم ایام شیرین طفولیت را با کاغذ و قلم و کتاب و دفتر بسر رساندم. بعدها در موقع دفن یکی از این دو یار عزیز شخصاً حاضر بودم و دیگری نیز سالهای دراز است که گویی یکباره بدون صدا و ندا از صفحه زمین معدوم گردیده است.

بخوابی در خاطر دارم که شبها ساعتی دراز پهلوی مادر بزرگم که پس از مرگ دختر ناگامش تمام علاقه خود را بمن بسته بود نشسته و در زیر شعاع لامپهای نفتی درسهایم را روان و تکلیفهایم را حاضر میکردم. وقتی که نوبت بدرس جغرافی میرسید مادر بزرگم میگفت عزیزم بتوجه که آنطرف دنیا کجاست و اسم اینهمه کوهها و دریاها چیست تو همان راه پیمشت را باد بگیر اینها همه پیشکشت. با حساب و ریاضیات هم میانه ای نداشت و میگفت چرا سر نازنین خودت را اینقدر با هزار و کرو و بردرد میآوری اگر خدا خواست و ارادت بآنجاها رسیدی کنفر میرزا میگیری و حساب و کتابترا میدهی دست او و اگر بآن پایه و مایه نرسیدی که دیگر این خون جگرها برای چه. خدا بیامرز دش که او هم اکنون هفت کفن پوسانیده است.

بدرم وقتی که میزان تحصیلاتم بعد دوره دوم متوسطه رسید بمدرسه متوسطه ام فرستاد و پس از انمام آن مدرسه بتحصیل علم طب مشغول گردیدم خودم بیشتر بادییات رغبت داشتم و از همان وقت سرم برای شعر و عرفان درد میکرد و حتی جسته جسته اشعاری هم گفته بودم ولی بدرم عقیده داشت که انسان را و شاعر و ادیب هم باشد باید شغلی داشته باشد که نان از آن

در آید و خلاصه آنکه خواهی نخواهی بمدرسه طب وارد گردیدی و خیال پدرم از بابت من قدری آسوده شد .

برای اینکه پدرم را بهتر بشناسید دلم میخواهد ولو خارج از موضوع هم باشد لامحاله شرحی در بساط عیش و عبادت او برایتان حکایت کنم .

پدرم عوالم مخصوصی داشت و میتوان در وصف او گفت که متدین معصیت کار و فاسق خدا پرستی بود . نه عیشش عیش رندان بی باک و قلندران سینه چاک بود و نه عبادتش عبادت مؤمنین حسابی و زهاد تمام عیار . از آنجائیکه شغلش استیفای دیوان بود . باستثنای ایام جمعه که صرف رفتن حمام و دید و بازدید دوستان و اقربا میشد . روزهای دیگر از منزل میگذرائید ولی شبهار ایدون استثناء نیم ساعته از شب گذشته بمنزل بر میگشت .

منزل ما عبارت بود از عمارت بزرگ و باغچه باصفائی که پشت اندر پشت پدرم رسیده بود و با وجود تعمیرات مکرری که در آن شده بود باز رویه مرفته بهمان صورت قدیمی خود باقی مانده بود و باارسیها و شاه نشینها و شیر و انبیا و حوضخانه و سفره خانه و صندوقخانه هایش حسن و لطفی داشت که تا عمر دارم فراموش نخواهم کسرد . زمستان را بکنار میگذازم ولی بمحض اینکه تک سرما میشکست و درختها و بته ها جوانه میزدند بایستی هر روز پیش از مراجعت پدرم تمام صحن باغچه آب و جاروب شده باشد و در پای حوض و کناره تپه های گل نمدا بدارای انداخته و احرامی روی آن کشیده و دوشکجه ای در بالا پهن کرده و عدد متکائی که مخصوص پدرم بود در پشت آن نهاده باشند و قدح چینی مرغی آب یخ هم با آن پارچه کتانی که روی آن میکشیدند حاضر باشد .

پدرم بمحض ورود کفش و جوراب را میکشید و گیوه های آباده ای خود
 را میپوشید و عرقچین بسروقیچی باغبانی بدست بنورد و فانوسی که در دو
 طرف حوض نصب شده بود میافتاد بجان گلها و علفها و مدتی خود را با
 باغبانی سرگرم میداشت. پس از آن دولابی را که اختصاص به خودش داشت
 باز میکرد و لباس روز را بکنده در آنجا میگذاشت و لباسی را که اختصاص
 بنماز و عبادت داشت و عبارت بود از يك قباي قدك آبی رنگ و يك فرد عباي
 نجفی خرمایی و يك شب کلاه ترمه از آن دولاب در میآورد. آنگاه سینی
 نقره کوچکی را که صابون عطری و شانه و آینه و مسواك و شیشه گلاب
 و حوله نظیفی در آن بود از دست نوكر گرفته و از پله های قناتی که در
 زاویه باغ واقع بود بقصد تطهیر دست نماز پائین میرفت و پس از ختم
 اعمال وضو بطرف محلی که در فضای آزاد و دلپاز و دور از اهل خانه برایش
 جانماز انداخته بودند روانه می گردید.

جانماز پدرم هم دیدن داشت. سجاده محرابی نفیسی را که مادر
 مرحومه اش تماماً بدست خود بافته و پدرم با خود بکربلا برده تیرك
 نموده و برگردانده بود میبداختند و بر روی آن جانماز عریض و ضویلی
 پهن میکردند که در بالای آن کلمات شهادت و در وسط جملة مسبحان -
 ربی الاعلی و بحمده و در پایین اسماء پنج تن را با عبارت تمام فلاب دوزی
 کرده بودند. يك چند كلام الله ختمی بغای قیمتی نیز با جلد ترمه و
 دگمه مرزاریه همیشه در رأس جانماز جا داشت.

در موقع نماز گاهی صدای پدرم هیچ شنیده نمیشد و تنها لباسش
 جنبش ملایمی داشت ولی گاهی نیز صدایش بلند میگردد و لرزش و

آهنگی داشت که حاکی بود از نهایت خضوع و خضوع و حضور قلب .
 ضمناً پوشیده نماند که پدرم فقط شبها را نماز میخواند و میگفت در سایر
 اوقات حضور قلب کافی برای نماز ندارم .

بعد از ختم نماز دودست را تا حد دو شانه بلند می نمود و در حالی که
 انگشتان را مانند برگ درختان که بوزش نسیم بجنبش آید آهسته آهسته
 حرکت میداد مدتی بذکر تعقیبات میپرداخت و پس از دعای «اللهم ادخلنا
 الجنة وزوجنا من الحور العين» برای یتیمان بی پدر و مادر و بیوه زنان بی
 شوهر و مظلومین بی یار و یاور و مرضای بی پرستار و مقرر ضیمن تنگدست
 و ورشکستگان مستأصل و فقرا ی آبرو مند و پیادگان از قافله بازمانده
 دعای خیر میکرد و برای اسیران خاك طلب مغفرت و آمرزش می نمود بدون
 آنکه هیچگاه درگاه اقدس احدیت را بغبار باهموار نفرین و لعنت مکن
 و آورده سازد . ایاتی را که در این موقع بالحنی سوزناک میخواند از پس
 شنیده ام در خاطر م نقش بسنه است .

«الها پادشاها بی نیازا	خداوند! کریم کار سازا
«بسوز سینه پیران مظلوم	بآب دیده طفلان معصوم
«بیالین غریبان بر سر راه	بتسلیم اسیران در بن چاه
«بدور افتادگان از خانما نها	بواپس ماندگان از کاروانها
«بداور داور فریاد خواهان	بیرب یارب صاحب گناهان
«بیارب یارب شب زنده داران	بامید دل امیدواران
«بامید نجات بیم داران	بصدق سینه تسلیم کاران
«بصدق سینه پاکان راحت	بشوق عاشقان بارگاهت

* بشب نالیدن پا در کمندان
 * بحق صبر بی پایان ایوب
 * که بر جان من مکن بیخشا
 * بدم مقصود جان مستمندان
 * بآه سوزناک مستمندان
 * باشك چشم چون باران یعقوب
 * در رحمت بر این بیچاره بگشا
 * بکن داروی ریش دردمندان

سپس قریب بیک ربع ساعت نظرها با آسمان میدوخت و بعدی
 ساکت و صامت و بی حرکت میماند که گویی یکسره از این دنیای خاکی
 بدررفته سر تابدار امواج بیکران بیخبری و در عالم جان پر در خلسه و
 مراقبه و مکاشفه غوطه ور است .

پس از نماز لباس عبادت را کنده لباس دیگری می پوشید و بقول
 خودش با لباس فسق در میان دو بطرف تاختی که در وسط باغ در محل مخلا
 بطبعی برایش حاضر کرده بودند روان می گردید . آنگاه سبز علی نوکر
 پیرمردی که محرمش بود سینی مزه را آورده در مقابلش بزمین می گذاشت
 اگر حوصله داشته باشید هایتوی این سینی را برایتان می شمارم صورت
 اقلام عمده آن از این قرار است بنیر خیکی و ماست چکیده خانگی با موسیر
 ماست کیسه باکا کوتی چند نوع ترشی مخصوصاً سیروانیه و چتنی و
 چاتانقوش و هفت بیچار و غیره که بعضی از آنها با سبزیها و علفهایی که از
 کوههای لرستان و بختیاری آورده بودند ساخته شده بود بنیر پرچک و
 نمکی بادالار و سبزی که به فراخور فصل فرق می کرد و معمولا عبارت بود
 از بالاقوتی (بولاق اوتی) و نعنا و ترخون و مرزه و بونه و شنبلیله و جعفری
 و پیازچه و تربچه و دوسه چور میوه که بر حسب فصل و موسم گاهی خیار
 قلمه گل سردست چین و گوجه و چغاله بادام و گاهی گلایی دم کج و
 انجیر پیدانه و انگور های مختلف علی الخصوص عسکری آب سنبله

خورده و خلبلی و صاحبی بود بدیهی است که خبر بوزه گر گاب هم در تمام مدتی که طراوت و تردی داشت مقام خود را در سفره میخوارگی پدرم از دست نمیداد .

پدرم عقیده داشت که آب دوغ و خیار از بهترین مزه های عرق است و میگفت که خیارش باید زیر دندان قرچ قرچ صدا کند و مرتباً دوغ را بدست خودش حضوراً درست می کرد و تازه یا خشك قدری هم آبشن و کاکوتی و گلپر و مشکك در آن میریخت ولی اصل مطلب آن چتمول عرق اعلائی ارومیه بود که بترتیبی که میدانید يك دانه ترنج در آن داخل کرده بودند و پدرم با تلافی هر چه تمامتر مانند دایه مهربانی که طفل شیرخواری را بخواباند بدست خود در وسط کاسه آب یخ جامیداد و قطعه پارچه ای از ملل روی آن میکشیدند .

همینکه نوبت بسومین گیلان عرق میرسید سبزعلی با بشقابی که يك سیخ کباب بره و يك سیخ کباب دنبان با نمك و فلفل و سماق در آن بود وارد میدان میگردد .

در تمام آن مدت احدی از خودی و بیگانه حق نداشت بهیچ عنوانی عیش او را منقص نماید . با ادب تمام دوزانو در مقابل بساط می نشست و مشغول کار خود میگردد و وقتی کیفش کاملاً كوكت میشد صدایش را بلند مینمود و با آواز گرم دودانگی که داشت بنای خواندن را میگذاشت و از جمله اشعاری که عادة در آن مواقع میخواند این دو بیت هنوز در خاطر من مانده است :

« بیا که رونق این کارخانه کم نشود بزده چو توانی با فسق همچو منی »



«می‌خور که صد گناه زانبار در حجاب بهتر ز طاعنی که ز روی ریا کنند»



آنوقت بود که دیگر عشقش گل میکرد و چون میدانست که مادر
بزرگم هرگز در مجلس فسق و فجورش حاضر نخواهد شد مرا نزد خود
میخواند و میگفت محمود جان آن دیوان حافظ را بردار و بیاور ببینم چه
کارها میکنی و چند مرده حلاجی وقتی مؤدب و شرم زده در حضورش
بدو زانو می‌نشستم میگفت حافظ را باز کن اگر يك غزل بی غلط خواندی
از این کبابها يك لقمه چرب نیازت خواهم کرد . از شما چه پنهان
هرگز نشد که بی غلط بخوانم ولی هیچ اتفاق هم نیفتاد که از خوان نعمت
بی نصیب برخیزم .

وقتی لذت اشعار حافظ مزید لذتهای دیگرش میگردد میگفت
یرو آن نی مرا بیاور و مرا مرخص میکرد که برم شام بخورم و بخوابم و
خودش ساعتها تك و تنها مشغول نی زدن میشد .

گاهی نیز در همان حال نیم مستی بنای درد دل و راز و نیاز با من
میگذاشت و میگفت پسر جانم مردم خیلی پدرسوخته‌اند میتروسم در این
دنیا پس از من خیلی اذیت و آزارت کنند و از حالا این فکر و خیال دلم را
ریش ریش میکند ولی تو را بخدا میسپارم . تو هم از من بشنو تا میتوانی
بهیچکس و هیچ چیز و هیچ کار زیاد دله بند و در کار دنیا و آخرت تو کل
داشته باش و تصور مکن که من چون گاهی دو گیلان عرق میخورم از ذکر
و فکر مبداء فارغم . برعکس بخوبی میدانم که اهل معصیت ولی امیدم
بمعفو و کرم اوست چه میتوان کرد تنها دلخوشی من هم در این دنیا همین شده
و خدا خودش هم راضی نخواهد بود که از این جزئی دلخوشی هم محروم

بمانم . وانگهی باندازه میخورم و چون کیل و بیمانه اش بدست خودم است نه چندان میخورم که هوشیار بمانم نه آنقدر که بیهوش بیفتم .

راستی فراموش نکنم که پدرم طبع شماری هم داشت و گاهی در ضمن راز و نیاز های مستی تک تک از اشعار خودش هم برایم میخواند طبع مزاحی داشت و خوب یادم است حکایت میکرد که در زمان ناصرالدین شاه وقتی که کنت ایطالیائی حکومت تهران را داشت غنغن کرده بود کسی در طهران عرق نخورد و پالیس در کوچه ها دهن مردم را بومیکرد و هر کس که عرق خورده بود جریمه میشد پدرم این رباعی را ساخته بوده :

« ای میخواران سیه شده روز شما حکم است پالیس بو کند پوز شما
از من شنوید و می دیگر حقنه کنید تا آنکه پالیس بو کند شما »
ولی عموماً اشعار دیگرش حزن آور و غم افزا و بسبک رباعیات بابا طاهر بود . ضمناً علاقه زیادی نیز بخط نستعلیق داشت و خودش هم خوشنویس حسابی بود و میگفت میرعماد در فائیل شرق است و ده دوازده فقره از رباعیات خیام را بخط درشت بسیار ممتاز روی کاغذ تیرمه نوشته بود و داده بود تذهیب و قاپ کرده بودند و در اطاق و کتابخانه اش بدیوارها نصب کرده بود . قطعه نفیسی هم بخط میرعماد داشت که باقلم خیلی درشت این عبارت معروف را نوشته بود .

« این نیز بگذرد »

یادم است بحدی کلمه نیز را قرص و محکم گرفته بود که هنوز هم هر وقت فکر متوجه آن خط و آن کشیده میشود نیم دایره مجرم و کهکشان و گنبد دوار آسمان و قوس بی آغاز و بی انجام سر نوشت سرمدی کائنات در مقابل نظرم مجسم میگردد .

همینکه تحصیلات طب من شروع شد و دایرة دوستان و اشنایان تازه‌ام وسعتی گرفت کم کم استقلالکی پیدا کردم بطوریکه بیشتر اوقات را خارج از منزل بسر میبرد و پدرم را کمتر میدیدم .

پدرم نیز وقتی خانه را بر خلوت دید از تنهایی بشناك آمده با بعضی از دوستان و رفقای افگشت شماری که داشت بنای رفت و آمد را گذاشت و کم کم با هم بنای دوره‌ای را گذاشتند و قرار شد هر هفته يك شب در منزل بکنفر جمع شده چند ساعتی با هم با صحبت و مزاح و خوردن و آشامیدن و هتئوی خواندن و جزئی قماری خوش باشند .

متأسفانه این شب نشینها و مخصوصاً قمار و بازی آس و گنجفیه چنان زیر دندان پدرم مزه کرد که رفته رفته دیگر تقریباً تمام شبهای هفته را با حریفان تازه‌ای که پیدا کرده بود در بیرون از منزل میگذرانید و حتی گاهی برای خواب هم بخانه خود بر نمیگشت . بدتر از همه آنکه از کار اداره هم سرخورده بود و از قراری که میگفتند اغلب روزها را هم بتمار مشغول بود . عاقبت هم همین قمارخانه او را خراب کرد و وقتی بخود آمد که آه در بساط نمانده و حتی خانه نشینمات هم بگسرو رفته بود .

از آنجائی که تمام عمر را بعزت و احترام و با دست و بال گشاده زندگی کرده بود نتوانست زیر بار ذلت برود و یکروز صبح که مطابق معمول سبز علی با سینی چاشت با طاق خوابش وارد گردید معلوم شد تریاك خورده و خود را آسوده نموده است .

در لای جلد همان کلام الله مجید خطی نفیسی که هر شب در بالای سر رختخوابش میگذاشت کاغذی پیدا شد در چند سطر خطاب بعمو و

«برادرم در همت حیاتم تقدیر نخواست که ما دو برادر زیاد
 «باهم معاشر و محشور باشیم و چون اخلاقمان هم درست جور
 «نمیآمد و آلمان در يك جو نمیرفت لابد صلاح هم در همان
 «بود . در این ساعت که چشم می بندم فرزندم محمود را که
 «تنها چیزی است در این عالم که برایم مانده بتو می سپارم و
 «چون جوان نجیب و باعاطفه ایست امیدوارم باهم بسازید و
 «سعادت مند باشید و باهمین آرزو از این دنیا میروم.»

۴

عموم

عموم را خیلی کم میشناختم ولی معروف بود شخص خیلی متعوی
 و بسیار خسیسی است و با آنکه در تمام مدت عمر او را دوسه باری بیشتر
 ندیده بودم کم و بیش میدانستم چه جنس آدمی و از چه نوع قماش است.
 با آنکه از فضل و کمال بی بهره نبود و معروف بود از آن پولپانی
 که صدایش را خروس هم نشنیده است بسیار دارد از آن کسانی بود که
 مال خودشان را بخودشان هم حرام میدانند و صندوقدار وراثت خود
 گردیده از ترس اینکه مبادا روزی بخنس و فنس بیفتند عمری را بخنس
 و فنس میگذرانند .

بمحض اینکه از مرك برادرش خبردار شد گریه کتان سر رسیده
 مرا مکرر بوسید و سر عزیز خود خواند و فی المجلس دست بکار فروش

خواه و آئینه مان گردید که هر چه زودتر اقلا قسمتی از قروض پدرم را
سردازد و فی همه حیزمان حتی آن قرآن خطی و آن قطعه خط میرهم
بفروش رسید مادر برگم را بمنزل یکسی از انوام فرستاد و مرا بمنزل
خود برد

هوا می کشید که باحوال او آشنا شده درست دستگیرم گردید که
چگونه آدمی است حقا که هر چه درباره اس گفته بودند درست بود حاجی
عمو از آن دیدان گردهائی بود که بعزرائیل جان نمیدهد و اب از دستشان
نمیچکد و از آن چکیدنهای شاد و مادر بخل و خست و امساك محسوب
میگردید که دنیا را بدیاری میفروشد و کمالترین موهبة آن در ایران
خودمان بسته و روان است و برای ادای حق معنی آنهم زبان کوچ و بازاری
فارسی خودمان کلامه ای چنان رسا و صریح دارد که برای مفهوم آن در
هیچ زبان دیگری بدان خوبی و جامعی و صراحت کلامه سراغ ندارم
ولی افسوس که غم کلام و مهال ذکر آنرا در این مورد اجازه نمیدهد
رویه مرفته در وصف او میتوان گفت که ماشین دقیق و عجیبی بود برای
جمع کردن و نگهداشتن مال دنیا.

بگفته بسیار عجیب آنکه در هر موقعی که صحبت از امساك و خست
در میان میآمد حاج عمو چنان در فصح این در خصلت مذهبوم داد سخنها
میداد و در اثبات شوم بختی و بیچارگی اشخاص ممساك از سعدی و شعرا
و حکمای دیگر شواهد و امثال میآورد و بحال اینگونه مردم تأسف میخورد
و داسوزی میکرد که خون هنوز هم او را بانمام معایب و نواقص اخلاقی که
داشت شخص در عگو و دوروئی نمیدادم متحیرم که این معما را چگونه
حل کنم و برای این مسئله بعریج روحی چه تفسیر و تعبیری میتوان

قائل گردید.

خانهٔ عمویم عبارت بود از يك بيرونی و يك اندرونی. من و يكفر
و كركه همه كاره بود و بافضای حاجت عهده دار وظایف قاپوچی و قهوهچی
و پیشخدمت و مهتر و فراش و آبدار و میرآخور و جاودار و سرایدار
و آشپز و ناظر و میراب و حتی خانه شاگرد و پادو و خواجه حرم سرا
بیر میگردید در حیاط بیرونی منزل داشتیم. حدود عمویم و دخترش
بلمیس و يكفر گیس سفید در اندرون منزل داشتند حاج عمو ^{كه} ^{كه}
هفت سال پیش عیالش را طلاق داده بود دیگر تاهل اختیار نكرده و با
عالم تجرد خو گرفته بود

از قضا روزی كسانتی پیدا كرده در اطاق خود بستری بود اجازه خواستم
و به یادش رفتم. بلمیس در بلمیس بنسبه مسعود پرستاری بوده دوازده
سال پیش كه يك دوبار او را دیده بودم بنسب هفت سال بیشتر نداشت اما
حالا دختر حساسی به ام و كمالی بود هیچده زده شد در همان محله
بول دیدم هر آنچه تا آن ساعت از حسن و جمالش سییه بودم مشاهده نموده

است در هر حال در طرز مزه نهایت زیاده و زدارد حیره نمود. از روك بیم
گرفته منحصر تعارفی ده دو بار از به سر چشید حاجت ضرر دست كه
عمیمی حذر كمند زنی حاجت ده و زیر از به سر دار كری دژاد بی صافی
صانع باره میكندت سه احوال رحمت به كه حاكی صافی خود را

دارید و آن دگرهائی ای كه به زعفران

از آدم عهده دار نموده ام. اما به زعفران حاجت به يك كری از زعفران را دیدم.
چون بخوبی میدانستم كه دست كه سر سر سییه هر روز به
عیالان دارد باطناً بهجت نموده گفتم حاجت عمو مدد كنر جسوی در تفاوت

دارم و حق القدمش هم بیشتر از يك تومان نمیشود اگر اجازه بدهید خودم
میروم فوراً او را میآورم .

بشنیدن کلمه يك تومان آثار اضطراب و سراسیمگی در وجنتاش
ظاهر گردید و چند بار کلمه يك تومان را تکرار نمود و گفت از کجا
میخواهی اینقدر پول بیاورم مگر پول علف خرس است و یا تصور میکنید
که من اینجا ضرابخانه باز کرده‌ام .

بعدی لند لند کرد که حوصله‌ام بکلی سر رفته دیگر نتوانستم جلوی
زبانم را بگیرم و دل بدریا زده گفتم حاج عموجان در این مدت خیلی که
در زیر سایه سرکار عالی زندگی میکنم چنان استنباط کرده‌ام که در جمع
آوری مال دنیا رغبتی دارید . اگر چه جوانم و بی تجربه ولی آیا تصور
نمیفرمائید که انسان در این پنجره عمر اینقدرها هم نباید بخود و کس-
و کارش سخت بگیرد به عقیده قاصر فدوی عقل سلیم هم همینطورها حکم
می‌کند . شاعر درست گفته :

« بادوستان خور آنچه ترا هست بیش از آنک

بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند »

گفت مگر عقل جناب عالی اینطور حکم کند والا عقل من که هر چه
باشد يك پیراهن بیشتر از شما کهنه کرده‌ام بمن میگوید که انسان این
دو شاهی پولی را که هزار مرارت و خون دل بچنگ میآورد نباید باین
مقتضی از دست بدهد .

گفتم پس از اینقرار جمله حکماء و عرفاء و شعرائی را که در باب
حقیر شمردن جیمه دنیا و در مدح و ستایش سخاوت و استغناء طبع آمده

سخنان بلند گفته‌اند باید دیوانه و باوه سراشمرده و حرفهایشانرا دوی
وری و مفت و چرند دانست .

گفت نه عزیزم اینطور ها هم نیست . انسان هر کاری که میکند
برای کیفی است که از آن کار میبرد . اینها هم از اینگونه سخن سرائیهما
لذت میبرده‌اند و دل خود را بهمین حرفها خوش میکرده‌اند . هر وقت
احیاناً کتابی از آنها بدستم میافتد و حرفهایشان را می‌شنوم بیاد طفلی میافتم
که در بهجگی همبازی ما بود و چون ما هر کدام تویی برای بازی داشتیم
و او نداشت و مادر بیوه زن فقیرش وسیله نداشت برایش بخرد و وقتی که ما
بچه‌ها باتوپهای خودمان مشغول بازی میشدیم و کسی باو اعتنا نمی‌کرد او
هم برای خود در عالم خیال تویی درست کرده و بادست خالی مثل دیگران
مشغول بازی میشد و باندازه ما بلکه بیشتر تفریح میکرد .

گفتم جسارت است ولی گفته‌اند « کافر همه را بکیش خود پندارده »
عیت رسم فتوای شما در باب این اشخاص و الامقامی که پشت پایدنیا و مافیها
زده دولت بی زوال را در درویشی و مایه محتشمی را در خدمت درویشان
دانسته‌اند دور از انصاف و مروت باشد و مرتبه بلند این شاهنشاهان ملك
استغنا را درست بجا نیاورده باشید .

حاج عمودسما آلوده‌ای از زیر بالش در آورد دهغش را با صدای
بلند گرفت و ریش و پشم را پاك نمود و باالعاب اسفرزه گلولی ترکرد و
گفت نه عزیزم گول این حرفها را مخور . ملك دو عالم را بازبان پیشیزی
و روضه رضوان را بجوی می‌فروشند ولی بمجرد اینکه سرشان بسامانی
رسید برای پوست گردویی تابارد و میدوند و در راه یکوجب خاله شش ..
واناك ملك قذاعت را بوسیده بالای طاویه می‌نهند و صدبار در محضر شرع

و عرف بفروتنی زانو بر زمین زده قبول هر گونه اهانتی را مینمایند بقول
 کلیم «صدف گشاده کف است آن زمان که گوهر نیست» تمام حاتم باز بهایشان
 تا وقتی است که آه در بساط ندارند و از کیسه خلیفه میبخشند و الاطمینان
 داشته باش همینکه دسنان بجائی بند شد و بمان و علاقه ای رسیدند
 آنوقت دیگر بخشش بخروار را یکباره فراهم نموده حسابشان بدینار
 میشود و حتی از کجا که همین خواجه حافظ هم با آنهمه بزرگواری
 وجود و کرم که سمرقند و بخارا را بخال هندوی یارمی بخشدا کردارای
 دو جریب زمین میشد و پایش میافتاد که مجبور باشد نیم جریب آنرا
 باسم شاخه نبات از جان عزیز تر بآله کند برای شانه خالی -
 کردن هزار جور کچلک بسازی در میآورد . نمیدانم در کجا
 خوانده ام که یکنفر از فلاسفه مشهور روم که گویا اسمش هیسینک یا چیزی
 شبیه باین است در پشت میز تمام طلا شرحی در سنایش فقر و تهیدستی
 نوشته

در اینجا دیگر طاقتم یکباره طاق شد و از جاسنه سر پا ایستادم
 و با لحنی پر خاس آمیز گفتم معلوم میشود مقصودتان اینست که هر بر
 من بگذارید والا چگونه ممکن است انسان دارای اینگونه عفا ید باشد.
 حاج عمو بدون آنکه هیچ اعتنائی باظهارات من بنماید آروغ
 بالا بلندی تحویل داده دنباله کلام را گرفت و گفت آقای فیلسوف من
 این ریش را در آسیاب سفید نکرده ام خیالی چیزها دیده و شنیده ام تا
 قدری چشم و گوشم باز شده است . این هماصفتان باشد پرواز که شکسته شدن
 از گرسنگی قار قار میکند تا وقتی بکباب عنقا و عسمای سیمرغ نمیتوان
 ندارند که سفره جرب و نرمی در مقابلشان گسترده نشده باشد و الا نه شک

که راجعه جوجه بمشاهشان رسید دیگر « عقل باور نکند کز رمضان
اندیشند » و وقتی شکم سیری بخود دیدند چنان در میدان حرص و آز
ترکتازی میکنند که صد چون من و توئی بگرد پایشان نمیرسیم .
باز عصبانی شده و با هیجان تمام گفتم حیف از شماست که این
حرفها را میزنید . آخر هر طفل مکتبی میداند که بزرگان گفتند « برای
نهادن چه سنگ وجه زر »

باهمان طمأنینه معمولی گفت نه خیر اینطورها هم نیست . باید از
آنها بی پرسید که سرشن در کار و زرشان در کنار است و الا « بیدر
بی نشان چگوید باز » . آدم بی پول از کیفیت پولداری چه خبر دارد و
چنانکه ورد زبانهاست « پولدار بکیاب و بی پول بدود کیاب » حرف
راستی است که برو و برگرد هم ندارد . همانطور که آدمی که هرگز بکشتی
نشسته هر آنچه در مدح یا ذم کشتی سواری بگوید مبنی بر فرض و وهم
و جهالت خواهد بود آدم بی پول هم محال است حرفش در مورد پول
و در حق اشخاص پولدار مقرون بحقیقت و انصاف و عدلی از غرض و
رشک و کینه باشد . کسی که مره شراب نهشیده از نشئه آن چه خبر
دارد و چنانست که کور مادرزادی بر الوان قوس و قزح نکتہ بگیرد و یا
آدم کر آواز بلبل را نپسندد .

صحبت بدینجا رسیده بود که بلفیس در حالیکه نیمه چادر نماز را
در میان دو دندان گرفته بود مانند لیلی که برک گلی در منقار داشته
باشد باروش و رفتاری که يك دنیا شرم و حیا از آن میبارید به سبزی چای
وارد شده يك فنجان در کنار بستر پدر و فنجان دیگری در مقابل من
اصدائی ماژیم و دانشین چون صدای بل و پرفرشتگان گفت .

صاحبها چ� درد سر نتیجه‌ای ندارد بیخود خودتان را خسته نکنید.

از تماشای قد و قامت موزون دختر عمو و از شنیدن صدای نازنینش
قلبم سخت بنای طپیدن را نهاد مخصوصاً که معلوم شد از اطاق دیگر
گفتگوی مرا با پدرش گوش میداده است. خود را نباخته از روی کمال
ادب گفتم فرمایش عالی را کمالاً تصدیق دارم و از بنده نوازی خانم هم
بی اندازه ممنونم ولی در صورتیکه همه میدانیم که جمله تلاش نوع بشر
برای درك نوعی از انواع لذت است دلم میخواهد بدانم پس اشخاص متمولی
که امساک را بحد افراط می‌رسانند از دارائی خود چه لذتی می‌برند.

حاج عمو بر خاسته در درخت خواب نشست و يك دو قاپ چای نوشیده
شب کلاه خود را مدتی با دوست پیش و پس نمود و پس از آنکه اخلاط
سینه فراوانی در گوشه منقل انداخت و بانبر خاکستر را بروی آن آورد
سینه را صاف کرد و گفت ان شاء الله اگر پولدار شدى لذت پولدارى را
خواهى چشید ولی يك نکته را هم فراموش نکن که انسان تا وقتی حرص
لذت دارد که دستش از لذت کوتاه است ولی بهمان نسبت که اسباب لذت
فراهم می‌آید بهمان نسبت هم از شدت حرص میکاهد و انگهی لذت پول
که زیر دندان آمد سایر لذتها را دیگر رونقی نمیماند و آنوقت است که
آدم پولدار باشاعر همزبان شده خطاب بزر و سیم مسكوك میگوید :

« زین پیش غم جمله بتان بردل من بود

آزاد شدم با غم تو از همه غمها »

از یاد گوئیهای این مردك دهشت زاوبرت و یلا گوئی او بچان

آمده گفتم این تعیرات احدی را متقاعد نمیکند و هیچ نمیتوان باور

نمود که پول را صرفاً برای خود پول جمع میکنند.

گفت من کی گفتم برای خود پول جمع میکنند من گفتم برای
 لذت جمع کردن فرق معامله بسیار است . چنانکه اگر توجّه کرده باشی
 اصولاً نوع بشر از جمع کردن خوشش میآید بکوی تمرّست جمع میکند
 دیگری پرده تقاشی این بکی عاشق کتابهای خطی است و آن دیگری دیوانه
 سکه های قدیمی . حالا بگو ببینم بین این اشخاص و فلان تاجری که
 از جمع کردن تنخواه و زر و سیم مسکوک و ملک و علاقه خوشش میآید
 چه تفاوتی میبینی . از اینهم گذشته گمان مکن که در این دنیا بالا تراز
 اطمینان قلب و امنیت خاطری که از برکت دارائی پیدا میشود لذتی
 وجود داشته باشد . انگشتر حضرت سلیمانی که شنیده ای همین دوهزاری
 چرخ است که جهانی معجز و کرامت در زیر نگین او خوابیده و همین
 است که گفته اند آدم پولدار در همه حال صدایش از جای گرم بلند است
 در صورتیکه اشخاص تهیدست حتی در عین سعادت و کامرانی چون ته دل
 قرصی ندارند ساغر عیش و نوششان پیوسته مانند جام مودار صدای مرگ
 میدهد . مختصر آنکه هر کسی در این دنیا برای خود بتی ساخته و آنرا
 میپرستد . اینها هم همین پول را بت خود فراز داده اند و تمام فرق معامله
 در اینجا است که بت دیگران صدائی ندارد و بت این عطا یقه صدائی دارد که
 بصدای پر جبرئیل معروف گردیده است .

بلقیس پس از آنکه ناز بالشهای پشت پدرش را جایجا و عرق
 پیشانی او را پاک کرد فنجانهای خالی شده را برداشت و باز سینی بدست
 با قدمهای ریز بطرف اساق مجاور روان گردید . دلم میخواست بر زمین
 میافتم و جای پای گرامیش را میبویدم و میبویدم و در دل گفتم :

« ای زمین بر قامت والا نگر زیر پای کیستی بالا نگر »

حاج عمو بازسینه‌ای صاف نمود و سر را بر بالین نهاد و احفاف را تا بزیر گلو کشیده گفت خوب آقای محمود خان حالا منقاعد شدید . با اخم و تخم تمام جواب دادم که فرضا هم که انسان بقول شما از جمع کردن لذت ببرد ولی آخر فرق است بین آن کسیکه مثلاً کتاب جمع میکند و مردم از کتابهایش نفع می‌برند و آن کسی که مدام پول جمع میکند و بمصرف نمیرساند .

گفت نترس هر پولی آخرش بمصرف میرسد و تمام این سراها و مسجد ها و مدرسه ها و حمامها و نه‌رها و بابا و بناهایی را که می‌بینی به همین پولهایی است که تصور میکنی بیفائده جمع شده ساخته اند و الساعه نیز آنچه در دنیا میشود با همین پولهایی است که پولدارها بهزار عنوان بدوامها و حکومتها و مؤسسات گوناگون میدهند حالا خواه بزور باشد یا بطیب خاطر و انگهی فرضاً هم بمصرف نرسد و برای وراثت بماند مگر نه در محنت مردن و میراث بدشمنان گذاشتن به که بمحنت سر بردن و حاجت بدوستان بردن . مگر نه بیازماندگان گذاردن که رحمت بفرستند هزار بار بهتر است از آنکه انسان زن و فرزند را در فقر و استیصال بگذارد که مدام نامش را بزشتی یاد کنند و روزی صد بار لعنت و نفرین بنار گوید بی‌فروغش نمایند و زنی او را بی‌مبالات و فرزندانش لالایی و باغم‌خوار بخوانند گرچه اصلاً آدم بی پول با داشتن عیال و اطفال باز در این دنیا تنم و غریب است چنانکه گفته‌اند هر که دینار دسترس ندارد درهمه دینار کس ندارد

گفتم ای بابا این چه حرفهایی است . پول را دست نخورده حوزت بر فراز طوافگاه هستی خود نشانده‌اید و تمام عمر را بدون آنکه شکمی

درست سیر و طعمی بدخواه شیر بن کشید دور آن بت بطواف و هر روز
مشغولید .

گفت ای بیکمال از برکت همین کم خوردنها و کم آشامیدنها و از
سایه همین پرهیز و انهدان است که دارای مزاج سالم هستیم و از بسیاری
بیماریها و کسالتهای جسمی و روحی که همه ناشی از افراط و زیاده روی
است برکنار میه اییم

گفتم گرفتیم که مثل قیل و لالک پشت سیصد سال هم همینطور بخور
و نمیر بخوان چون آن زندگی کردید تازه آنوقت که چه ؟

گفت معلوم است که هنوز جوانی و مزه عمر را نچشیده ای . وقتی
پایسن گذاستی و از دور افق تیره و نار هر گک در مقابل چشمت نمودار گردید
آنوقت قدر و قیمت عمر را خواهی فهمید و دستگیرت خواهد شد که بنول
فردوسی عمر شیرین خوش است و چقدر هم خوش است.

گفتم یقین دانسته باشد که اگر بنا باشد از خوشیهای زندگی محروم
باشم هزار بار مرگ را بر آن زندگی ترجیح میدهم و میگویم :
عمن از دوروزه حیات آمدم ، بجان ای حضر

حد میکنی نو بعمری که جاودانس داری ؟

گفت اینها همه شعر است و زبان حال کسانی است که بمصیبت پیری و نیستی
گرفتار شده اند . ابدأ از ته قلب بر نه بخیزد و تنها از نوک زبان و نیش قلم
میریزد

بشتیدن این تمریرات بیج در بیج پیش خود فکر میکردم که بارانها
این مرد شوم بخت نه به سواد است و نه بی ذوق چرا او را اینهمه کم سلیقه
و کج فهم آفرینده ای و با آنکه خون خونم را میخورد و از شدت تنفر و

نرجار خاطر نزدیک بود فریاد بزنم باز جلوی خود را گرفتم و بآرامی
 گفتم پس از اینقراردانسان که اشرف مخلوقاتش میخوانند خلق شده که
 عمری دوقرانی روی دوقرانی بچینند و برای ابناء نوع منارجنبان بسازد.
 واه قاه خندیده گفتم حقا که کهنه اصفهانی صحیح النسبی ولی من
 هرگز چنین دعوی باطلی نکردم و نمیکنم چیزی که هست میگویم اگر
 انسان برای مقصود معینی خلق شده از سه تنی خارج نیست یا برای خدمت
 بخلق الله است یا برای برخورداری از تمتعات زندگی و یا برای عبادت
 پروردگار است شکی نیست که وسیله خدمت بخلق الله و اسباب برخورداری
 از تمتعات دنیا برای اشخاص فقیر و بینوائی که بادهست بسته و پای شکسته
 نه استطاعت دارند که خیری بدیگران رسانند و نه قدرتی که از نعمتهای
 گوناگون حیات نصیبی بگیرند میسر نیست و حتی در کار عبادت
 هم کمیتهشان لنگ است چه اولین شرط عبادت حضور قلب و سکینه خاطر
 است که هرگز با فقر و مسکنت جمع نمیآید. دلی که برای نان و آب هر
 روزه لرزان است کی در فکر نماز و روزه و در بند دین و ایمان است و
 همانطور که گفته اند شکم گرسنه ایمان ندارد.

گفتم عمو جان اینها همه مغایه و سفسطه است و نوع بشر همیشه
 برای تشخیص خوبی و بدی مالک و مقیاسی داشته است که ولو بهر روز زمان
 نیکی و بدی هم تغییر بیابد آن مالک و موازین تا روز قیامت برقرار و باعتبار
 خود باقی خواهد ماند و جنابعالی هم صد سال دیگر برای من دلیل و برهان
 بتراشید مرا بقدر سرسوزنی متقاعد نخواهید ساخت و تمام اسنادالام اینان
 در مقابل این يك كلام سعدی که فرموده: « مال از بهر آسایش عمر است
 نه عمر از بهر گرد کردن مال » نیم قاز قدر و قیمت ندارد و هیچ عاقای

قبول نخواهد کرد که انسان عمر شریف را باید صرف جمع آوری مال نماید و در این طریق نا معقول با سم اینکه قناعت از صفات ابرار است هر گونه ظلم و سختگیری و مدلتی را بر خود و دیگران جاری ندارد و معتقد هم آنطور که مردها حسادت را غیرت و مقدسین نامقدس را محبت را حمیت دین و ترسوها جبن و بی غیرتی را احتیاط نام داده اند اینها را همسک هم برای تشفی قلب خود بخست و لثامت اسم قناعت می رهند که لامحاله در نزد نفس خود خجل و شرمنده نباشند.

حاج عمو کم کم داشت خسته میشد ولی صحبت پول و دارایی دیر دندان مزه کرده بود و ول کن معامله نبود. با صدائی که آزار غیر را به خاطر می آورد دماغی گرفت و احتضه ای چند اخلاص سینه خود را در میان دستمال بر انداز نمود و گفت پسر جان هنوز خیلی جوان و بی تجربه ای و کوتا سرد و گرم دنیا را بجشی و بفهمی که در این دنیا اگر انسان گرگ نباشد طعمه گرگان میگردد.

گفتم پدرم در تمام دوره عمر خود با احدی گرگی نکرد و کسی هم او را ندید گفت راست است ولی دیدی عاقبتش بکجا کشید.

وقتی دیدم پای پدرم بمیان آمد و یکبار از جا در رفتم و چیزی نمانده بود که عنان اختیار یکسره از کفم بیرون رود و خود را برای لاشه این پیر مرد منحوس انداخته چنان حلقومش را در میان دو پنجه بفشارم که جان از قالب تهی سازد ولی در همان وقت ناگهان از نو سر و کلاه باقیس پیدا شد و باروی نیم گرفته و همان حرکت دلکش موزون تبسم کنت بستر پدر نزدیک شده و گفت آدم مریض خوب نیست اینهمه مجاجه بکنند و ساعت هم دیر وقت است و خوب است آقای محمود خان بقیه صحبت را

برای روزهای بعد بگذارند :

و ختم عظیم

با طلوع آفتاب روی دختر عمو حالام دفعه بکلی تغییر یافت و چنان
پنداشتم که در جهنم بودم و دروازه بهشت برویم گشوده گردید. کلمات
حلّشین بلقیس مانند قطرات باران رحمت بر شراره سوزان درونم بارید
و سیل زار تمام حقد و کینه و نفرت و شورش ضمیری را که لحظه پیش
گلوی جانم را بحد خفقان میفشرد فرو شست و نابیدید ساخت علی الخصوص
که تصور نمودم بلقیس با محول ساختن دنیا به صحبت بروزهای دیگر میخراهد
برای دیدارهای بعد بهانه و دست آویزی بمن بیاموزد. یکباره چنان خود
را سعادتمند و از دنیا راضی دیدم که حاضر بودم پای حاج عمورا از روی
تخلّص بوسیده از خیالهای شومی که در حقیقت پخته بودم صادقانه بپوش بطلبم.
گرچه دلم میخواست تمام عمر را در همان اطاق بمانم ولی دچار
جوش و خروش درونی چنان شدیدی بودم که تاب نیاورده بر پا خواستم
و شقایق مریض را مسائت نمودم و با صدای لرزان از بلقیس خدانگهداری
گفتم و با حال آشفته بیرون جستم.

دیدم بطوریکه بلقیس اشاره نموده بود مسدّتی از شب بالا آمده
است. آسمان را دیدم گاسنان بهمنآوری گردیده که کرورها گاهای کوکب
و شکوّه ستاره در ساحت بیکران آن شکفته است و فوج فوج زنبور
شدی آتشین بجان آنها افشاده از فرط شوق و نشاط بال و پر میزدند.
نه من شام دانستم و نه قدرت که بخوابم دام میخواست که آستین بالا بزنم

و جلالك بتاكستان آسمان افتاده از خوشه ستاره گان سپیدها و طبقها پر کرده نثار قدم نازنین بلقیس نمایم . این اسم عزیز را هزار بار آهسته و بلند بتنهائی در میان چهار دیوار اطاقم تلفظ نمودم و سعادت دوعالم را در این پنج حرف پنهان دیدم بغتة بیاد معنائی که بنام بلقیس از معلم فارسی خود در طفولیت فرا گرفته بودم افتادم و چون میدانستم که کسی باین آسانیهها بحل آن دست نخواهد یافت بخط نستعلیق درشت بروی کاغذ ترمه که نوشته بدیوار اطاقم نصب نمودم :

« گرتو خواهی نام آن حوری وش سیمن بدن

رو تو قلب قلب را بر قلب قلب زن (۱) »

خواستم التهاب تنهائی خود را با گفتن اشعار تسکین دهم . عتجاوز از ده غزل شروع کردم و ناتمام باره نموده و باره هایش را بوسیدم و برای اینکه زیر دست و پانیهفتد در جیب پنهان ساختم . اینك از تمام آن اشعار بیشتر از يك بیت که در آن شب بارها تکرار نمودم در خاطر مانده است :

« سر زده ناگه درون خانه در آمد

عشق که در مذهبش حیا و ادب نیست »

از بس از این دنده بآن دنده غلطیدم و وا غلطیدم و خواب بچشم نیامد فکر خواب را یکسره از کله بیرون کردم و چون دیگر در آن اطاق خفه بند شدن محال بود راه پلکان را گرفته کور کورانه خود را

۱ - توضیح آنکه قلب قلب (یعنی مقلوب کلمة قلب) بلق است و چون آنرا بر قلب قلب قلب بیفزایم بلقیس میشود . و مقصود از قلب قلب قلب دو حرف یاء و سین است بدینرا که قلب قلب یعنی دل و حرف میان قلب لام است که بحساب ابعاد معادل است با سی و قلب سی یعنی مقلوب آن « یس » است که چون بلق را بر سر آن بگذاریم بلقیس شود .

بیشت بام رساندم . دلم میخواست آوازی داشتم هزاران بار از صدای
رعد رساتر تا در آن دل شب بمناجات میپرداختم از هنگامه جشن درونی
و نشاط بیمتهای قلب آتشین خود غافل در شمعستان آرام و سکوت زده
گیتی میانداختم . اشعاری را که گفته بودم از جیب در آوردم و ریز ریز
نموده مانند هزاران پروانههای سیمین بال بطرف بیرونی حاج عمو
بدست نسیم سپردم .

آنکاه پاورچین پاورچین مانند دزدان و خفتگان شب روان بطرف
بام اطاقی که تصور مینمودم ملکه سبای ملک دلم در زیر طاق آن به خواب
نوش اندراست روان شدم و خود را بی محابا بروی زمین کاه گل فرش آن
انداختم و خاک عطر بیزش را از سراخلاس و اشتیاق هزار بار بوسیدم
و بوئیدم . سپس با ستاره گان آسمان بنای راز و نیاز را نهاده جمله ذرات
عالم را مخاطب ساختم و آهسته آهسته بزمزمه پرداختم :

« شب خیز که عاشقان بشب راز کنند

گرد در و بام دوست برواز کنند »

کم کم ستاره ها را دیدم که در چهل منبر عرش بقوت مأم سفید
گیس فلق دمیدم از چپ و راست خاموش میشوند و باشکستن تدریجی تک
هوا بلند شدن بانگ خروشهای اطراف و فریاد و فغان اطفال شیرخواره
درو همسایه فهمیدم که شب دارد پایان میرسد و صبح نزدیک است .
بحسرت نگاه آخرین بدرختهای اندرون حاج عمو که هر روزه از دیدار
روی ماه بلقیس برخوردارند انداختم و تلو تلو خوران مانند مستان از
پلکان پامین رفتم .

خون مانند قلع مذاب در رگهایم میدوید و تن و جانم را میسوزانید

روی سنگ حوض نشستم و باهای برهنه را در پاشویه نهاده دستها را تا آرنج در آب فرو بردم و آنقدر همانجا نشستم تا التهاب درونیم اندکی تسکین یافت. آنگاه باطاق خود رفتم و مانند لاشه بیجانی بروی رختخواب افتادم و از شدت خستگی و ناتوانی طولی نکشید که بخواب رفتم. در خواب دیدم که بابلقیس دست بدستمان داده اند و از هر طرف شاهی و اشرفی است که برمان تشریف میکنند. ذره ذره بیدار شدم دیدم آفتاب در اطاق پیچیده و اشعه سوزانش سرو صورتم را غرق عرق ساخته است.

اقای میرزا و پسر

نیم ساعت بعد در خانه میرزا عبدالحمید را میزدیم. میرزا عبدالحمید رزا و محاسب و دفتر دار و ناظر خرج و در واقع همه کوره عمویم بود. متجاوز از سی سال میشد که اغلب کارهای حاج عمو دست او بود و او هم نائب حاج عمو را میخورد و دعا بجان حاج عمو می کرد. اگر چه در این مدت سی سال اضافه حقوقی نگرفته بود ولی در عوض هشت نه سال پیش حاج عمو ابتدا سالیانه پنج خروار گندم در حقهش برقرار کرده و سالیانه بعد کم کم پنج خروار بدو از ده خروار رسیده بود. و آن گهی سالها میشد که میرزا از منزل اولی خود که اجاره ای بود بمنزل کنونی که ملک حاج عمو بود آمده و با وجود خست فوق العاده حاج عمو و قسارت قاب او در کار معاملات که باسم اینکه هجرت ندارد از حقم دست بردارم، برای یک قران حاضر بود شکم پاره کند با میرزای خود رو بهمرفته بد

تا نمیکرد و بدون آنکه هیچوقت رسماً باو گفته باشد که منراش مجانی است مسئله کرایه را زیر سیلی درمیکرد.

میرزا عبدالحمید از دوستان قدیمی پدر مرحوم بود و چون منزل اولش هم دیوار بندیوار خانه ما بود و مرا از همان ابتدای بچگی اغلب در آغوش گرفته بود لطف و عنایت مخصوصی در حق من داشت و مرا فرزند خود میخواند و همیشه میگفت میان من و پسر منحصر بفردش رحیم فرقی نمیگذارد.

مادر رحیم نیز چون در موقع بدنیا آمدن من که مادرم جوان مرگ شده بود چندی پستان بدهن من نهاده و مرا شیر داده بود او هم مرا بچشم فرزندی نگاه میکرد و حتی از من رو نمیگرفت. خود رحیم هم از بچگی هم سن و همیازی من بود و چون دوره شیرین طفولیت را با هم گذرانده بودیم پس از آنهم که از همسایگی ما رفتند باز همانطور با هم رفیق جان جانی در روح در یک قالب ماندیم و هنوز هم انیس و مونس و همدم و همراز در مواقع برادر با جان برابر یکدیگر بودیم.

از قضا وقتی هم که وارد مدرسه متوسطه شدم باز بختم زد و با رحیم هم مدرسه و حتی هم کلاس شدم و چندین سال شب و روز از هم منفک نمیشدیم و اغلب شبها را هم با او در منزل ما میگذرانید و یامن در منزل آنها میگذراندم و کم کم کار بجائی کشیده بود که مردم اسم ما را دقا و آسنره گذارده بودند گرچه هیچوقت معلوم نشد که از من و رحیم کی قیامت و کی آستر.

رحیم در مدرسه در ریاضیات دست بالادست داشت. گوی نانش را بااعداد و ارقام بریده بودند. چه بسا که از خود معلمان هم درس

غنط می گرفت . بزور مشق و تمرین کار را بجائی رسانیده بود که اعداد سه رقمی و چهاررقمی را از حفظ ضرب میکرد . میگفت چه بسا که شبها در خواب هم با جذر و کعب و عملیات ریاضی مشغولم . ولی متأسفانه رفته رفته در دروسهای دیگر مدرسه بکلی عقب افتاد و در آخر سال از عهده امتحان بر نیامد و در سر دروسها از هم جدا شدیم . با اینهمه عشق رحیم با اعداد و ارقام هر روز مفرطتر میشد و چنان در اعداد و ارقام بیچیده شده بود که حتی دو صحبتهای دوستانه هم مدام از خاصیت ارقام و از غرایب و عجایب اعداد حرف میزد . بکمک حسابهای مرعوز و بیچیده و فرمولهای ریاضی سن و روز و ساعت تولد هر کسی را در ظرف يك الى دو دقیقه پیدا میکرد . هر کلمه ای را که فکر میکردیم و هر چیزی را که در دست پنهان میکردیم بوسیله سؤال و جوابهای معدودی که جملگی با اعداد و ارقام سروکار داشت بتأسانی پیدا میکرد . بزور مثلثات و مربعات ضلعه مانندای که بروی کاغذ میکشید و خانهای آنرا با اعداد پر میکرد مسائل غامض و بغرنجی را برای اثبات مینمود که واقعاً عقل انسان مات میماند از آن جمله مثلاً کشف کرده بود که هر عددی را چون دو برابر سازیم و يك بر آن بیفزائیم و مجموع را در ده ضرب و بیست بیست طرح کنیم ده باقی میماند و اگر این ده را در یازده ضرب کنیم صد و ده میشود که بحسب ابعده اسم «علی» است و اگر در پانزده ضرب کنیم ۱۵۰ میشود که اسم «عیسی» است و اگر دوازده را از آن کم نمائیم ۹۲ میشود که مطابق است با نام «محمد» .

بعضی اعداد دوستی مخصوصی داشت و برای آنها خاصیتها میشمارد مثلاً علاقه شدیدی به عدد ۳۷ داشت و میگفت اگر این دو عدد را در هم ضرب کنیم عدد ۳۳۶۷ بدست میآید که معجز آیت است و برای اثبات

مدتای خود تصویر ذیل را که همیشه در جیب بغل حاضر داشت نشان میداد
که همان مشاهده و تماشای آن انسان را از هر بیان و توضیحی بی نیاز
میدارد .

$$۳۳ \times ۳۳۶۷ = ۱۱۱۱۱۱$$

$$۶۶ \times ۳۳۶۷ = ۲۲۲۲۲۲$$

$$۹۹ \times ۳۳۶۷ = ۳۳۳۳۳۳$$

$$۱۳۲ \times ۳۳۶۷ = ۴۴۴۴۴۴$$

$$۱۶۵ \times ۳۳۶۷ = ۵۵۵۵۵۵$$

$$۱۹۸ \times ۳۳۶۷ = ۶۶۶۶۶۶$$

$$۲۳۱ \times ۳۳۶۷ = ۷۷۷۷۷۷$$

$$۲۶۴ \times ۳۳۶۷ = ۸۸۸۸۸۸$$

$$۲۹۷ \times ۳۳۶۷ = ۹۹۹۹۹۹$$

مقدار زیادی ازین جدولها درست کرده بود که واقعاً تعجب آمیز
بود و انسان متعجب میماند که این کله چرا از هم نمی باشد.

همانطور که چشم بندها و حقه بازها بتردستی و مهارت با مهره های
قدونیم قد کوچک و بزرگ بازیهای گوناگون میکنند و از آن سمار
کذایی موسوم به «شامورتی» آبهای رنگارنگ بیرون میدهند رحیم
نیز با همین اعداد و ارقام صد چشمه بازیها و شعبده ها و انواع و اقسام
تردستیا و شیرین کاریهای باور نکردنی مینمود که یکی از دیگری غریب تر
و عجیب تر بنظر میآمد و بهمین مناسبت دوستان اسم رحیم را «شامورتی»
گزارده بودند و درین رفقا و آشنایان بهمین اسم معروف شده بود.

فراوش نمیکشم روزی را که دو نفری از تعطیل مدارس اسنماده
کرده بعزم تفرج و هواخوری پیاده راه و ناک را در پیش گرفتیم در آن

هوای گرم عرق ریزان در حوالی ظهر بآن عوض و آن آب خنك و گوارائی که از جلوی مزار با صفای مرحوم مستوفی الممالک میگذرد رسیدیم . هنوز نفسی تازه نکرده بودیم و جای از گلویمان پائین نرفته بود که ناگهان دیدم چشمهای رحیم بر بگهای نمر آب خیره شد و پس از مدتی سکوت سر بالا کرده از من پرسید که آیا هیچوقت باین نکته ریاضی برخوردی که هر عددی نصف مجموع دو عدد اینطرف و آنطرف خود میباشد . گفتم این مسئله خیلی پیش پا افتاده است و محتاج فکر نیست گفت چطور محتاج بفکر نیست من چندین شب است که سر همین مسئله خواب بچشم نیامده و تا اذان صبح اعداد مثل دندان آره مغزم را میخراشد و فکر و خیال دارد دیوانه ام می کند و تو میگوئی محتاج فکر نیست . گفتم خدا بدرت را بیامزد این که از واضحیات است که هر عددی نصف دو عدد طرفین خود میباشد و همانطور که ترش بودن سر که و دراز بودن تر که محتاج بدلیل وینه نیست این نکته ریاضی هم که بنظر تو اینقدر غامض میآید از جمله مسائل بسیار ساده و از بدیهیات بشمار میرود .

گفت محمود شوخی و باردی را کنار بگذار و الا میترسم سخت عصبانی بشوم . یقین دانسته باش که توهم اگر درست توافع این فکر بروی دیوانه میشوی . خیلی خوب پنج نصف مجموع چهار است و شش ولی يك را چه میگوئی ؟

گفتم يك هم نصف صفر است و دو .

دیوانه وار خنده را سرداد و گفت مرحبا خوب مسکله را حل کردی وای حالا که حلال مشکلات شده ای بفرمائید ببینم آیا صفر هم نصف

مجموع دو عدد اینطرف و آنطرف خود هست یا نه ؟

گفتم صفر عدد نیست عدد از يك شروع میشود .

مثل اینکه حرف بسیار عجیب و شگفت آمیزی زده باشم نگاهش را خیره بمن دوخته گفت: پس توهم واقعاً خیال میکنی که صفر عدد نیست و عدد از يك شروع میشود ؟

گفتم رحیم راستی راستی مرا دست انداخته ای والا خودت میدانی که با ریاضیات زیاد میانه ندارم . سابقاً گاهی شعر هم میگفتمی بگو ببینم آیا تازگی چیزی ساخته ای وزیر اب بنای زمزمه را گذاشتم که :

« بربل جوی نشین و کنو عمر نگر

کاین اشارت ز جهان گذران مار ایس »

گفت تا وقتی اعداد هست شعر چه معنی دارد ؟ بلند ترین اشعار باز بوی خاک میدهد و تنها عدد آسمانی است . مگر ائو نارد و دوی نه چی ایطالیائی که از نوادر روزگار بشمار می آید در باب ریاضیات نگفته که زبان طبیعت است و مگر دانشمند فرانسوی مشهور سنانکور عدد را «قانون طبیعت منتظمه» خوانده است . حقیقاً که از رشته اعداد و ارقام و ترکیبات و انفعالات عدد شعری عالیش سراغ ندارم و حقیقة حیف است که انسان دوروزة عمر را صرف چیز دیگری غیر از اعداد بنماید .

گفتم من که فعلاً با این پای خسته و شکم گرسنه تنها وزن و قافیه ای که در اعداد می بینم دو است با پلو و سه باهریسه و چهار باناها . توهم هم بیا و محض رضای خدا از خرچموش اعداد پیاده شو و تا من میروم آب تنی مختصری بکنم و برگردم باین شاگرد قهوه جی دستور بداده هفت هشت تخم مرغ تازه بر ایمان نیمرو کنند و خودت نیز قربة الی الله آستین را

بالا بزن و با این نانه‌ای تافتون يك آب دوغ شاهانه بر ایمان درست کن
تا من هم هر چند شکم از گرسنگی غش می‌رود برای روح پرفتوح آباء و
اجداد طلب آمرزش نموده از خداوند مسئلت نمایم که پدرت را از گیر
حاج عمو و خودت را هم از چنگ این اعداد و ارقام بی‌پیر نجات بدهد
با برافروختگی گفت که تمام لذت من در اعداد است و تو هم این
چرند و پرند هارا از راه چهل و نادانی بقالب می‌زنی و الا اگر بقدر يك
سر سوزن منصف باشی تصدیق می‌کنی که صحبت داشتن و مباحثه در
حقیقتی که بر تو مجهول است کفر محض می‌باشد.

گفتم رحیم راستی راستی داری مزه اش را می‌بری و شورش را
در می‌آوری. مرد حسابی کفر و ایمان با اعداد و ارقام چه مناسبتی دارد
درست مثل این است که بگوئی هر کس جدول ضرب را نداند کفر ذمی
است و خونس مباح.

گفت رفیق خیلی از مرحله دوری. اعداد که جای خود دارد ولی
در هر حرفی از حروف و حتی در نقطه اسرار و رموزی خوابیده و پنهان است
که عمرها باید تا انسان بکشد آن برسد. اگر دو روزی از عمرت را
صرف مطالعه آثار گرانبهای شاه فضل الله نعیمی و محمود نقضوی کرده
بودی اینطور بچگانه با من یکی و دوتا نمی‌کردی.

گفتم رحیم جان تو را بخدا دست از سر کچالم بردار تا بحال طرفدار
عدد بودی و حالا دیگر داری سنك حروف و نقطه را هم بسینه می‌زنی.
شاه فضل الله و محمود نقضوی را کجا می‌برند. اینها کیانند.

گفت شاه فضل الله نعیمی مؤسس طریقه حروفیها است و در باب
اسرار و رموز حروف که عالم جفر و اعداد بر آن مرتب است کتابهای مشهوری

دارد از قبیل « جاردان کبیر » و « جاردان صغیر » و همان کسی است که
 آخر بفتوای علمای عصر و بحکم امیر تیمور بقتل رسید و پس از قتلش
 طناب پیاهایش بستند و جسدش را در کوچه و بازارها گردانند و با آنکه
 دسته دسته طرفدارانش را آنکه تکه تکه کردند و کشتند و آتش زدند
 عقایدش در اطراف و اکناف ممالک اسلامی منتشر گردید و دخترش علم
 ترویج مذهب او را در تبریز بلند کرد و باز جمعی قریب پیا نصیب نفر در
 همان موقع کشته و سوخته شدند و اما محمود نقطوی او نیز مؤسس
 طریقه نقطویان و از اهالی خاک گیلان بود و در سنه ۸۰۰ یعنی چند سالی
 پس از قتل شاه فضل الله سابق الذکر ظهور نمود و معروف است که هزار
 و یک رساله در باب نقطه و اعداد تألیف نموده است . حالا آیا تصدیق
 مینمائی که کفر و ایمان با ارقام و اعداد ربط مستقیم دارد . برای من که
 شخصاً ادنی شکى باقی نمانده که وجود و عدم خالق بسته باین است که
 معلوم شود آیا عدد با صفر شروع میشود یا بایک .

دیگر بحرفهایش جوابی ندادم و بدون آنکه گوش بلاطیایانش
 بدهم برخاسته در صدد تهیه ناهار بر آمدم ولی متأسفانه هیچ آنطوریکه
 نقشه اش را جیده بدم نشد و در دل بر این جوان نادان و رفیق بخت بر
 گشته خود صد لعنت فرستادم که باین مزخرفات بی سروته عیثمان را
 بکلی کور کرد و يك امروزی را هم که چشم فتنه بخواب و از شور و شر
 اهل خانه و نکبت و ملعنت اهل شهر دوریم نگذاشت آنطوریکه مقصود
 بود دلی از عزا در آوریم .

بدتر از همه آنکه هنوز لغمه آخر از گلوریمان پائین نرفته دست
 ردهان را نشسته بودیم که باز رحیم دنباله مطالب را گرفته با کمال بی چشم

وروی گفت حالا که دیگر شکمت از غلیان افتاد درست به حرم گوش بده
و بگو بینم بعقیده تو عدد بایک شروع میشود یا با صفر.

گفتم رفیق زیاد مته بخششاش میگذاری. هر طفل هکتبی میداند
که عدد بایک شروع میشود و صفر فی حد ذاته چیزی نیست که بتوان آنرا
عدد محسوب داشت.

با لبخند تاختی گفت بله هر طفلی میداند ولی وقتی انسان یا را
قدری از طفولیت آن طرف تر گذاشت و خواست دودقیقه هم مانند آدم بالغ
فکر کند آنوقت است که مثل من خود را در دریای تحیر غوطه ور و
سرگردان می بیند و عوالمی برایش کشف میشود که در آن جهان دیگر
مانند اطفال نمیتوان سرسری گفت که عدد بایک شروع میشود و صفر فی حد
ذاته چیزی نیست.

گفتم مگر امروز قسم خورده ای که مغز سر مرا ببری. بیا تو را
بخدا دست از سر کیچل مابردار. برادر در این دنیا هر چیزی بیکجائی
شروع میشود و عدد هم بایک شروع میشود و دیگر این همه آب و تاب
بمطلب دادن شرط عقل و تمیز نیست.

گفت آمدیم و بقول شما هر چیزی بیک جائی شروع شود و ابتدای
عدد هم يك باشد خیلی خوب ولی مگر نه هر چیزی هم باید بیک جائی
ختم شود بفرمائید بینم عدد بیکجا ختم میشود و پایانش کجاست؟

دمم سخت در تله گیر کرده بود ولی خود را از تله و تانینداخته
با اطمینان خاطر هر چه تمامتر گفتم عدد اول دارد و آخر ندارد.

باز یکی از بوز خنده های نیشدار و بیحزمه تحویل داد و گفت رفیق
خوب مچت را بگیر آوردم مگر نه هر چیزی که آخر نداشته باشد ابدی

و نامتناهی و بی پایان است و مگر نه اینها تمام از جمله صفات ذات
لا یزال خداوندی است و بهترین تعریفی که از خدا میکنند این است که
میگویند هوالباقی یعنی وجودی است که تمامی و پایانبست وانشا ندارد.
در اینصورت وقتی قائل شدی که عدد هم تمامی ندارد یعنی بهر عددی هر
قدر هم بزرگ باشد باز میتوان عددی بر آن افزود لازم میآید که عدد
هم باقی و نامتناهی و ابدی و اگر خود خدا و همان فرد لا یزال نباشد لا اقل
از جنس خدا باشد.

گفتم رحیم واقعاً دیوانه شده ای آخر پسر جان این صغری و کبر اها
چیست و این چه نتیجه های بوالعجبی است که از آن میگیری. وانگهی
چنانکه گفتم عدد اگر آخر ندارد اول که دارد در صورتیکه خدا نه اول
دارد و نه آخر.

گفت اگر میتوان قبول نمود که ممکن است چیزی اول داشته
باشد و آخر نداشته باشد من میگویم که خدا هم اول داشته و آخر ندارد.
گفتم رحیم کلاه ام ترکید بیا و بخاطر این ریش سفید مغالطه و
سفسطه را کنار نهاده بگذار دو دقیقه آسوده باشیم. خدا چه کار دارد با
اعداد وانگهی چند هزار سال قبل از تو یونانیها همین حرفها را زده اند
و امروز هر طفلی میداند که بنخطا رفته بوده اند. نوشخوار کردن عقاید
باطل آنها امروز دیگر هیچ لطف و معنایی ندارد.

با انخم و انخم تمام گفتم محمود چرا سر بسرم میگذاری خودت
خوب میدانی جقدر از آدمهاییکه بی اطلاع و بی خبر حرفهای گنده گنده
قالب میزنند بدم میآید. تو خودت از هر کس بهتر میدانی که الان هشت
نه سال است شب و روزم صرف ریاضیات و علم اعداد شده است در اینصورت

حرفی نیست که در حکمت و فلسفه اعداد هم که فیثاغورث نسبت میدهد
 آنقدری که ممکن و میسر بوده دقیق شده‌ام و تمام نکات و مضامین این
 اصولی را که اسس خلقت عالم را بر عدد استوار میدانند مثل حمد و قل
 هو الله از حفظم و جزئیات مذهب افلاطون را هم در همین موضوع کاملاً
 واریسی کرده‌ام و شاید بتوانم بدون اغراق ادعا کنم که آنچه را در این
 باب در مغرب زمین و مشرق زمین نوشته اند بدقت مطالعه کرده‌ام و الان
 هم کتابهای حکیم مشهور ایتالیایی برونو که عاقبت جانش را هم سر
 همین عقاید گذاشت و زنده زنده در آتش سوخت انیس و هونس بستر
 و بالینم است. پس تو دیگر لازم نیست معلومات ناقص و پر و پاشکسته
 خود را برخ من بکشی و دهن را با حرفهای نسنجیده پر نموده تصور کنی
 که دیگر داد سخن را داده و دندان مرا شکسته این سینا و سقراط عهد
 خود شده‌ای. وانگهی باید بدانی که همین اصول فیثاغورثی که بزم
 جناب عالی بطلانش ثابت شده تازه با کشفیات علمی محیر العقول که در
 این دوره اخیر بعمل آمده از نو جداً تقویت یافته و مورد توجه و تحیر
 علمای طراز اول عالم گردیده است.

از بس حوصله‌ام سر رفته بود نزدیک بود فریاد زنان سر بصحرا
 بگذارم بانهایت دلسردی و استیصال گفتم رحیم عزیزم کرم ابریشم وقتی
 در بیله گرفتار ماند و مدتی در دور خود پیچید و تنید از برکت آن تلاشها
 و پیچشها پروانه در می‌آید ولی انسان مادر مرده برعکس وقتی در لجه
 افکار گرفتار گردید دیگر روی رستگاری نخواهد دید و مانند محکومی
 که وزنه آهنین پایش بسته و در دریا انداخته باشند مدام در گرداب حیرت
 و سرگردانی فرو ترمیرود و همانطور که رفیق خودمان آنا تول فرانس

گفته فکر بی پیر غول بی شاخ و دمی است که در همان وقتی که انسان او را بهزار لطف و مهربانی نوازش میدهد او در همان حین از زیر با چنگال تیز در کاردر آوردن دل و جگر نوازش دهنده خود میباشد. مختصر و مفید آنکه فکر زیاد کردن عاقبت خوبی ندارد و نکیت میآورد. یا و از خر شیطان پیاده شو تا گور پدر دنیا مثل پیش از این خرده نعمتهای ارزان جوانی و تندرستی که بنقد در دسترسمان است برخوردار باشیم.

گفت محمود تو دیگر چرا مثل عوام حرف میزنی در صورتیکه بخوبی میدانی که دلبستگی من باعداد بیجه درجه است و علاقه‌ای که یک و صفر دارم از هر علاقه و هوایی شدیدتر است و حتی حاضرم هر محبت و عشقی را بطیب خاطر در آن راه فدا سازم.

دیدم زیاد عصبانی است و نزدیک است از پاشنه بدر آید لهذا لب مطلب را درز گرفتم و هر طور بود آن روز را بعصر رسانیدم با خود گفتم مصاحبت آنست که چند صباحی تنهایش بگذارم تا جوش و خروشش فروکش نموده قدری آرام بگیرد. ولی پس از آن شب معهود و آن شبگردی و بیداریهاییکه میدانید و علی‌الخصوص آن رویای عجیبی که هنوز هم تذکار و یاد گارش سرتا یای وجودم را مانند بید میلرزاند دیدم که اگر درد دل پیش یار غمگساری نبرم یکباره دیوانه زنجیری خواهم شد و چون دریافتم که هر چه باشد باز تنها مجرم و رازدارم همانا رحیم است و بس بیاد دو چشم جادوی دختر عمو و همان مقدار چهره‌ای که از زیر چادر نماز دیده بودم و حقا که بقصد قرص خورشید تمام میارزید بشتاب هر چه تمامتر نفس زنان خود را بمنزل رحیم رسانیدم و در حالی که از ذوق و ناشکیبائی پایم بزمین بند نمیشد بشدت تمام بنای کوبیدن در را نهادم

نه نه یدالله که در خدمت چهل ساله در همان خانه گیش سفید شده
بود وقتی در را باز کرد و صبح بآن زودی چشمش بمن افتاد دهن بیدندانش
از تعجب باز ماند و گفت مادر جان محمود انشاء الله بالادور است و خبر
خوش آورده ای .

گفتم خبر خوش و چه خبر خوشی . عروسیه دامادیه شیشه به ...
هادیه . دیروز دیک استکان چای داغ و شیرین برایم بیاور تا دعا کنم
شب عید نرسیده شوهر خوبی برایت پیدا شود و خودم شب عروسیت تا
صبح سحر برقصم و بدون آنکه منتظر مضمون و مناسک نه نه یدالله بشوم
بطرف اطاق رحیم روانه گردیدم . دیدم مثل گلی که پرپر شده باشد در
میان رختخواب نشسته یعنی دورورش را کتابها و دفترها و اوراق سفید
و سیاه از هر جانب گرفته است سر را بلند کرده نگاه خیره ای بمن انداخت
و گفت به به گل گلاب لابد راحت را گم کرده ای که اینطرفها آفتابی شده ای
آنهم دم تیغ آفتاب لابد خوابی دیده ای و برای تعبیر آمده ای. در اینصورت
راه طویله را گم کرده ای چونکه در این خانه متخصص فنی تعبیر خواب
مادرم ساه باجی است نه من .

گفتم رحیم خوابی دیده ام و چه خوابی که ایکاش هرگز بیداری
نداشت . تازه معنی این شعرا میفهمم که :
من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش .

گفت خواب یا بیداری زود بگو بینم چه بر سر آمده است :
گفتم چه بگویم که چه بر سرم آمده همینقدر میدانم که دیگر
آن آدم چند روز پیش نیستم ولی چه هستم و که هستم خدا میداند. آنچه

میدانم این است که گویا عاشق شده‌ام .

رحیم خنده را سرداده گفت چشم روشن بعد از يك عمر که مدام نسبت به عشق و جنس زن و آنچه با عشق وزن سروکار داشت تنفر و بیزاری نشان میدادی حالا بی مقدمه بوق سحر میان خانه مردم سبز شده‌ای که عاشق شده‌ام . خدا میداند تازه‌ای رخ داده که یکدفعه از این عقیده راسخ عدول کرده‌ای ؟

گفتم عشق هم مثل همه چیزهای دیگر علمی است که بعد از عمل پیدا میشود و حالا میفهمم که تابا امروز هر ایچاری بافته‌ام از راه جهل و نادانی بوده است و در این ساعت با نهایت فروتنی و شرمندگی از درگاه مقدس عشق پاك استغفار میجویم .

گفت جان من عشق پاك یعنی چه ؟ این لفاظیها و عبارات بردازبها را بکنار بگذار و اگر واقعاً با سوخته کسی شده‌ای زود بگو بینم ناقة دل را در جلوی خیمه کدام لیلائی فرود آورده‌ای و جنون کدام زنجیر زلفی خیمه بصحرای دلت زده است . ولی اگر باز مقصودت شیطنت و آزار من میباشد است بیا و برای رضای خدا دست از سر کچل من بردار که در این اواخر دیگر بهیچوجه دماغ و حوصله این گونه شوخیها را ندارم .

دیدم باز بوم عالی بخولیا دار سایه بر سرش میافکند و ترسیدم موقع برای ابراز راز دلی که از نهفتن آن دیگر سینه جوش میزد و نزدیک بود دستگاه وجودم را بترکاند مناسب نباشد ولی چون جزو رحیم محرم و همزیانی نداشتم و بخوبی حس میکردم که غم کم شود بگفتن و شادی شود زیاد « عای الله گفته دریچه دل را باز کرده مطلب را از اول تا آخر بدون کم و کاست رك و راست و پوست کنده برایش حکایت نمودم .

همینکه اسم بلقیس را شنید تبسم ملایمی در گوشه لبانش ظاهر گردید
و گفت خدایا شکر که آسوده ام کردی میترسیدم سرگاو درخمره ای گیر
کرده باشد که خلاصی آن بدست چون ما دهخدائی میسر نباشد در صورتیکه
علاقهٔ بلقیس نقلی ندارد و چنانکه میدانی عقد پسر عمو و دختر عمو را در
بهشت بسته اند و انشاء الله مبارک است بزودی بمراد خود خواهی رسید
گفتم خوب پسر جان تو که میدانستی در خانهٔ حاج عمو چنان
حلائکه ای پنهان و در جوار آن چاه زقوم چنین چشمهٔ کوثری روان است
چرا تا بحال بروز نداده بودی .

گفت واقعاً اعبت غریبی هستی توجگر کسی را که میخواست
باین گونه صحبتها لب بگشاید در میآوردی و حالا دوقورت و نیمت هم باقی
است که چرا در پشت و بام بازار و تون حمام سر گذر جار زده ام که ماه
آسمان در خانهٔ حاج آقا در آمده است . واقعاً درست گفته اند که عشق
چون زند خیمه در درون عقل رهوش را بنده میکند ، تو ماشاء الله بوی
عشق بدماغت نرسیده دیوانه شده ای اما شوخی بکنار ببینیم راه و چاره
چیست بعقیده من در این کارها باید باشاه باجی مشورت کرد چه پیچ و
مهرد این قبیل امور در دست چاره ساز اوست . سالهاست که یار غار و
محرم راز بلقیس است و بچشم مادر و فرزندی باو نگاه میکند تو را هم
که اساساً فرزند دلبد خود میداند پس یقین داشته باش که در راه شما
دو نفر جان فشانی خواهد کرد مخصوصاً که اولهنگش بیش حاج عمو هم خیلی
آب میگیرد و حرفش در رو دارد و حاج عمو تا حدی از او حساب میبرد .
گفتم مثل اینستکه حاج عمو را درست نمیشناسی . این آدمی که
دنیا را بدیناری بفروشد هرگز دختر یگانهٔ خود را بچون من آسمان

جلی نخواهد داد .

گفت توهم نمیدانی شاه باجی در اینگونه بند و بستهها چند مرده .
استاد وزیر دست است . یکدقیقه صبر کن ببینم

این را گفت و مداد و کاغذی برداشت و با دقت تمام بدون آنکه
اعتنائی بمن بنماید مدتی مشغول نوشتن اعداد و ارقام شد و پس از زمانی
سر را بلند نموده و با وجنائی چنان گرفته و درهم که قیافه فالكيرهای
کهنه کار و مالهای باعتبار را بخاطر میآورد گفت محمود میدانم که تو بهمد
وارقام اعتقادی نداری ولی من از این اعداد غرایب و عجایب بسیار وحتى
میتوانم بگویم کرامت و معجزه بشمار دیدهام و دیگر برایم شك و شبیههای
نمانده که تمام رموز خلقت و کلیه اسرار موجودات در باطن اعداد پنهان
است . الان اجمالا اعداد اسم تو و بلقیس را بحساب ابجد امتحان کردم
ولی متأسفانه بشارت خوشی نمیدهند . باز بلقیس گرچه با حرف باء شروع
میشود که بحساب ابجد دو یعنی شومترین و منحوس ترین اعداد است
ولی سایر حرفهایش حاکی از میمنت است چونکه سی و صد و ده یعنی لام
وقاف و یارا چون با حاء ببریم مبدل میگردد سه و یک که مبارک ترین
اعداد میباشد و سین هم که در واقع مهر و خاتم کلمه بلقیس است حرف
مخصوصی است که عقاید و آراء در باب آن مختلف است بعضی پایه و اساس
آنرا شش دانسته و آنرا از جمله حرفهای منحوس بشمار میآورند و دسته
دیگر اساس آنرا سه دانسته و شش را حاصل ضرب آن گرفته و اعتقاد
دارند که عامل و ساده حقیقی همان عدد سه میباشد در صورتیکه اسم تو
یعنی محمود تمام حرفهایش باز استثناء شوم و بی شکون است چون پایه
یکایک آنها عدد دو است و دو منحوس ترین اعداد میباشد .

گفتم رحیم جان همه کس میدانند که :

«قدم نامبارك محمود چون بدریا رسد بر آرد دوده»

دیگر از وی ندارد برای ثبوت بحسب آن سرخودت را بدر دیواری
وانگهی گرچه در باب شور بختی خود عمری است که دیگر شك و شبهه ای
برایم باقی نمانده است ولی سرم را لب باغچه ببری نمیتوانم میان يك و
دو باینهمه تفاوت قائل بشوم و یکی را باین درجه مبارك و میمون و دیگری
را تا آن اندازه نحس و بدبین بدانم .

باحالتی بر آشفته گفتم این گونه مسائل ربطی بعیل و اراده و اعتقاد
و خواستن و نخواستن من و تو و زید و عمرو و فلان و بهمان ندارد .
از چند هزار سال پیش از این حتی پیغمبرها اساس مذهب و شریعت
خود را یا بروحانیت و یا بر تنوید نهاده اند یعنی بنای خلافت و شالوده هستی
را در همین يك و دو دانسته اند و همانطور که يك همیشه مظهر الوهیت
و وحدت و توحید بوده و هست دو نیز نماینده دوئیت و نفق و اختلاف
و ضدیت بشمار میرود .

در میان کلامش دویده گفتم رفیق تو ادعای فضل و کمال داری کلمه
«دوایت» صحیح نیست و استعمال آن از طرف تو واقعاً جایز نمیباشد .

گفت در این گیر و دار دیگر نرخ معین نکن . خودم هم میدانم
صحیح نیست ولی بنقد برای بیان مقصود بهتر از هر کلمه دیگری است و کلمه
دوگانگی درست معنی را نمیرساند . وانگهی در این موارد رواج و کثرت
استعمال مناط است و الا خیلی از حکامات ناصحیح و ناروا بوسیله
استعمال کم کم حتی در بین خواص هم رایج گردیده است ولی البته تصدیق
دارم که حتی المقدور از استعمال اینگونه کلمات باید احتراز نمود .

گفتم برای درس ریاضیات و زبان‌شناسی اینجا نیامده‌ام و برای
اینقیل مطالب و مباحث فعلاً بقدر سوسوزنی گوش استماع ندارم لمن تقول.
هرچه بگوئی یاسین است و گوش دراز گوش. اگر مردی عاجی بکن
کز دلم خون نیاید که دیگر تاب و توانی برایم نمانده است.
گفت باید پای شاه‌باجی را به میان کشید که این گره فقط بدست
گره‌گشای او باز خواهد شد.

این را گفته و صدای بلند بنای آواز دادن شاه‌باجی را گذاشت
صدای تق تق کفش بلند گردید و شاه‌باجی هن هن کنان وارد شد.

۵

شاه‌باجی خانم

ایشان خانمی بودند فره و درشت اندام و تابخواهی ماشاءالله چاق
و پرواز. اگر مادر رحیم نبود و پستان بدهن خودم ننهاده بود جای آن
داشت که بگوئیم رحمت‌بفیل کوچکه. بارزترین صفاتش از شماچه‌پنهان
پرگوئی و کم شنوی بود و اگر موهم پرستی و خرافات دوستی مفرط
و ا هم بر آن بیفزائید نسخه کامل شاه‌باجی خانم را بدست خواهید آورد.
خلاصه آنکه بتمام معنی کلمه اهل کامل العیاری بود ولی در عوض
خداوند در تمام عالم زنی بهتر و خوبتر از او خلق نکرده بود. بقدری خوش
قلب و نیک نفس دل رحم و رؤف و مهربان و دست و دل بساز و نیک‌خواه
و خدمتگزار بخلاق الله بود که گوئی حوری بهشتی است که با آن همه پیرو
دنیه و شکم و لایه بآن شکل و شمایل آن هیکل گنده در منزل آقا
میرزا عبدالحمید فرود آمده فعال مایشاء بود و باستبداد تام و تمام حکومت

و فرمانروائی میکرد .

تازه میخواست سر کلافه تعارف را باز کند که رحیم فرصت نداده گفت مادر جان مرده که گاو مان زائیده و آقای محمود خان گلوشان پیش بلقیس گیر کرده است .

شاه باجی ناگهان چشمهایش بقدر دو نعلبکی باز شد و گفت چرا گلوش گیر نکند مگر دخترک نازنینم بلقیس از کدام دختری کمتر است اگر حسن و جمال است نه تنها در تهران بلکه در سراسر خاک ایران دختری نیست که بگردپایش برسد . بماء میگوید تو در نیا من میآیم . آن ابروی کمند آن گیس بلند که بافتم بستم بشت کوه انداختم ماشاءالله تاپشت قوزک پایش میرسد . آن چشمهای بادامی راستی که تویش سبک بسته اند آن دماغ قلمه قلمی ، لب خون کیوتر ، مژگانینش خنجر . امان از آن خال بشت لب که روز من گیس سفید را سیاه کرده دیگر رای باحوال جوان عزب . آن آب و رنگ آن زلف و آن بنا گوش آن قد و قامت آن صورت آن گردن آن چانه آن شانه آن دست آن پادختر رنگو ، بگو حبه انار و دانه امام اس اگر هم وزنش طلا و نقره بگذاری قیمت يك بند انگشش نمیشود . رفتارش را بگویم چه بگویم كه مانند بلقیسم از شکم مادر نیفتاده . چشم بد دور از هر حیث تمام و کمال و آراسته و پیراسته است . آن خطش که حتی آقا میرزا هم باید از او سرمشق بگیرد . آن سوادش که بقدر موهای سرش شعر و غزل از بر است . تمام این مادموازل های کالج رفته تالیق نیستند بفرمایشش را بکشند . از خط و ربط گذشته کدام هنر است که نداند . دست و پنجه اش را میگوئی دست همه معلومه های مدرسه را در نقده دوزی و ملبله دوزی و گلابتون و کانوا و گل و خامه و قلاب دوزی

و منجوق و یراق و زنجیره و رو بنده دوزی از پشت بسته است زری سرخانه
میباشد مثل آنکه از دستگاہهای کاشان بیرون آمده است. با ابریشم رنگی
چنان روی پارچه صورت در میآورد که پرده نقاشی در مقابلش خوار است
و تا برویش دست نکشی باور نمیکنی که با ابریشم دوخته شده است
نقاشیش را ندیده ای چنان گل و بته میکشد که انسان دلش میخواهد
بچیند و بسر و سینه اش بزند. در دوخت و دوز که دیگر نظیر و همتا
ندارد. . . . خوری پدرش را میدانی که بچه اندازه است ارزن از لای
انگشتانش میریزد و نان را پشت شیشه میمالد و نان و نمکش حتی بزن و
بچه اش هم حرام است و صد رحمت بمالهای محله. با وجود همه اینها
لباس بلقیس همیشه از هر دختر اعیان و اشرافی شیک تر و پرازنده تر است.
تار و سنتوری میزند که انسان دلش میخواهد پنجه اش را طلا بگیرد.
امان از آن آوازش بلبل را کجا میبرند. بقدری صدای این دختر گیر او
باحال است که آدم خواب و خوراک را بکلی فراموش میکند. آوازی
نیست که نتواند و تصنیف و سرودی نیست که نداند: از بخت و پز که
دیگر چه بگویم که سر عزیزتان را درد نیارم. خورشهای رنگارنگی
میبرد که دست بدست میبرند. از آن کوکوش که دیگر دم زن آدم میخواهد
انگشتهایش را بجود: افسوس که در آشپزخانه حاجی برنج و روغن حکم
شیر مرغ و جان آدمیزاد را دارد و الا این دختر برنجی بار میآورد که
میشود دانه دانه شمرد. هر کس باقلوا و سوهان خانگی او را چشیده
باشد تا قیام قیامت هزه اش دوز بردندانش باقی میماند. راستی راستی مایه ده
آسمانی است. سی جور ترشی درست میکند که یکی از یکی لذیذتر و
گیار اتر است و از اندرون شاه و وزیر آمده برای بدست آوردن نسخه اش

هزار نوع منت میکشند. من که هر وقت بیاد آن لیتۀ حرامزاده اش میافتم
 دهنم آب میافتد. از سلیقه اش هر چه بگویم کم گفته ام این دختری که تازه
 پانزده گذاشته بقدری در جزئی و کلی خوش سلیقگی بخرج میدهد که
 زنهای سن و سال دار باخانه وزندگی انگشت بدندان مات و متعجب میمانند
 و حسودیشان میشود. درد بلاش بجان آنهاست که چشم ندارند او را ببینند
 و بترکد چشم حسود و حسد اگر تنها يك سفره چیدنش را ببینند مابقی
 را خودتان از روی آن قیاس میکنید باتمام مخلفات و فان و پیر و ماست
 و سبزی و حاضری چنان سفره ای میآراید که آدم خیال میکند کنار سفره
 عروسی نشسته است. از خلق و اخلاقش که دیگر بگذریم که هر چه بگویم
 کم گفته ام آدمیزاد که باین خوبی و پاکیزگی نمیشود. فرشته رحمتی
 است که از آسمان بزمین افتاده است آدم تعجب میکند که این دختر
 باین جوانی این همه خصلت خوب را از کجا جمع کرده است. بده

و بدخواهی و بدفطرتی پر کاهی در وجودش. خالق نشده است. در عوض
 تا بدخواهی سر جور و دلجور و نرمگو و نرمخو و خنده رو کم کو حرف شنو
 سربزیر صبور خوش قلب خوش خاق ساز گار خوش زبان رحیم و رؤف و مهربان
 آنوقت تازه کار کن خانه دار کدبانو، عقل هشیار، بافهم، دانا، برعکس پدرش
 دست و دل این دختر بقدری باز است که از گاو و خوک هم شده میبرد و
 بمحلق فقیر و فقراء میکند. خدا پیرس کند. ولی از همه خوش مزه تر
 آنکه این دختر با این همه حجب و حیا و ادب و افتادگی سارنگاری و بردباری
 و در موقع لزوم بقدری حاضر جواب میشود که باور کردنی نیست در
 مقام شوخی و تفریح و مزاح و متانگهائی با آدم میکند که در عوض هیچ
 تخطاری پیدا نمیشود و مضمونهای بی طرف و بی سبب می نند که آب در دهان

آدم خشك میشود و تازه آدم ملتفت میشود که :

« فلفل نبین چه ریز است بیچش ببین چه تیز است ».

سخنان شاه باجی خانم بدینجا رسیده بود که رحیم بی حوصله در میان حرف او دویده گفت خوب دیگر بگو هر چه خوبان همه دارند این دختر تنها دارد ولی حرف آنجا است که این تعریفها دواي درد رفیق دلخسته من نمیشود . از تو مدد خواستیم که چاره ای بیندیشی نه اینکه باین مداحیها و رجز خوانیها بدتر بآتش دل این جوان مادر مرده دامن بزنی

شاه باجی با حال بر آشفته گفت تو فصول که نمیگذاری من بیچاره حرفم را بزنم . همیشه گفته اند دوتا بگو یکی بشنو ، تو حرفایت رازدی حالا بگذار من هم بنوبت خود دو کلمه حرف حسابی بزنم - مقصودم این است که محمود خان هم الحمد لله در میان جوان و جاهل های این دوره نظیر وتالی ندارد . نمیخواهم توی چشمش تعریفش را بکنم ولی خدا حفظش کند از همان بیچگی دخلی بیچهای دیگر نداشت .

رحیم دوباره آتشی شده از جا برخاست و کلام مادر را از نو بریده گفت مادر جان قربان سرت بروم تو که باز از سر شروع کردی آخر به حال این جوان رحمی بنما و عاجی بکن کز دلش خون نیاید والا تا صبح قیامت هم تعریف و تمجیدش را بکنی چاره دردش نمیشود .

شاه باجی گفت اصلا تو چشم نداری که من تعریف دیگران را بکنم . آخر مقصودم از این مدمات این است که چنان عروسی برای چنین دامادی ساخته شده است و آن دختر زبند چنین جوانی است و حاجی اگر دخترش را بچنین برادرزاده برازنده ای ندهد بکی خو داد که حیف نباشد و هزار بار حیف نباشد .

گفتم شاه باجی خانم لطف شما همیشه شامل حال من بوده و تازگی ندارد گرچه من بلفیس خانم را در واقع فقط از دیروز میشناسم و خودم نیز متعجبم که در این مدت کم چطور باین درجه مقهور محبت این دختر شده ام . خیلی معذرت میخواهم که در حضور شما اینطور جسارت میکنم و بعضی صحبتها بمیان میآورم ولی شما در حکم مادر من هستید و بین مادر و فرزند رودر بایستی و باره ای تکلفات نباید وجود داشته باشد. میفرمودید که من لایق خدمتگزاری بلفیس خانم و شایسته خاك پای ایشان هستم از این حسن ظن شما یک دنیا ممنونم ولی مشکل در اینجا است که اولاً نمیدانم راز دل خود را بچه وسیله بگوش او برسانم و ثانیاً بکدام تعبیر و تدبیر حاج عمو را از قضیه باخبر ساخته مطالب خود را با او در میان بگذاریم .

شاه باجی گفت اینکه دیگر نقلی ندارد . ائآن قلم و کاغذ بر میداری و دو کلمه کاغذ بلفیس مینویسی که دیدمت و میخواهمت و من هم ظهر که میرزا برای نهار بمنزل میآید مطالب را باو حالی میکنم و میسپارم هر طور شده حاجی را حاضر کند که هر چه زودتر تا ماه عزا نرسیده است عمل خیر بهیازگی و شادمانی سر بگیرد و محمود و بلفیس عزیزم بکام دل خود برسند .

گفتم خدا از زبان تن بشنود ولی هیچ معلوم نیست که بلفیس از این نوع کاغذها چندان خوشش بیاید و از آن گذشته مگر شما حاج عمو را نمیشناسید . بالفرض هم بلفیس حاضر بشود تازه وقتی پای حاج عمو در میان بیاید سر گاو تو خمره گیر خواهد کرد و از همه اینها گذشته من هم از شما چه پنهان در کاغذ عشق نوشتن آنقدرها مهارتی ندارم .

شاه باجی هر هر خنده را سرداده گفت به به چشم روشن بس شعا
جوانها در این مدرسه ها چه یاد میگیرید . توی روزنامهها هر روز يك گز
هقاله مینویسید ولی وقتی بتا میشود دو کلمه مطلب حسابی و معنی دار
بنویسید کمیتان بکلی لنگ میماند .

گفتم کار نیکو کردن از پر کردن است من بهرم نه کاغذ عشقی
دیده ام و نه نوشته ام حالا از کجا میتوانم بهمقدمه کاغذ عشق بنویسم آنهم
بدختری مثل بلقیس که بقول خودتانب دیوان گویای شعراء و جنگ
زباندار گویندگان و سخن سرایان ایران است .

شاه باجی خانم سبحان الله غایبی تحویل داد و گفت کاغذ عشق
نوشتن که این قلمها را ندارد . هتل این است که کلمه اشپختر از آقا خواسته
باشند . يك ورق کاغذ زرد لیموئی گیر میآوری با مرکب سرخ با سطرهای
بند رومی یعنی درهم و برهم که پریشانی خاطر را برساند مطلب ورازدل
را با اشاره های کم و بیش صریح و با کنایه های بیش و کم واضح ولی
خیلی مؤدبانه و بسیار شاعرانه می پرورانی و ابیات مناسبی که زبان حالت
باشد جسته جسته درین کلام میآوری و کاغذ را با اشتیاق و آرزومندی
بی پایان ختم میکنی ولی زنهار فراموش نمما که چند کلمه آنرا با دوسه
قطره اشك راستی یا دروغی محو و ناخوانا کنی . آنگاه با نیش چاقوی
قلمتراش سرانگشت را قدری خراش میدهی و باخون گلگون خود کاغذ
را امضاء مینمائی و سرپاكت را می بندی . اگر حیا و ادب مانع نباشد
میتوانی پیش از بن یاکت دوسه تار و دو و اندکی مغز قلم هم در لای پاكت
یکگذاری که اشاره باشد باینکه « از مویه چوموئی شدم از ناله چونائی »
اگر مایل باشی که محبت نامه و قاصد عشقت هیچ عیب و نقصی نداشته باشد

قدری نیز کبابه و چند دانه لوبیا و هل و مغز پسته و عناب و قند و بادام و زعفران بایک برگ زرد و چند برگ گل زرد هم با عطر و گلاب شسته و در جوف پاکت میگذاری و یقین بدان که بلفیس با آن هوش و فراستی که خدا باین دختر داده ملتفت خواهد شد که کبابه و هل یعنی «از فراقت هم کبابم هم هالاک» لوبیا یعنی بدویا و مغز پسته یعنی :

«چون مغز بیوست دارم دوست گریز جدا کننم از بیوست»
و عناب و قند یعنی :

«عناب لب لعل تو را قند توان گفت چیزی که بجائی نرسد چند توان گفت»
زعفران یعنی :

«زردم کردی چو زعفران سوده تا چند خورم غم تو را بیموده»
و بادام یعنی :

«بادام سفید سر بر آورده ز بیوست عالم خبر است من تو را دارم دوست»
و یا گل زرد یعنی :

«دردا که روزگار بدردم نمیرسد برگ خزان بچهره زردم نه میرسد»
ولی البته فراموش مکن که در بالای کاغذ عکس دلی هم باید بکشی و وسطش را با جوهر سرخ داغدار کی و زیرش این شعر را بنویسی :

«من عاشقم گواه من این قلب داغدار
دردست من جز این سند پاره یاره نیست»
گفتم شاه باجی خانم چنین کاغذی را باید بکول حمل گذاشت و فرستاد و تازه کی ضمانت میکند که با این آس شله قلمکار هزار پشه ادویه و دارو و خورجین بنشن بلفیس اصلاً اعتنائی کرده جوابی بدهد.

شاه باجی گفت تو کاغذ را بفرست و کارت نباشد. خودم برایت از

زیر زمین هم شده جگر میمون و مهر گیاه که هر کدامش بهترین نسخه محبت و کاری ترین اکسیر مهر و علاقه است دست و پا می‌کنم و قول میدهم يك هفته نگذشته باشد که جواب کاغذت برسد و بلقیس در دست مثل موم نرم باشد. فکر حاجی عمورا هم نکن و خاطر جمع باش که او را هم مثل بره رام خواهم کرد.

گفتم شاه باجی خانم خدا از دهننتان بشنود. محض اطاعت امر عالی فوراً میروم منزل کاغذ را نوشته میآورم که زحمت رساندنش را قبول فرموده شخصاً بدست بلقیس بسپارید.

شاه باجی خانم میخواست کاغذ را فی المجلس بنویسم ولی بهزار زحمت و مرارت باورفهماندم که قلم من در مقابل چهار چشم محال است روی کاغذ بگردد آنهم برای يك چنین کاغذی و خواهی نخواهی خدا نگهدار گفته خود را از اطاق بیرون انداختم در حالیکه رحیم باز مدتی بود که مداد بدست بجان اعداد و ارقام افتاده و چنان در افکار خود فرو رفته بود که انگار نه انگار من و مادرش اصلاً در این عالم وجود داریم.

۶ سوز و گداز

شتابان خود را بمنزل رساندم و با کمال بی تابی میخواستم بهیانه عیادت عمو خودی باندرون بیندازم که شاید باردیگر چشمم بروی ماه بلقیس افتد و باشد که باز گوشه چشمی بپا کند. ولی افسوس و هزار افسوس که معلوم شد حاجی عمو دیشب عرق کرده است و تبش قطع شده و بحمام رفته است. بشنیدن این خبر شامت اثر گویی هماندم تب کردم.

فهمیدم که از آن پس ملاقات من و بلقیس از جمله محالات است .
شقیقه ام مثل دنگ برنج کوبی بنای زدن را گذاشت . عرق سردی بر تن
و بدنم نشست و بایم سست شده سرم گیج رفت و دیگر تاب ایستادن نیاوردم
هر طور بود خود را باطاقم رسانده بیهوش بر زمین افتادم .

افتادن همان بود و از حال رفتن همان . وقتی چشم باز کردم که
دیدم بلقیس کاسه دوا در دست در بالینم نهشته و گیس سفید در پائین
رخ خواب دولا شده مشغول شستن پاهایم است

معلوم شد که سه روز و چهار شب تمام است که از زور تب و لرز
يك دقیقه بخود نیامده تمام را در بحران و هذیان گذرانده ام و حتی
طیب ترسیده بود که دیگر بلند نشوم و ای کاش بلند نشده بودم .

بلقیس و گیس سفید همینکه دیدند چشمم گشوده شد و بحال آمده ام
شادمانیها کردند و بلقیس بطرف اندرون دوید که عژده بحاج عمویبرد
گیس سفید صورت پرچین و چروک و دو کف دست را بطرف آسمان بلند
نموده شکر پروردگار را بجا میآورد که بحال من جوان یتیم بی مادر
ترحم کرده و شفایم داده است . کم کم با آنچه شمیرانی مخصوص خود برایم
نقل کرد که چگونه بلقیس خانم در تمام مدتی که من بیهوش و گوش افتاده
بودم از من پرستاری کرده و ایضه ای از مواظبت و مراقبت من غفلت
نکرده بوده است .

باری چه دردسر بدهم معلوم شد خطر گذشته است و اگر چه باز
خیلی ضعیف و ناتوان بودم ولی از همان ساعت بعد مدام حالم بهتر میشد
و بزودی دوره نقاهت شروع گردید . بلقیس هر روز ظهر و عصر حریره
رقیعی را که بدست خود میساخت برایم میآورد و به ملاحظت هر چه تمامتر

با قاشق بهلقم میکرد. روز چهارم یا پنجم بود خوراکم را داده بود
 و میخواست برود که مکشی کرد و گفت الحمد لله حالتان خیلی بهتر شده است و
 گمان میکنم دیگر لازم نباشد هر ساعت آمده اسباب در دسرتان را فراهم سازم.
 با صدای ضعیف و لرزان و باطپش قلب شدید گفتی بلقیس خانم
 نجات من بدست شما بوده و این جان بی مقدار نو یافته را مدیون مرحمت
 شما هستم باور بفرمائید که تنها تأسفی که در این ساعت دارم این است که
 باین زودی شفا یافتم و همانطور که وقتی پدر مجنون چنانکه لابد در
 «ایلی و مجنون» مکتبی خوانده‌اید پیر روشن ضمیر را در بستر فرزند
 بیمار و بیقرار خود حاضر ساخت که در حق آن جوان دعای خیری بنماید
 و آن پیر دعا کرد که خدا مرض او را بایدار سازد دلم میخواست طیب
 من هم دوائی داده بود که تمام عمر در همین گوشه میماندم و سایه لطف
 و عنایت دختر عموی خیلی عزیز از سرم کوتاه نمیگردید. افسوس که در
 این حالت ضعف و ناتوانی قوه حافظه‌ام یاری نمیکند که آن اشعار مکتبی
 را برایتان بخوانم و اینک در همین ساعت مبارکی که بالاتر دید خوشترین
 ساعت‌های عمرم است مرگ فرا میرسد و آن اشعار را بر روی سنگ
 لحدم مینوشتند.

وقتی بلقیس این سخنان را شنید صورتش مانند گل مر افروخت
 و سر را بزر انداخته پس از چند لحظه مکث و دودلی با همان صدای
 گیرا و سوزناکی که شاه باجی خانم با آن همه آب و تاب توصیف نموده بود
 بنای زهرمه این ایات را گذاشت:

« بگریست که یارب این جوانمرد هرگز ندهش خلاص از این درد
 سوز ابدی ده از عطایش وانگه بعدم فکن دواش

سوزی که ازو حیات خیزد تن سوزد و استخوان بریزد
آنگاه رنگ از رخسارش پریده ارزش خقیقی در تمام اعضایش
پدیدار گردید و بلند شد که برود . نفس زنان گفتم بلقیس بیت آخرش را
فراموش کردی که در مقام دعا میگوید :

« در عشق شراره اش عیان کن بروی دل یار هربان کن »
بغض کار گیرم شد و دیگر نتوانستم حرفی بزنم . دیدم حال بلقیس
هم پریشان گردید .

« اشك بدور حژه اش حلقه بست ژاله پیرامن نر گس نشست »
بدون خدا حافظی چادر نماز کشان از اطاق بیرون رفت و باز مرا
باخیال خود تنها گذاشت .

از آن ساعت بعد دیگر خورشید رخسار بلقیس در شبستان تیره و تار
حیات من طالع نگردید . شب و روز چشم بدر اطاق دوخته شده بود که
شاید یکبار دیگر کاسه حریره بدست فرارسد ولی ساعتها و روزها گذشت
و هر بار امیدم مبدل بیأس گردید هر روز صد بار بطالع منحوس خود
لعنت میکردم که نگذاشت افلا دوره ناخوشیم دوامی پیدا کند .

روزی دل بدریازده از گیس سفید صکه بعد از بلقیس پرستاریم
میرداخت پرسیدم مگر بلقیس خانم خدای نخواستہ بامن قهر کرده اند
و یا از مرگ بسر عموی خود بیزارند که مدتی است بعیادت بیماران
خودشان نیامده اند .

گیس سفید بجای جواب غرغری کرد و همینقدر استنباط کردم که
حاج عمو گفته حالا که بحمدالله خطر گذشته دیگر لزومی ندارد بلقیس
زیاد بحیاط بیرونی رفت و آمد کند .

ببخت خود و بهبودی مزاج و بحاج عموم نفرینها کردم ولی باز طبیعت بابی اعتنائی هرچه تمامتر بکار خود مشغول بود یعنی اشتیاء هتدرجاً عود مینمود و مزاج و بنیه ام روز بروز قویتر میگردد تا بدانجا که رفته رفته توانستم سر بایستم و حتی مدتی در دور اطاق خود قدم بزنم. طوی نکشید که کسانتم بکلی رفع گردید و مثل سابق مرده سرگردان براه افتادم اولین بار که قدم از منزل بیرون نهادم بامید اینکه شاید قضا و قدر برایم تسلیت خاطری آماده ساخته باشد دست اشتیاق عنانم را خواهی نخواهی بطرف خانه شاه باجی خانم کشید.

چشم شاه باجی خانم که بمن افتاد با آن جثه وزین و تنه سنگین خدا را شکر کنان بطرفم هجوم آورد و سر و گوشم را بیاد بوسه گرفت و حالا نبوس و کی نبوس. وقتی طوفان محبت و معشقتش اندکی فروکش کرد گفتم شاه باجی خانم از رخن خواب بیماری برخواسنه آمده ام که از مهر یانیهای که شما و آقا میرزا در مدت بیماریم ابراز داشته اید تشکر کنم. گفت این حرفها را بگذار کنار چه تشکری بهتر از اینکه الحمد

چشم بد دور جاق و سلامت راه افنده ای. جسمم هزار بار روشن و قلبم هزار بار گلشن. عزیزم خونس آمدی مزین فرمودی قدمت بالای دو چشم من. والله که در این ساعت مثل این است که دنیارا بمن داده اند. نه نه بدانند دزد باش اگر آب خوردن دست است بگذار زمین و زود برو آن کیسه اسنند را بپار که يك اسپند حسایی آتش کنیم. مبادا کند در راه اموس کنی. محمودم از راه می آید خدا نخواهد که من تا عمر دارم که دوباره ترا بستری ببینم. پسر جان تو رفتی کلاغ عشق و خاطر خواهیت را بنویسی و بیاوری هزار قرآن بمیان زبانم لال و کوس شیطان کر

چیزی نمانده بود رقم مرگت را بنویسند. نزدیک بود چاهار آن دنیا بشوی. وای خدا مرگم بدهد ببینید چه لاغر شده چه رنگش پریده است. وقتی که بیهوش و بیگوش افتاده بودی هیچ ملتفت شدی که در طاس چهل قل خوانند آب تربت از سقاخانه نوروزخان آورده بگلویت ریختم. هرگز باور نخواهی کرد که هر شب پس از نماز چقدر برایت دعای امام جعفر صادق و جوشن کبیر و حرز جواد سیفی و دعای کمیل خوانده ام، حالا لبخند میزنی و نمی بدانی که از هر کت همین دعاها شفا یافتی. این دعاها بقدری مجرب است که از هر آنها کوه ابو قیس از جا کنده میشود.

سمیل بیانات شاه باجی خانم بدینجا رسیده بود و خدا میداند که دنیا به آتش تابکجا می کشید که رحیم صدای همه مه و غلغلۀ مادر از رسیدن عن خبردار گردیده بیرون حست و بازوی مرا گرفت و بطرف اطاق خود روان گردید در حالی که شاه باجی خانم میل بام غلطان در دور و راه می چرخید و میگردید و مانند همین پر باد دعا و روشن هند خردا خردا دعا و ناناتار عن و عمر من و جوانی و گاه رانی من میکرد.

و فتی وارد اطاق رحیم شدیم دیدم باز مبلغی اوراق سفید و سیاه کف اطاق را پوشانیده و معلوم شد که یارو باز در گرداب اعداد و ارقام غوطه ور بوده و تنها ولوله و عام شنگۀ مادر او را متوجه ورود من ساخته است.

شاه باجی خانم دست بردار نبود در اجبی ایستادن بنظر نمیآمد که اصلاً پایانی داشته باشد. این بود که حیوادب را بوسیده بالای طاقچه نهادم و بی محابا در میان فرمایشات خانم دویده گفتم ای خانم عزیز با این حال خراب و زانوی لرزان آمده ام، سینه چه فکری به حال من کرده اید

نتیجه گفتگوی آقا میرزا با حاج عمو در باب آن مسئله معهود چه شده است. آیا جای آن دارد که شکر خدا را بجا آورم که از نوصحت و عافیت یافتم یا باید ببختم و طالع خود نفرین کنم که نگذاشت با سودگی چشم بسته سر بخاک استراحت بگذارم.

وقتی این سخنان بگوش رحیم و مادرش رسید یکدفعه مانند اشخاصی که خبر مرگ عزیزی را آورده باشند بکلی ساکت و صامت شده بنای نگاه کردن بیکدیگر را گذاشتند. فوراً حدس زدم که مسئله از چه قرار است و برای العین دیدم هر نگاهی که بین مادر و پسر رد و بدل میشود خط یاسی است که بر لوحه آرزومندی من بخت برگشته میکشند. شکری برابم نماید که تیر مرادم بسنگ آمده است.

بیش از آن طاقت نیاورده گفتم آخر اگر حرفی دارید چرا نمی زنید و بیهود هم مرا و هم خودتان را عذاب میدهید. شما را بخدا مطلبیر اتمام و کمال پوست کنده در میان بگذارید و زیاد سر بسر من نگذارید که هیچ حوصله چانه زدن و گفت و شنود ندارم. شاید تصور میکنید آب یاس را بهتر است بنقیرو قطمیر بروی دستم بریزید ولی برعکس هر چه زودتر تکلیفم معین گردد خیالم زودتر راحت میشود. من مدتی است که پیه هر بدبختی و ناکامی را بتن خود مالیده ام و بالای سیاهی هم که رنگی نیست پس از چه باید ترسید و انگهی آدمی مثل من که مرگ را بآن نزدیکی دیده چندان از مردن باک ندارد مرگ یکبار است و شیون یکبار. پس بیایید و بجای این نگاههای دزدیده و این قیافه های گرفته و مظلومی که برای تشییع جنازه ساخته شده مختصر و مفید و راسته حسینی بگوئید که جوان احمق بلفیس اعتنای سنگ هم نتواند دارد و راحتم کنید.

نوحشم نعيم التجار

شاه باجی خانم از شنیدن این حرفها سر اسیمه آشفته دوسه بار آب دهن را فرو برده با کلمات شکسته و بسته من من کنان گفت خیر خیر اشتباه میکنید . بجان عزیز خودت نباشد بجان رحیم و بکلام الله مجید که بقیس هم طفلك شب و روز آب از گلویش پائین نمیروود و شش دانك فمكر و خیالش بیش پسر عمویش است . چرا هم نباشد مگر محمود از کی کمتر است . مگر باین جوانی ماشاء الله ماشاء الله چشم و چراغ و اسباب و سفیدی این دودمان نیست . مگر هنوز هم اسم پدر خدا بیامرزت را که هر چه خاك اوست عمر تو باشد در سراسر این شهر بعزت و احترام نمیبرند . مگر ماشاء الله هفت قرآن بمیان امروز از حیث جمال و کمال کسی میتواند بالا دست تو در آید اگر پائی حاج عمویت در میان نبود همین فردا خودم دست و آستین بالا میکردم و در همین خانه برای تو و بقیسم يك عروسی راه میدادم که وصفش را در کتابها بنویسند . از در چشم کور شوم اگر دروغ بگویم ولی امان از دست حرص و طمع این مردنه داش بحال فرزند خودش میسوزد نه بحال فرزند برادر ناکامش در این دنیا چشمش بجزیول هیچ چیز دیگری را نمی بیند . با آسمان نگاه نمیکند مگر برای اینکه ستاره ها بشکل يك قرانی و دوهزاری هستند . اگر جدول قرآن از طلا نباشد هرگز باز نمیکند . شصت سال از عمرش رفته و هنوز فکر نمیکند که با این موهای سفید و این دندانهای افتاده يك پایش لب گور است و بوی حاوایش بلند است و فردا وقتی که چك و چانه اش را بستانند از این همه

دارائی و مال و منال بجز دوزخ کفن و دو هتقال سدر و کافور باخود بیشتر
نخواهد برد . حالا اینهمه رویهم گذاشته بسش نیست چشم طمع بمال
دیگران هم دوخته است . راست گفته اند

« چشم تنگ مرد دنیا دار را یا قناعت پر کند با خنک گور . »
این مرد حسابی تازه در این سن و سال که چنانه اش بوی ابر حمن
میدهد بهوای اینکه نعیم التجار از خر پولهای نمره اول این شهر است
دندان طمع بمال او تیز کرده و دختر نازنین معصوم خود را نگفته و
نپرسیده با پسر احمق این مرد که نکره نامزد کرده است بدون آنکه
اصلا احدی را خبر کرده باشد . راستی که شرم و حیا را جویده و فرو
داده است . امروز دیگر کسی گوسفند را هم باینطور نمی فروشد . مگر
اهل این شهر نمیدانند که همین آقای نعیم التجار بیست سال پیش
برای صد دینار راه میرد روی سکوی سزه میدان بساط پهن میکرد و جوراب
و دستمال و تابه و س و آتشگردان و بند تنیان می فروخت . ایکاش همان وقت یکی
از آن بندگانهایش را بگردنش انداخته بود و در دم از شرش آسوده کرده
بودند . بایان زده و همان سرمایه ای که بهم زده بود اینقدر مال مردم را حلال و حرام
کرد تا کمرش بر ند حاجی شد و همینکه دستش بدهنش رسید بجدی دوز و کمالک
چید و خایه دستمال کرد تا بوسیله پول قرص دادن یا بش بدر بازار از شد و آنوقت
یک دفعه فواره بختش بلند شد و صاحب اسم و رسم و بیا و برو گرد بداند روز کارش
بجائی رسیده که دیگر کسی جرئت ندارد با سب آقا بگوید یا بو حالا باز اگر
پسرش آتش دهن سوزی بود حرفی نداشتیم ولی تو را بیغیر کسی هم باین چل
دیوانه دختر میدهد . مگر دختر علف خرس است آنهم دختری مانند بلقیس
که يك تار مویش بعد تا از این جملتها میارزد . مگر خدای نصیب

سرخ برای دست چلاق خوب است که آدم دخترش را بچنین الدنگ
 بدهد مرد که خط دماغ پیدا کرده گوهر شبچسراغ را بگردن سگ
 می بندد . این پسر سزاوارب الالب است زن چیه بدرتش میخورد
 برای همان لکته ها و شاخه ها و شایسته بیا های چانه سیلابی خاق شده که بولش
 را میخوردند و بی ادبی میشود تو حلقش نجاست میگرداند . والله هر وقت
 بفکر باقیس نازنینم می فتم و می بینم دارد لقمه دهن سگ میشود دلم خون
 میشود . افسوس که اینطور مطیع و منقاد و سر بزر بار آمده است . من
 جای او بودم سبزی بار یك چنین پدری نمی کردم و جلوی خودی و
 بیگانه بریش این آدم بی انصاف میخندیدم . طافك از وقتی این خبر بگوشش
 رسیده از بس پنهانی گریه وزاری کرده و اندك ریخته چشمش مثل كاسه
 خوب شده و از لاغری مثل نخ و ریسمان شده است . اینکه پدریست
 بالای جان فرزندش است خداوند رحیم و احصاف بشمردی العجوشن داده و
 باین مرد نداده چه طور دلش راضی میشود که این فرشته رحمت را باین
 خمره لعنت بدهد . این هم داماد شد . مرد شور آن شکل منحوس را
 برد آن قد و قواره اکبیرش روی تخته مرده شور خانه بفتد این هم ریخت
 شد اسم این را هم میشود صورت آدم گذاشت . بقدری اکبیر و کثافت
 گرفت است که اگر هتاد سگ گرسنه بایستد بزهم بکشد میشود وای بآن دماغ
 کج و معوج و آن گوش های بابلی . امانت از آن گردن دراز و آن سرگر
 و آن دندان های گراز . صورت نگواخ و تفی است که بدبو از خاز رسیده .
 اینهم شکل و ترکیب شد . آینه دق و جعبه هزار پشته نکبت است . راستی
 که نسناس پیشش یوسف کتمان است و روزیته از او خراج حسن و جمال
 میگیرد . حال از شستی و بدریختی سرش را بخورد اگر لاله آده میت و

و اخلاقی داشت دل انسان اینقدر نمیسوخت ولی نه يك نخود فهم دارند نه يك ارزن کمال . حرف معمولیش را نمیتواند بزند . دهنش را باز میکند صدر حمت بیخچال مثل این است که پرده هبال عقب رفته باشد غیر از رسوایی و بد آبرویی کاری از این عوج بن عتیق ساخته نیست . علفه مضغه بی پدر و مادر با آن چشمهای حیز که الهی باباغوری بشود و با آن لب و لوجه ای صکه خاله گردن دراز پایش نمیرسد شب و روز در پی دخترهای مردم است . پسرک هنوز دهنش بوی شیر میداد و پشت لبش سبز نشده بود که مثل سنگ هار به جان عرض و ناموس اهل محله افتاده بود . هیچکس از دست این تخم شراب هرزه مرض آسودگی نداشت . حالا اینها همه بسکنار تازه آقارا بفرنگستان هم فرستاده اند . راستی که چشم اهل ایران روشن . گل بود بسیزه نیز آراسته شد . لایق گیس خانم جانش باشد . چو انداختند که رفته درس تجارت بخواند و برگردد دارائی و املاک پدرش را اداره کند . خدا میداند مثل سنگ دروغ میگویند از بس این پسرک مزلف اینجا انتضاح بالا آورده بود بیهانه درس خواندن سنگ قلابش کرده بدرك اسفل فرستادند که شرس را از سر مردم بکنند . والا هر کسی میداند که مسیو کره خر رفته والاغ بر خواهد گشت . انشاء الله دیگر قدمش باین خاك نرسد . باز اینجا که بود هر چه باشد مملکت اسلام است و مردم دین و آئین دارند و تو دهنش میزنند اما سبحان الله که در آنجا با مردمی که نه خدا میشناسند و نه پیغمبر و نه طهارت میگیرند و نه روزه و قول و بولشان باهم مخلوط است حاجی زاده چه از آب در خواهد آمد . پسر قرتی عید قربان سه سال آزرگار است که بفرنگستان رفته میگویند هر روز و امیر قد . هرزگی و بداخلاقی را بجای رسانده که حتی فرنگیها

از دستش ذله شده اند و در هیچ جا راهش نمیدهند. تا دنده پدر احتمالش
 نرم شود مردك نادان باید هر روز جو و گندم فروخته برات فرنگستان
 بگیرد تا نور چشمی آنجا پولهای بابا را شراب و کباب کرده و خلق فاحشه ها
 و لکته ها و لیکوریهای پاریس بکند و در عوض کوفت و آشک و مامرا
 برای پدر و مادرش تحفه یارود حکایت خوشمزه این است که میگویند
 بهار گذشته از بس پسر به اسم اینک کارهای مدرسه تجارت فرصت نمیدهد
 سرش را بخاراند کاغذ پدر و مادرش نوشته بود و مادره اش ریخته
 بود. عاقبت خود نیمه التجار بزاز جان کردند دوسه کلمه فرانسه یاد.
 گرفته و کار و بار و زندگی را گذاشته پاریس رفته بود که ببیند آقا زاده
 چه میکند. پس از رسیدن پاریس يك روزی که پدر و پسر با هم در کوچها
 گردش میکردند از قضا جلوی عمارت معتبری میرسند و حاجی آقا
 عبادت معبود از پسرش میپرسد که این چه عمارتی است و چون پسرش میگوید
 نمیدانم خود حاجی با آزانی که در همان نزدیکی ایستاده بود نزد يك
 میشود و با همان فرانسه شکسته بسته کار قوزی میپرسد آقای آزان بخشید
 این چه عمارتی است و آزان با ادب هر چه تمامتر جواب میدهد که این
 مدرسه تجارت است. اصلاً چنین آدمی تازه فرضاً هم که درس خواند و
 بایران برگشت چه دسته گلی بپوشد و کلاس خواهد زد.

صحبتهای شیرین شاه باجی خانم بدینجا رسید و هیچ معلوم نبود
 که اصلاً باین زود بها پایدانی داشته باشد که رحیم در حالیکه قهقهه
 میخندید کلام مادر را بریده گفت مادر جان این حرفها پدر محمود
 نمیخورد. اگر راست میگوئی درمائی برای دردش پیدا کن ... از بس
 حوصله ام سر رفته و دلتنگ بودم و خبر ناهزد شدن باقمیس جگر مرا

کباب کرده بود دیگر منتظر دنباله مشاجره و مناظره مادر و پسر نشده باسر
خدا حافظی مختصری کردم و خود را از خانه آقامیرزا بیرون انداختم .

۸

دربدزی و خون جگری

اول فکر کردم بروم بی خبر و بی اثر اسباب و جل و پلاس مختصری
را که دارم از خانه حاج عمو جمع بکنم و بی صدا و ندا خدا حافظی دم
را روی کول گذاشته گور خود را گم کنم و در هر درك اسفلی شده برای
خود منزلی پیدا کنم ولی احتمال دادم که خدای نخواسته از این حرکت
من غبار ملالی بر خاطر لطیف بقیس بنشیند و اهدا کاغذی به من ذیل
نوشتم و کیس سفید را در گوشه ای پیدا کردم و دست بدامنش شدم و کیف
پولم را در کفش خالی کردم که کاغذم را هر چه زودتر بباقیس برساند .
نوشتم :

دختر عموی عزیزم ده روزی بیش نیست که در بالین جوان
بیماری نهسته و در حقش دعای خیر میکردید که یارب :

سوز ابدی ده از عطایش وانگه بعدم فکن دوایش
هیچ تصور نمیکردید دعایتان باین زودی مستجاب گردد در این
لحظه شراره یاس و بیچارگی چنان مغز استخوانم را میسوزاند
که هر دقیقه آرزو میکنم ایکاش لطف و عنایت بیحد دختر عموی
مهربانم عمر دوا ده بمن نبخشیده بود و در همان عالم نازنین و
لذت بخش بیهوشتی و بیخبری از ورطه جانگداز غم و اندوه برکنار
ماندد بودم . در گوشه این اطاق تنگ و تاریک که بجهانی بر
شما پوشیده نیست برای من حکم جهنم واقعی را پیدا کرده تنها

تسلی خاطراری که داشتم مجاورت با آن چشمه کوثری بود که اگر چه از دیدارش محروم بودم ولی طراوت روح افزا و نسیم جان پرورش همواره هفت در بهشت رحمت را بر رویم گشوده میداشت بر لب آب حیات از تشنگی جان میدادم ولی باز همین محرومی و عطش نشاط دل غم زده ام بود و از بهجت و طالع خود راضی و شاکر بودم ولی چکنم که این شبح سعادت بی نیز که یکتا مایه تشفی خاطر مسکینم بود از همان ساعتی که شنیدم ملکه سبای کشور وجود رفتنی است مانند شن و ماسه نرم و سوزان کنار دریای کباره از میان انگشتان امیدم ریخته و اینک بادست خانی و قلب ریش چشمه براه روزی هستم که چون سنگ پاسبان سر در آسمانه لیلی نهاده بدیده حسرت بنگریم که چگونه اغیار جـمانانم را دست بدست میبردند راستی آنکه خداوند چنین قوه و طاقتی بمن نداده است بی شبهه بهتر است که تفرصت باقی است از سر این راه دور افتم که مبادا فردا وقتی که آن فرشته رحمت را خواهی نخواهی بقر بانگاه گناهکاری جوان فارغ البالی میبردند در عبور از جلوی محنت سکه من شوریده بهجت تیر نگاه سوزانم خار کف پای نازنینش گردد پس از سر کمال اخلاص و صداقت سعادت مندی دختر عموی بی پناه و بی همتام را از خداوند درخواست مینمایم و اگر چه سیار است بیش از این راضی بملال حاضر عزیزش نمیشوم

نسائه هم سخت محنت زاست آن به که فسانه مختصه گد

نه پسر عموی آواره

دیس سفید ناغذ را زیر چه در نماز گرفته و رفت و من بانای خود برگشتم و باز فاصله دست بکار جمع و حیرت اسباب و خیرت و یرتی که داشتم گردیدم دارو ندارم در سه بقچه جا گرفت و ساعت سه و چهار از شب رفته بود که خسته و وامانده وارد رختخواب شدم که استراحتی کنم و فردا صبح زود رفیع شرح خود را بنمایم .

هنوز چشمم بهم نرفته بود که در اطاق بشدت باز شد و شخصی خرخره کنان وارد گردید. از جا جستم و لامپارا که حسب الممول باین کشیده بودم بالا کشیدم و چشمم بحاج عمو افتاد که مانند غول با چشمهای از حدقه در آمده کاغذی در دست در وسط اطاق ایستاده بود - بزودی قضیه برایم روشن شد. و معلوم گردید که شت ایشان از موضوع کاغذ نوشتن من ببلقیس خبردار گردیده و چون بلقیس کاغذ را مخفی کرده بوده و نمیخواست نشان بدهد حاج عمو باتیغه قند شکن مجری مخصوص دخترش را درهم شکسته و کاغذ را در آورده پیراهن عثمان قرار داده است -

خیالی حرفهای درشت و بسیار سرزنشها و شکایتها و گله مندیها و حتی فحش و ناسزا و دشنام در میان ما رد و بدل شد ولی همینقدر بس که در همان نیمه شب بهجله لباس پوشیدم و بقیچه ها را بکول گرفتم و از خانه بیرون آمدم.

اول خواستم بروم منزل رحیم ولی دیدم عده شان زیاد و جایشان کم است و بنحاطرم آمد که رفیق دیرینه ام دکتر همایون که تازه از فرنگ برگشته بود منزل در بسته دنجی اجاره کرده و بایک نفر نوکر تنهاست. چون منزلش قدری دور بود و بقیچه ها هم سنگینی میکرد آنها را بمشهدی عبدالله یخ فروش سر گذر که هنوز نبسته بود سپردم و هی بقدم زده بطرف منزل همایون روانه شدم.

احتمال قوی میرفت که در خواب باشد ولی از ناچاری و اضطراب بیدارنگ در را کو بیدم. اتفاقا بیدار بود و بزودی در باز شد و قتی چشم همایون در آنوقت شب بمن افتاد اول یکه ای خورد ولی فوراً بشیوه عربها مرحباتی گفت و از دو طرف مشغول خوش و بشهای معمولی گردیدیم.

از حال اشفته و سخنان شکسته بسته من کم و بیش پی بمطلب برد و برای اینکه مرا مشغول ساخته باشد نوکرش را صدا کرد و گفت آن تخته نرد کار آ بوده را که همین امروز برایم سوقات آورده اند زود بیاور که دست و پنجه ای با آقای محمودخان نرم کنم و بیستم چند مرده حریف است. گفتم برادر اگر چه میدانم اهل دم و درد نیستی ولی يك امشب را اگر بتوانی بجای تخته دوسه گیلاس عرق مرد افکن بهن برسانی ثواب بزرگی کرده ای. گفت این حرفها چیست که بگویش میرسد تو مرد عرق نبودی گفتم رفیق روزگار انسان را مرد خیلی کارها میکند.

معلوم شد که فقط يك بطری الککل برای استعمال طبی دارد ولی از قضا نوکرش بهرام عرقخور و اهل کیف و حال بود و بزودی بساط را فراهم ساخت. بعد از صرف عرق و خالی کردن بطری شامی هم با همان حالت سستی و مستی خوردیم و دگتر و نوکرش از هرجائی بود بالاپوت و زیر پوشی برای میهمان ناخوانده خود دست و پا کردند و آن شب منحوس را هر طور بود بصبح رساندم.

نشان بآن نشانی که ده روز آزرگار از منزل همایون قدم بیرون نگذاشتم. رفته رفته بفکر افتادم که چه شده که رحیم با آنکه برایش پیغام فرستاده بودم که در کجا منزل دارم بسر و قسم نیامده است. این بود که روزی باصرار همایون ریشی تراشیدم و سر و صورتی آراستم و بعزم ملاقات رحیم از منزل بیرون شدم. راست است که دلم برای رحیم تنگ شده بود ولی اصل مطلب این بود که دلم میخواست سلامی بشاد باجی خانم بدهم و بیستم پس از آن شب کذائی و شییخون حاج عمو و گریزائی من چه تازه ای رخ داده و بر سر بلفیس بیچاره چه آمده است.

وارد اطاق رحیم که شدم دیدم بارنگ بریده و چشمهای گودرفته
در رختخواب افتاده و آثار ضعف و ناتوانی و علائم نگرانی و اضطراب
فوق العاده از وجنتاش نمایان است .

از مشاهده آن احوال سخت متأثر گردیدم و اندیشهایی را که در
عرض راه دریاب خود و بلقیس در دیگ کله پخته بودم نقداً بکنار گذاشته
بقصد استمالت خاطر رحیم باستفسار احوالش پرداختم .

همانطور که دیدگانش را بنقطه‌ای از دیوار اطاق دوخته و زل
نگاه میکرد بدون آنکه سرش را برگرداند لبهای کبود و رنگش حرکتی
نمود و با صدای لرزانی گفت مگر این ولد از نا راحتم میگذارد جانم را
بایم رسانده است نه شب برایم مانده نه روز ...

۹

نبرویک دو

گفتم از کی حرف میزنی و مقصود چیست ؟ گفت از کی میخواهی
حرف بزنی از این « دو » بیرحم و بی‌مروت حرف میزنم که کمر قتل مرا
بسته و ساعتی نیست که یک شکل تازه‌ای در مقابلم سبز نشود و عذابم ندهد
خدا شاهد است که جانم را بایم رسانده و یک دقیقه از دستش خلاصی ندارم .
گفتم تو که باز بنای بی‌الحقی را گذاشته‌ای مگر بنام بود دور این
مقوله را بکلی خط بکشی .

گفت خدا عقالت بدهد خیال میکنی تقصیر با من است مگر سنگ
هار مرا گزیده که بی‌جهت بر زبانی کسی برم وای او مرا ول نمیکند از

دیشب تا بحال بیست بار مرا سراسیمه از خواب بیدار کرده که «ای بدجنس
 نابکار حالا کارت بجائی کشیده که پایت را توی گفش من کرده ای چنان
 حقت را کف دستت بگذارم که پدرت جلوی چشمت بیاید . معلوم میشود
 با آنهمه کنجکاری و فضول من هنوز مرا درست نمیشناسی وقتی پوستت را
 کندم خواهی فهمیدی من چند مرده حلاجم »

رحیم بیچاره مثل آنکه مشغول هذیان باشد مدام دندانهایش بهم
 میخورد و سخنان درهم و برهم و نیم جویده ای آسیاب میکرد که کم کم
 فهمیدن آنها برای من مشکل میشد ولی در همان حین و بیص چشمم
 بدیوار اطاق افتاد و دیدم رحیم با آن خط ثلث غریب و عجیب مخصوص
 بخودش که شبیه بخط کوفی بود این بیت ها را با خط درشت بر روی
 مقواهای بزرگی نوشته و بار بسمان سیاه کافتی بدیوار اطاقش آویزان
 کرده است :

« یکی خواه و یکی ران و یکی جوی یکی بین و یکی خوان و یکی گوی »
 (عطار)

« احد است و شمار ازو معزول صمد است و نیاز ازو مخدول »
 (سنائی)

« نه فراوان نه اندکی باشد یکی اندر یکی یکی باشد »
 (سنائی)

هرگز اندر یکی غلط نبود در دوئی جز بدو سقط نبود
 (سنائی)

« مؤثر در وجود الا یکی نیست در این حرف شکر فاضلاشکی نیست »
(جامی)

« بود یکی ذات هزاران صفات واحد مطلق صفتش غیر ذات »
(وحشی)

« زبده نام جبروتش احد بسایه تخت ملکوتش ابد »
(نظامی)

« دوئی را چون برون کردم دو عالم را یکی دردم
یکی بینم یکی جویم یکی دانم یکی خوانم »
(دیوان شمس تبریزی)

« غیر واحد هر چه بینی اندرین
بی گمانی جمله رابت دان یقین »
« قبله وحدانیت در چو لب بود
خاک مسجود ملا یک چو لب شود »
(منتهوی)

« دو مگوی و دو مدان و دو مخوان
بنده را در خواجه ای تو مخوان »
(منتهوی)

« منتهوی مادیگان وحدت است
غیر واحد هر چه بینی آن بت است »
« غیر واحد هر چه بینی اندر این
بی گمانی جمله رابت دان یقین »
(مولوی)

از مشاهده آن شعرهای غریب و آن نخها و آن میخها خنده‌ام گرفت. گفتم برادر این دیگر چه بازی است در آورده‌ای. تو همیشه «يك» را از اولیاء الله و حتی بالاتر میدانستی و هم‌ترازی خدا می‌شمردی حالا چرا بتماره‌اش کشیده‌ای.

گفتم چه خاکی می‌خواهی بر سر نمایم. وقتی این «دو» لعنتی اینطور در صدد اذیت و آزار من است من هم به «يك» ملتجی شده‌ام و یقین قطعی دارم که مرا از شر «دو» که دشمن خونی ازلی و ابدی خود او و تمام عالم است نجات خواهد داد ولی نمیدانم چرا تابحال بسر و قسم نیامده است، می‌ترسم معصیتی از من سر زده باشد و مرا مستحق عقوبتی بداند اما تردیدی نیست که وقتی موقعش رسید خودش خواهد آمد و انتقام مرا از این بدخلیت خواهد کشید.

گفتم رحیم خدا گواه است دیوانه زنجیری هستی، خدا پدرت را بیامرزد «يك» کیست که حالا دیگر بقول تو منتقم و قهار هم شده است. با چشمان بر افروخته مثل اینکه کفر گفته باشم بمن تابخته گفت چطور «يك» کیست. يك تنها عدد واقعی و اساسی است. يك پایه آفرینش است. يك مرکز كل مراکز و وجود واجب مطلق است. يك فرد لم یزل و لم یزال است. يك خدا يك عالم آفریده و بنیان آن عالم را بروی واحدی قرار داده که اساس هر روحی و هر ماده‌ای و هر جوهری و هر چیزی که هست همه همان يك است و جز يك نیست. قل هو الله احد. چه نتواند علی چه علی خواهی چه بگوئی «قل هو الله احد» و چه بگوئی «قل الاحد هو الله» هیچ فرقی ندارد. مگر نه فیثاغورث عدد را اصل وجود پنداشته و کلیه امور عالم را نتیجه ترکیب اعداد و نسبتهای آن دانسته و سرتاسر نظام عالم را تابع عدد شمرده است

و عدد را حقیقت اشیاء و واحد را حقیقت عدد خوانده و تضاد بین واحد و
 کثیر و بین فرد و زوج را منشاء همهٔ اختلافات پنداشته است و خلاصه آنکه
 گفته است عدد و واحد اصل عالم است و موجودات دیگر جماعه تجلیات
 گوناگون و مراتب مختلفهٔ عدد هستند و واحد مطابق را از هر زوجیت و
 فردیت و کثرتی بری میدانسته است. هیرسی یکی کیست و عدد چیست
 رفیق جواب دادن باین سؤال کار حضرت فیل است ولی همینقدر بدان
 که بقول حکیم بزرگواری مانند منصور حلاج «الواحد لا يعرف الا الاحاد
 من العباد» یعنی واحد را کسی نمیتواند بشناسد مگر از اشخاص بسیار معدودی
 و در تعریف عدد هم گفته اند «الواحد وما يتحصل منه» یعنی عدد عبارت
 است از يك و آنچه از يك حاصل آید. پس معلوم شد که واحد که اساسی
 دیگرش احد و وحید هم هست و فرد و مفردش هم میگویند اصل و اساس
 خلقت و تکوین است و از هر جمع و تفریق و ضرب و تقسیم هیری و منزّه
 است و مانند هر چیزی که همیشه بيك حال باشد قابل ادراک نیست و درست
 مثل آنست که کسی از تو بپرسد خدا کیست ...

گفتم رحیم جان زیاد دور میروی. منهم قبول دارم که «همسایه
 یکی خدا یکی یاریکی» ولی چه لازم که باین گونه مباحث تفریحی این همه
 پیرایه ببندیم. از من میشنوی برخیز این شرو و ره را دور بینداز و مثل بیچه
 آدم سرت را شاننه زده لباس را بپوش تا در نفری باز و باز داده سر بصحرا
 نهیم و از این هوای لطیف بی نظیر اولین ایام فصل خزان طهران استفاده
 کنیم و مثل آن زمانهای خوش سابق خندان و قدم زنان خود را بیکای از این
 قصبات خرم دامنه شمیرانات رسانده بر غم روزگار غدار و بکوری چشم
 حاج عموی سرتاپا ادبار دق دلی در آوریم و ساعتی دنیا و مافیها را فراموش

کرده دست افشان غزل خوانیم و با کوبان سر اندازیم .

گفت مگر تصور میکنی این «دو» يك دقیقه مرا آسوده خواهد گذاشت
مثل سایه عقب سرم است و هر چه عجز و لابه میکنم میخندد و دندان غرچه
میرود و انگشتان تیز و درازش را مثل دو تیغه قیچی با آن ناخنهای سیاه
و خنجری حلقه میکند و بطرف کلاویم حمله میآورد .

گفتم خیالات گرفته . این بلائی است که خودت برای خودت
تراشیده‌ای درست همان حکایت پینه دوز است . وانگهی تو خودت میگوئی
عدد اصلی تنها يك است و سایر اعداد ترکیبات يك است . در این صورت دو
هم يك است و يك و اگر يك بقول خودت سرچشمه همه نیکیها و منبع هر
فیضی است چطور میشود که بمحض اینکه ضاعف شد اینطور شربر و خبیث
و بدخواه و پست و دنی از آب در آید .

گفت باریک الله تنزه درد دلم را داری میفهمی نکته مهم و سرانگو
که مرا دیوانه کرده همین عجمائی است که توهم تازه داری بدان منتقل
عیشوی همه مذاهب بیک شیطان معتقدند در صورتیکه خودشان میگویند
شیطان از تجلیات پاك رحمان و از جمله ملامکه مقربین بوده است . ولی سر
دو نیز بعینه همان سر شیطان است و گمان نه میکنم عقل انسانی بفهم و ادراك
آب قد بدهد ...

رحیم مشغول همین گونه صحبتها بود که ناگهان دیدم رنگش مثل
شغال سیاه شد و چشمهایش از شدت اضطراب از حدقه درآمد و از جا جسته
بنای قریب را گذاشت که خداوند با بریادم برس که صدای پایش بلند شده
دارد نزدیک میشود . محمود جان دستم بداهنت از پهلوی من دور نشو که
خفهام خواهد کرد . وای وای کجا بروم کجا مخفی شوم ...

دیدم بیچاره مثل کسی که عزرائیل را به چشم دیده باشد سر را در میان دودست گرفت و افتاد بروی رختخواب در صورتیکه مثل بیدمیلر زید جلورفتم و در پهلوی بسترش نشستم و در آغوشش گرفته گفتم عزیزم نترس هیچ کس بتو کاری ندارد. ولی معلوم بود که اصلاً حرفهای مرا نمیشنود چشمهایش بهم رفت و عرق سردی پیشانیاش نشست و گردنش خم شد و مثل این بود که بکلی از حال رفته باشد.

مدتی بادستمال عرقش را پاک کردم و شانهایش را مالش دادم تا رفته رفته قدری بخود آمد و از نورمقی گرفت. آنگاه با آهستگی چشمان را نیم باز نموده نگاه بامحبتی شبیه بنگاه کودکان بیمار بمن انداخت و تبسمی کرد و گفت بگذار بخوابم ولی تو را بخدا تا حالم بکلی بهتر نیامده و درست خوابم نبرده از اینجای جنب نخور.

سرش را با آرامی بروی بالش گذاشتم و دستش را در دستم گرفته آنقدر همانجا بی صدا و بی ندا نشستم تا از صدای منظم نفس کشیدنش یقین حاصل نمودم که بخواب رفته است.

۹۰

عالم یقین

آنگاه برخاسته باتك با آهسته از اطاق بیرون رفتم. شاه باجی خانم در روی ایوان بدون فرش همانطور بروی آجرها سر برهنه گرد نشسته بود و منقل آتشی در جلو داشت و وسمه جوشانیده مشغول وسمه کشیدن بود در حالیکه نه نه بدالله هم پهلوی خانم خود پاهای بی کفش و جوراب را دراز کرده در يك سینی بزرگ مسین سرگرم برنج پاک کردن بود.

گفتم شاه باجی خانم پسر تان دارد از دست مبرود و شما بادل آسوده
نشسته اید و سمه میگذارید مر حبا باین دل که دل نیست دریاست
شاه باجی خانم همانطور که سرش را از راست بچپ و از چپ بر راست
میگردانید باطمینان تمام گفت خاضرت جمع باشد حال رحیم همین
فردا بکلی بجا خواهد آمد :

گفتم این حرفها چیست . چطور میخواهید حالش بجا بیاید
در صورتیکه شما هنوز اصلاً حتی بطیب هم مراجعه نکرده اید .
شاه باجی خانم و سمه را از يك ابرو با بروی دیگر در آورده گفت
طیب بچه در زده میخورد . رحیم جن زده شده و ملا عبدالقدیر جن گیر و
آئینه بین پاهناری دیروز خودش بمن قول داد که همین فردا شب که شب
جمعه است وقت آفتاب زردی جن را از بدنش بیرون خواهد کرد برو
آسوده باس و بیهود غصه مخور .

گفتم واقعاً حیف از چون شما خانمی است که باینگونه حرفها دل
خودتان را خوش میکنید . جن چیست و جن زده کدام است .
گفت محمود خان ترا بخاک پدرت زیاد سر بسرم نگذار من پشت
تا بوبار نیامده ام و این کیسی را که می بینی تو آ سیاب سفید نکرده ام که
امروز دیگر تو بیانی بمن درس بدهی . خودم بچشم خودم صد بار دیده ام
که همین حکیم باشیهای سرگنده و ریش دراز مریض را جواب داده اند
و بایک دعاویك باطل السحر همین ملا عبدالقدیر های جن گیر و دعا نویس
و کت بین مریض صحت یافته و ریش این دکتر های نادان و پر مدعا
خندیده است .

گفتم خانم محترم پای جان يك جوان نازنین بیست و دو ساله در

میان است خدا را خوش نمیآید که بیچاره مثل آدمهای مار گزیده بخورد
پیچیده و شما دل خود را بدعا و طلسم و عزائم خوش کرده خیال کنید که
با آن یکبار و آن انکری و حرز و تهریز هم میتوان تب را برید و مرض
را علاج کرد .

گفت خان و الا زیاد جوش نخورید و بدانید که از وقتی که بابتل
گذاشتهام با همین دعاهائی که در نظر سرکار عالی از آب جو کم قیمت تر
است هزار جور مرض را علاج کردهام و حالا هم خواهم شدم مرا بگذارید
با همین دعا و عزایم دلت خوش باشم و طبیب و حکیم و دکتربشما ارزانی ولی
همینقدر بدانید که من تا نفس در بدن دارم نخواهم گذاشت یای طبیب و
دکتر باین خانه برسد

از شنیدن این حرفهای غریب و عجیب مات و متحیر مانده امیدانستم
شاه باجی خانم مرا دست انداخته و یا آنکه واقعاً جدی سخن میراند
ولی وقتی حالت بهت و تعجب مرا دید میل و سعه کشتی را بالای و سعه
جوش قرار داد و سر را از اینطرف بآنطرف جنباندن باز داشته در حالیکه
اشك در چشمانش حلقه میانداخت با صدای شکسته سینی برنجی را که
نه نه یدالله پاک میکرد نشان داد و گفت بهمین دانههای نشمرده قسم چهار
روز تمام از تیغ آفتاب تا صلوٰه ظهر و از چهار ساعت بدسته مانده تا اذان
شام از با نیفتادم و مثل سگ حسن دله برای خاطر رحیم دور شهر دویدم و
باین در و آن در زدم و تازه سر کوفتم میزنند که بفکر فرزندش نیست .
راستی که زخم زبان از هزار زخم شمشیر بدتر است .

گفتم شاه باجی خانم فایده اینهمه دویدن و پاشنه کشش سائیدن
چیست . این دوندگی ها بحال رحیم چه نفعی دارد .

گفت چطور چه نفعی دارد ؟ در این چهار روزه فالگیر و طالع بین و رمال و جام زن و کف بین و جن گیر و طاس گردان و دعا نویسی نموده که ندیده باشم . همان روز اول که دیدم حال رحیم بجا نیست فهمیدم بیا جانی و بیوقنی شده و با چشمش زده اند و یا برایش جادو و جنبل کرده اند . هنوز اذان صبح را میگویند که پشت در خانه سید غفور رمال اصططه بانای بودم . اول ده سکه طلا و یک کاسه نبات و سه کله قند میخواست و ای همیشه دیدم شتری قدیمیش هستم بدوازده هزار راضی شد و در مقابل چشم خودم رمال و اصططه لاپ انداخت و معلوم شد که رحیم جانی شده و ای گفت برای اینکه درست معلوم شود کدام یک از اجنه با رحیم دشمنی پیدا کرده باید پیش درویش شاه ولی کابلی جام زن بروی و دو کاهه سفارش مرا بدرویش نوشت و بدستم داد . بابای پیاده زیر آفتاب سوزان نفس زان نفس زان خود را از پاهای بسر قبر آفرسیدم و رسان پسران منزل درویش را پیدا کردم و ایقدر عجز و لایه کردم تا سنج قران راضی شد جام زد و معلوم شد که رحیم در شب چهارشنبه آتش سیکر روی سر چندیکی از بزرگان اجنه داخته و حالا پدر و مادر آن طفل رحیم را آفرینند . اسم آن جن را ده گفت و ای از خاطر مرفق چیزی شبیه از غطر و ده بعد همین روزی به فدا کف از بر صورت و ده و ده خضر و ایاس سر سر - سر کرد و بدن سر کرد و گفت خود از زهر سران خبر شنیده است این کعذ را بر سر سیم گذاشت چون ایاجه بر سر سیم گذاشت چسب کند و بدست آمد . اسم سید کشت را شنیده و ده و ده میگویند که از گذشته و آینده خبر میدهند و ای امیدانستم منزاش کجاست . پرسیدم و راه افتادم . درست يك فرسخ راه بود . عرق ریزان خودم را رساندم و بهر از

النماس والتجاء بیک تومان راضیش کردم . طلسمی نوشت و در آب گلاب
 شست و در اطاق تاریک دو نفر جانی که رحیم را آزار میدادند گرفته در شیشه
 کرد و در شیشه را مهر و موم نموده بدستم داد و سپرد بدستور العمل
 مخصوصی که خودم میدانستم فردا شب که شب جمعه است شیشه را بسنگ
 بزنم تا رحیم آسوده شود . پریروز هم دست بر قضا عمه حاجیه اینجا
 بود . وقتی حال رحیم را دید گفت الاولله که جادو و جنبل بکارش کرده اند
 یقین داشت که تخم لاک پشت و مغز سر توله سنگ نوزاد بخوردش داده اند
 برای باطل السحر دادیم دختر سید روح الامین پیش نماز که هنوز با کره است
 قلیا و سر که زیر ناودان رو بقبله نشست و سائید و جلوی در خانه ریختیم .
 نه نه بدالله یقین دارد بچه ام را چشم زده اند و دیشب که شب چهارشنبه
 بود دادم مرشد غلام حسین مرثیه خوان یک تخم مرغ برایش نوشت و
 سر شب اسپند و کندر و زاج دود کردیم و تخم مرغ را دور سر رحیم گردانده
 بزمین زدیم و با اسپند هفت جای بدنش را خال گذاشتیم وقتی که هوا
 تاریک شد خودم رفتم سر چهارراه برایش آرد فاطمه خمیر کردم و خوابش
 که برد بالای سرش شمع مشک و زعفران روشن کردم و دو اوزه مرثیه
 گفتم در دو بالایت برود تو صحرا و برود تو دریا . ولی از شما چه پنهان
 دلم گواهی نمیدهد که چشم زخم باشد چونکه از همان بچگی بدست
 خودم برایش بازو بندی دوخته ام و آیه الکرسی و طلسم حضرت سایمان
 و حرز سیفی و جوشن کبیر با چند دانه بین و بترک و کبجی آبی و سم آهو و
 ناخن گرگ تویش گذاشته ام و ببازویش بسته ام و هر روز قسمش میدهم که
 باز نکند و الان هم هنوز ببازویش است . از همه اینها گذشته چون شخصاً
 اعتقاد خاصی بمال عبدالقدیر دعا نویس پاهناری دارم و صد بار در مواقع

بسیار سخت دیده‌ام که دعا‌های این مرد چه اثر‌های غریبی دارد هم-مین
 امروز صبح پشت تکیه منوچهرخان چسبیده بشیشه گریخانه جلوی منزلش
 حاضر شدم و از میان دو بیست نفر که پشت پشت از توی کوچه تا توی هشتی
 و صحن حیاط منتظر توبت خود بودند بهر زور و زجری بود خودم را بساو
 رسانیدم و اینقدر التماس کردم و اشک ریختم تا دعائی داد که امشب باید
 زیر سر رحیم بگذارم و اندک جای شك و شبیه نیست که فردا صبح اثری از
 این ناخوشی و حواس پرتی بجا نخواهد ماند. حالا بازیاد و بگو بفکر
 فرزندان نیستی، خاطرت جمع باشد که پسرم فردا انگار نه انگار
 که يك تار مو از سرش کم شده مثل سرو روان بلند میشود و پپای خود
 بسلامتی و خوشی بحمام میرود در اینصورت چرا بادل آسوده و خاطر جمع
 و سمه نگذارم و زیر آبرو بر ندارم. حالا دیگر امیدوارم چشمش هم ترسیده
 باشد و وقتی می‌گویم شب ایستاده آب نخور و سر برهنه مهال نرو و اگر هم
 رفتی دیگر اقلای آنجا آواز نخوان و مخصوصاً شب در آئینه نگاه مکن که
 از قدیم الایام گفته اند :

من خود در آئینه شب نگاه نکن روز خود را چو شب سیاه نکن

کر کن نختند و بگوید اسلاً جنس زن ناقص العقل است. دلش بحال
 من که نمیسوزد هیچ دلش بحال خودش هم نمیسوزد بار سال که شیران
 بودیم محض اینکه مرا اذیت کند هر شب رختخوابش را میبرد زیر
 درخت گردو پهن میکرد و میخوابید و اسلاً برای اینکه سر بسر من
 بگذارد مخصوصاً منتظر میشود روز چهارشنبه بخن بگردد حالا که مردش
 را کف دستش گذاشتند و مزه اش را خوب چشید معنی حرفهای مادرش
 دستگیرش میشود و میفهمد که باعالیجک پسر هاهر که در افتاد و رافتد .

دیدم فواره لیچارشاه باجی خانم تازه اوج گرفته و این بانوی چانه لغ مستعد است که تا صبح قیامت پرت و پلا بیافد لهذا برسم خدانگهدار سری جنباندم و خود را بشتاب از آن فضای مضحك و هولناك بیرون انداختم، حال خودم هم حسنی نداشت. خیلی پریشان و خسته و پکر بودم مدتی بی مقصد و بی مقصود در کوچه ها پرسه زدم. هر جائی میرفتم صورت مهتابگون و حزن انگیز بلقیس و رخسار پریشان و بیمار رحیم در مقابل نظرم جلوه گر میشد. ناگهان خود را در مقابل خانه حاج عمودیدم بنخود گفتم خوب است داخل شوم و در باب رحیم و وخامت احوال او با پدرش صحبت بدارم. ولی اکنون که مدتی از آن زمان گذشته بخوبی می بینم که اینها بهانه بوده و علت اصلی قدم گذاردنم در این منزلی که هنوز هم تذکار نفرت بارش خاطر ام را ملول ورنجور میدارد امید پنهانی نزدیک شدن بحریم بلقیس بوده است و بر...

این بود که دل بدریا زده علی الله گویان خود را بدرون بیرونی حاج عمو انداختم و سر بزیر و عرق ریزان پکر است باطاقی که دفتر آقامیرزا بود وارد شدم.

میرزا عبدالحمید د. گ. شة اطاق مؤدب روی دوش کچه خود قلیان بزیر لب نشسته و کتاب و دفتر و دستك و قلم و دوات در جلو و منقل آتش و قوری و استکان و قندیان و نذخورد های در پهلو چرتکه را روی زانو گرفته مانند سنطور زنان مشغول جیح و تفریق و ده ما پریك بود و ضیج فراموش نمیکنم که بهادت مألوف هر آنست بسیزده میر سید از تلفظ این کلمه منحوس پر هیز مینمود و بیجای آن میگفت زیاده.

آقامیرزا از آن اشخاصی بود که مردم در حقشان میگویند آدم نازنینی

است اگر عقب نیکوئی کردن نمیدوید بدی کسی را هم نمیخواست و اگر پایش سیافتاد که بتواند انسانی بی یکنند و گره از کار مسامانی بگشاید مضائقه نداشت. ولی کمک کردنش به خلق الله دوشترط داشت یکی اینکه پای بول در میان نباشد چون حقوقی که از حاج عموب او میرسید همیشه نقد بود که بزرگواران و آب اهل و عیالش را بدهد و بکمال قناعت امروزی بفردا برساند و ثانیاً مستلزم صرف وقت زیادی هم نباشد چون هر روز خدا با مستثناء جمعه ها و ایام عید که عموماً یا بحمام میرفت و یا بحضرت عبدالعظیم مشرف میشد تمام روزهای دیگر را از سر آفتاب تا اذان شام در گوشه همان اطاق بیرونی حاج عمو مثل مجسمه چوبی دوزانو نشسته قلیان بنوک مشغول حساب و کتاب بود. گاهی از راه مزاح میگفت خداوند یا کجای ضعیفی بمن عطا فرموده و یک مال از جان ضعیفتری که هر دورا خودم لازم دارم ولی از این دو قلم گذشته دارم و ندارم متعلق بدوستان است و فدای سر آنها! مختصر آنکه نه اهل رزم بود و نه اهل بزم. خداوند خاتمش کرده بود که برای دیگران کاری بکند و برای عیال و اطفال نانی در آورد و آهسته آهسته جانی بکند و روزی چانه انداخته بی نام و بی نشان همانطور که خاک بزرده باز بخاک برود. خودش هم تا حدی ملتفت این احوال بود چنانکه دوسه بار دیدم که در همین موقع کز کردن زیر لب این شعر را زمزمه میکرد.

«آن پیر خری که میکشد بر
تو جانش هست میکند کار
آسودگی آن زمزمه پذیرد
کز زیستنی چنین بمیرد»

وقتی وارد اطاق شدم سر را بلند کرد و عینک را بالا گذاشت و تبسم کنان گفت آفتاب از کدام طرف برآمده. به به چشم روشن معلوم میشود

راहत را گم کرده‌ای که بیاد فقیر و فقرا افتاده‌ای تو کجاست و اینجا کجا
عمری است که حالی و احوالی از ما نپرسیده‌ای .

گفتم خودتان بخوبی میدانید بچه درجه ارادت‌مندم و مخصوصاً
پس از وفات پدرم همیشه شمارا بچشم پدری نگاه کرده‌ام .

بشنیدن اسم پدرم برسم تأثر سری جنبانده گفت خیر ببینی خودت
عوالم مرا با مرحوم پدر خدا بیمارزت خوب میدانی و محتاج بتذکر نیست
که من هم میان تو و رحیم هیچ فرقی نمیگذارم . ولی چه لازم باین حرف‌هاست
بنشین بینم کجائی و چه میکنی . تازه و کهنه چه داری حال و احوالت
چطور است کار و بار و شب تارت از چه قرار است .

گفتم بهتر است از حال و روزگار خودم نپرسید . چه هیچ تعریفی
ندارد ولی بنقد آمده‌ام در باب رحیم قدری باشما صحبت بدارم . میدانید
که حالش خوب نیست . الان از پیش او می‌آیم و تصور میکنم لازم است
هر چه زودتر بطیب و متخصصی مراجعه کنید .

چرتکه را بزمین نهاده تنه را قدری بجلو آورد و گفت خدا روی
این شغل و گرفتاریهای منحوس مرا سیاه کند که انسان از فرزندش هم
بیخبر میماند . مادرش میگفت که کسالتی دارد ولی نمی‌دانستم اسباب
نگرانی و تشویش است .

گفتم میدانید که من و رحیم همیشه شب و روز باهم بوده‌ایم و در
واقع در جان در يك قالب هستیم از اینکه قرار هیچکس بهتر از من بحال او
واقف نیست رحیم دوسه ماه است حاش روز بروز بدتر میشود و می‌ترسم
خدای نکرده کم‌کم کار از کار بگذرد و وقتی دست بکار بشویم که آب از
سر گذشته باشد .

اقا میرزا يك سختی بقلیان زده گفت من تصور میکردم این
اواخر قدری زیاد کار کرده خسته شده است و دو سه روزی استراحت
میکند خوب میشود .

گفتم يك ساعت پیش آنجا بودم و يك نوع اضطراب خاطر و تشویش
حواسی در او دیدم که خیلی اسباب خیال من شد میترسم صورت خوبی
پیدا نکند لهذا چون میدانم گرفتارید آمدم که اگر اجازه بدهید
دکتر جوان تحصیل کرده ای را که بامن دوستی و یکجبهی دارد و رحیم
را هم شخصاً خوب میشناسد خواهش کنم بیاید او را ببیند .

گفت نیکی و پرستی . خیلی هم ممنون میشوم ولی خودتان بهتر
میدانید که ما بقیه چرکینها همیشه هشتمان در گرو نهمان است طوری
نباشد که این دکتر قیمت خون پدرش را از من بخواهد که میترسم پیش
تو هم روسیاه در آییم .

گفتم خاطرتان جمع باشد که از آن دکتر های مرده خواری که
مریض را سرو کیسه میکنند نیست بلکه بسیار آدم بالاصافی است و چون
شخصاً هم يك لقمه نانی دارد یقین دارم رعایت خواهد کرد .

چون در بین صحبت آتش سرقلیان خاموش شده بود آقا میرزا در
حالی که سرقلیان را از نو آتش میگذاشت گفت از این چه بهتر ولی با
عادر رحیم چگونه کنار خواهید آمد که بطیب و دکتر اعتقاد ندارد و اسم
آنها را در دست عزرائیل گذاشته است و اگر ششش خیر دار بشود که
بای طیب بخانه رسیده سایه اش را بقیه میزنند و کونی بازار را در خواهد
انداخت که آن سرش پیدا نباشد .

بامن . نظر می بندد چنان دکتر را بیآورم و ببرم

که اصلاً شاه‌باجی خانم بو نبرد .

گفت دیگر خود دانی و رحیم . برادر خودت است و هر گلسی
بزنی بسر خودت زده‌ای برو بامان خدا مرا هم بیخبر نگذار که خیالی خیالم
پریشان است .

خیلی دلم میخواست در باب بلقیس و مسئلهٔ نامزدی او باسر
نعیم التاجار هم صحبتی بمیان آورم ولی چون هر چه زور زدم زبانم در
دهانم نگردید خدا حافظ نگفتم و بیرون دویدم .

احدی در حیاط نبود . چون دیدم در اطاقی که سابقاً منزل من بود
باز است . بلا اراده خود را بدرون آن انداختم . دیدم هیچ دست بوضع
اطلاق نخورده جز آنکه قطعه‌ای که لغزاسم بلقیس را روی آن نوشته و
در آن شب معهود بدیوار نصب کرده بودم و در موقع حرکتیم از منزل
حاج عمو همانطور بدیوار مانده بود برداشته شده است و بجای آن
روی گچ دیوار همانجائی که قبلاً قطعه آوریده بود بامداد خیالی ربزی
این دو حرف را نوشته‌اند . ب . با فراستی که ابداً در خود سراغ نداشتم
دریافتم که دو حرف اول اسم محمود و بلقیس است و از این کشف عظیم که
مبشریک عالم امیدواریهای شیرین و گامکاریهای پنهانی بود و بعدی مسرور
شدم که صفحه گیتی دفعه در نظرم رنگ و جلوه دیگری گرفت و منی که
تا آن لحظه خود را سیاه روزترین مخلوق میدانستم ناگهان همای سعادت
سایه بر سرم افکند و چنان از عیبهای بخت سازگار و اقبال مدد کار سرمست
شدم که در آن اطاق لخت و نیم تاریک بتنهائی بنای رقصیدن را گذاشتم
سپس مداد گرفته و در حائیکه صدای طپش قلبم بگویشم میرسید زیر آن
دو حرف م . ب . این دو حرف را ب . م . نوشته و با خط خیلی ریز دور

ان تصویر قلبی کشیدم و از اطاق بیرون جسته بیک جست و خیز خود را بکوچه رساندم .

از فرط وجد و نشاط درونی کوچه ها بنظرم تنگ و تاریک آمد
عنان وجودم بکسره بچنگ طبیعت سرکش افتاده چیزی نمانده بود رحیم
که سهل است دنیا و مافیها را فراموش کنم و دیوانه وار سر بصحرا
بگذارم . ولی طوایف نکشید که در اثر نهیب در شکجیان و خرکچی ها و
فشار آئنده و روندن بخود آمدم و ملتفت شدم که دیدن دو حرف ساده که
بهزار احتمال شاید ابتدا مربوط بکار هنر نباشد این نقلها و دیوانگیها را
را ندارد لهذا مانند سنگ کتک خورده سر را بریز انداختم و مهموم و
عبوس بطرف منزل یعنی منزل میزبان اجبازی خود دکتر همایون
روانه گردیدم .

۱۱

دل دریا

دکتر یکتا پیراهن با آستینهای بالا زده سرگرم جابجا کردن
ماشینهای بود که برای معالجه امراض عصبانی از فرنگستان آورده بود
و میگفت در ایران تا بحال کسی نظیر آنرا ندیده است . نگاهی بمن
انداخته گفت برادر این بلای بی درمان عشق تمام گوشت بدن تو را آب
کرده است . میترسم بزودی چیزی از محمودها باقی نماند .

گفتم اینکس میتوانستی با این ماشینها قلب و مغز و اعصاب مرا
از بدنام در میآوردی تا بلکه قدری آرام هیگرفته . از دست این دل و این
مغز راستی راستی دارم دیوانه میشوم .

گفت رفیق عاشقیت را میدانستم ولی از جنونت خبری نداشتم گرچه
 بین عشق و جنون چندان فرقی هم نیست. ولی بعقیده من اینها همه نه تقصیر
 دل است و نه تقصیر فکر بلکه همه گناهها بگردن خون گرم آتشی
 است که در عروق و شرائین شما جوانها در جریان است و راحت و آسودگی
 برای شما باقی نمیگذارد. صبر کن همین قدر که پیری رسید، قدری از
 حدت خونت کاست خواهی دید که دل و فکر بیچاره را در این کارها و
 در این کشمکشها چندان دخالتی نبوده است.

خواستم جوابش را بدهم که ناگهان چشمم بیکی از این اجافهای
 فرنگی افتاد که به «پریوس» مشهور است و در کنار اطاق روشن و صدای
 قاقلش بلند بود. گفتم دکترانگه ظهیر خراگر ما تب میکند و تودر
 اطاق نشیمنت کوره جهنم راه انداخته‌ای مگر نذر داری که حضوراً آتش
 ابودردا بپزی.

گفت نه الحمد لله نذر و نیازی ندارم و این هم آتش و شوربانیست
 ولی چه میتوان کرد. در این عالم هر کس جنونی دارد و جنون من هم
 جنون دریا دوستی است. میتوانم بگویم که عاشق دریا هستم ...
 لحظه‌ای سکوت کرد و آنگاه افزود از همان دفعه اولی که در
 موقع سفر بفرنگستان چشمم بدریا افتاد و آن موجهای دلربای باورسیر
 را دیدم که روز و شب و ماه و سال غران و پیچان و هو و هو کنان مانند
 پهلوانانی که در گودزورخانه شنا میروند سینه کشان خود را بزور و زجر
 بساحل میرسانند و با دهن پر کف خود را بر روی ریگک و شن و شوره
 مالیده و باز از آن و خزان عقب میروند جنون دریا پرستی بستم افتاد
 و بقول معروف يك دل نه صد دل عاشق و مفتون دریا شدم. وقتی میدیدم

که بار هایم را بالای کشتی میبرند آرزو میجویم که ای کاش کشتی با
 اسبابهایم برود و مرا بکلی فراموش کنند. دلم میخواست تنها و سبکبار
 همانجا می نشستم و کف دستهای سوزانم را میگذاشتم روی ساسه های
 خنک و آب دریا کشان کشان میآمد و نوله انگشتانم را میبوسید و میبوسید
 و فشافش کنان عقب میکشید. دلم میخواست فراموش میگردید و همه جا
 می نشستم و نگاهم را بکشتی میدوختم و میدیدم که دارد دمام دورتر و دورتر
 میشود تا وقتی که یکسره از نظر غایب شود و بکلی ناپدید گردد. آنوقت
 از دنیای خبر و از بیم و امید فارغ همانجا یک عمر بحال آزادی و وارستگی
 می نشستم و بدون آنکه گرسنگی و تشنگی و خواب و خستگی را احساس
 کنم نگاهم را بآب دوخته از نغمه بکنواخت امواج و از تماشای آن کفهای
 رقصان زنجیره مانند که گویی دالبر دالبر بر حاشیه امواج دوخته اند لذت
 میبرد و روزها و شبها دریا مانند دختر وحشی فوق العاده زیبایی بامن
 بزبانی که تنها من میفهمیدم حرف میزد و دمام همان حرفها را تکرار
 میکرد و دم خنک و نمکینش بتن و بدنم میوزید و از آلاشهای زندگانی
 پاک و منزه میساخت.

با سخت عاشق دریا شده ام و یک دقیقه از فکر دریا فارغ نیستم.
 دریا، دریا یعنی آنجائی که چشم آنرا ندیده و پای کسی بدانجا نرسیده
 است. آنجائی که هیچ جا نمی ماند و معلوم نیست کجاست. آنجائی که مال
 کسی نیست و حدود و ثغور و آغاز و انجامی ندارد. آنجائی که هیچ کجا
 نیست و تنها جای واقعی همانجاست. دریا، دریا. بکتابخانه که شاید مرغ
 آزادی در کنار آن نشسته باشد، تنها نقطه ای که بلکه بتواند عطش
 روح را بنشانند. دریا. دریا که حرف نمیزند و زبانش را همه میفهمند.

فکر نمیکند و همه را بفکر میاندازد . دریا ، دریا ...

گفتم رفیق تو که اینطور عاشق دلباخته دریا شده‌ای و مثل من با حاج عمومی بی‌عاطفه و بی‌رحمی سروکار نداری علتی ندارد خودت را در این قفس محبوس کنی . جل و یلاست را بردار و برو لب دریازندگانی کن .

گفت خود من هم هزار بار همین فکر را کرده‌ام ولی مگر تصور هیچ‌کسی که اختیار هر کس بدست خودش است و انسان آنطوری که دلش میخواهد زندگانی میکند . برعکس عموماً مردم آن کاری را که دلشان میخواهد ولو برایشان مقدور هم باشد نمیکنند . شکی نیست که من هم میتوانستم دوشاهی خنزر و پنزری را که دارم و اسمش را دارائی و مکتنت گذاشتم با اصلاً دور بیندازم و یا بردارم دریکی از سواحل دریای خزر و یا دریکی از جزایر خلیج فارس و یا از همه بهتر در یکی از نقاط ساحلی مدیترانه مثلاً در دامنه کوه لبنان برای خود آلونکی دست و پا کنم و همانجا دوروزه عمر را بطوریکه آرزوی دیرین خودم است با خبر برسانم ولی خودم هم نمیفهمم چرا در این دودلی و ناتوانی و بیچارگی مثل خر در گِل گیر کرده‌ام و يك قدم نمیتوانم بطرف جلو یعنی بطرف آزادی و عافیت و سعادت بردارم آیا ضعف است یا ترس نمیدانم چه اسمی بآن بدهم ولی همینقدر کم دستگیرم شده که گویا اختیار انسان در دست خودش نیست و اگر فرضاً در جزئیات زندگانی هم مختار بنظر میآید در کلیات بلاشاک مطیع و منفاد - یگری است و در این مورد شاید تنها بشوایم دیوانگان را از این قاعده مستثنی ساخت چونکه آنها عموماً همان کاری را میکنند که دلشان میخواهد و راهی را میروند که دلخواه خودشان است . گفته واقعا دکتر حرفهایی میزنی که آدم شاخ در میآورد . اگر اختیار

دیوانگان بدست خود شائب بود که دیوانه نمیشدند.

گفت جنون هم مثل عقل خدا داد است. از همان ساعتی که انسان از محیط عقل گذشت و قدم بقلمرو دیوانگی نهاد اختیار آتش يك برصد میشود و از قیود فکر و ترس و تدبیر و تردید و وسوسه و استدلال و اوهام که مانند تار عنکبوت بدست و پای ما آدمهای عاقل پیچیده و بکلی عاجز و ناتوانان ساختن آزاد میشود و اگر در سر راهش بمانع و عایقی برخورد بهر جائی که قصد کرده میرسد و باین آسانیهایی و چیزی نمیتواند او را از خیال خود منحرف و منحرف نماید.

گفتم تمام این فرمایشات بجا ولی آخر معمای این چراغ (پریاموس) برای من لاینحل ماند و هیچ سردر نمیآورد که بچه اسمی میخواهی مرا در این اطاق تنگ و تاریك و این هوای گرفته و خفه زنده زنده کیاب کنی. گفت میخواهی بخندی بخند و میخواهی مسخره ام بکنی بکن ولی حقیقت امر این است که وقتی با آنهمه علاقه ای که بدریا پیدا کرده بودم دیدم دستم از دامن دریا کوتاه است و امیدم بقرب و وصل بمطلوب بکلی بریده شد روزی اتفاقاً در منزل یکی از همریضهایم صدای یکی از این اجاقهای (پریاموس) جلب توجهم را نمود دیدم وقتی میجوشد صدایش بی شباهت بصدای دریا نیست و همان روز یکی از این چراغها را خریدم و اینك مدتی است که هر وقت تنها میشوم و دلم هوای دریا میکند بازدن کبریتی بفتیله این چراغ دریای جویان و خروشان برای خود خلق میکنم و در این گوشه اطاق بشنیدن صدای قل و قل آن دیوارها و فراموس میکنم و در عالم تصور خود را می بینم که نیم برهنه و آزاد در روی شن يك و نرم ساحل دریا طاق باز خوابیده ام و با چشمهای نیم بسته از لابلای

مترگان بتماشای این پروانه‌های خیالی که زائیده انوار خورشید و پرنگهای مختلف گلی و ارغوانی در فضا پرواز میکنند مشغول میباشم .

گفتم برادر ایکاش همه کارهای دنیا بهمین آسانی بود و بسند بن سهولت میتوانستیم بآرزو های قلبی خود برسیم . ولی از من میشنوی دوسه عدد بچه ماهی هم از حوض مسجد مجاور بگیر و در انبار نفت چراغی داخل کن تا دریایت نهنگ هم داشته باشد .

گفت لابد دردلت خواهی گفت که فلانی دیوانه شده است ولی چنانکه میدانی عقیده من در باب دیوانگان غیر از عقاید جمهور مردم است و از دیوانه بودن چندان اباء و امتناعی ندارم . حال دیگر خود میدانی و در حق من هر فکری میخواهی بکنی بکن که من زلاحظه آن طرف .
افزاده ام « ...

۱۴

حکیم و دیوانه

صحبت از دیوانگی مرا بیاد رحیم انداخت و گفتم راستی امروز بدیدن رحیم رفته بودم . حالش هیچ تعریفی ندارد . میترسم او هم مثل همین اشخاصی که وصفشان را میکنی رفته رفته دیوانه بشود و بردابره اختیارات خود بیفزاید یعنی یکباره از جرگه عقلاء دور شده باشد دیوانگان در آید . گمان میکنم لازم باشد ولو باسم عیادت هم باشد احوالی از و بررسی .

گفت شامورتی رفیق قدیمی و بار دیرینه من است . خودم هم مدتی بود میخواستم ملاقاتی از او بنمایم و از کیفیت احوالش اطلاعی بدست بیاورم

من رحیم را از همان زمان مدرسه خیلی دوست میدارم و هنوز هم مباحثات مفصلی را که مکرر در باب ریاضیات با هم میداشتیم فراموش نکرده‌ام. گرمای اطاق هم زیاد شده و سرم دارد درد میگیرد. اگر مایل باشی ممکن است همین حالا درشکه بگیریم و بدیدن رحیم برویم.

گفتم خیلی هم ممنون میشوم. ولی نکته‌ای هست که قبلاً باید بدانی مادر رحیم گرچه از زنهای بسیار نازنین این دنیاست ولی از توجه پنهان از آن اماها و خاله زنکها و بی بی قدومه‌های قدیمی است که اعتقادش بطلسم و مریمات هر آخوند دعا نویس و عزائم فروشی به مراتب بیشتر است تا بعام صد بقراط و جالینوس و قسم خورده است که پای هر طبیبی بخانه‌اش برسد قلمش را خرد کند. حالا دیگر حساب کار خود را بکن که خوددانی.

گفت در این مدت کمی که بایران برگشته‌ام و مشغول طبابت شده‌ام چون متخصص در امراض عصبانی هستم و اغلب سروکارم با مریضهای عصبانی است و اعصاب هم چنانکه خودت میدانی در واقع همان سلسله جنونی است که درد زبان عرفاء و شعرای خودمان است باشد خاص چل و خل و دیوانه خیلی پنجه نرم کرده‌ام و باین قبیل بی بی یزم آراها و فاطمه‌اره‌ها و خاله روروهای اعل و درد و بقدری جوال رفته‌ام که ترس پشتم بکای ریخته و پوستم کلفت شده است. جلو بیفت و ابداً ترس و اهمه‌ای بخود راه نده. خواهی دید جطور از عهده برخواهم آمد.

اینرا گفتم و کیف طبابت خود را برداشته با هم برافشادیم. اول خواستم گردش کنان گردش کنان پیاده برویم ولی آفتاب چنان مغرمان را سوزاند که مجبور شدیم درشکه بگیریم طوای نکشید که جانوی در

منزل رحیم پیاده شدیم . بدرشکه چی سپردیم همانجا منتظر ما باشد و خودمان وارد شدیم . از قضا بختمان زد و شاه باجی خانم هم منزل نبود و بی اشکال و مانعی با طاق رحیم رسیدیم .

حال رحیم نیز بجا آمده بود و با مسرت خاطر و جبهه گشاده از ما پذیرائی نمود . مخصوصاً از ملاقات دکتر که گرچه شش هفت سالی از من و رحیم مسن تر بود ولی از همان مدرسه بساها رفیق شده بود خیلی خوشحال شد و بنای بابل زبانی را گذاشت و مبلغی ما را خندانید . اول بیاد ایام مدرسه شروع و بافتیم ولی همینکه بیانات دکتر جسته جسته رنگ تحقیقات طبی بخود گرفت رحیم یکه‌ای خورده غش غش خنده را سرداد و گفت لابد محمود باز خود شیرینی کرده گفته که من دیوانه شده‌ام و برای تحقیق کیفیت جنون من اینطور مجهز و مکمل رسیده‌اید .

دکتر گفت نترس نیامده‌ام جانم را بگیرم چون از محمود شنیده‌ام که بستر هستی و مدتی بودند دیده بودمت آمدم دیداری تازه کنم و ببرسم آیا هنوز هم مثل سابق دلخوشیت همان ارقام و اعداد است . اگر در خاطر باشد منهم وقتی سرم برای ریاضیات و مخصوصاً آن قسمتی از ریاضیات که رنگ و بوی اسرار و معما داشت دردمیکرد و بی میل نیستم باز گاهی قدری در آن خصوص باهم گپ بزنیم .

کور از خدا چه میخواهد دو چشم بینا . بمحض اینکه اسم اعداد و ارقام بگوش رحیم رسید جانی گرفت و ترسش بکلی ریخت و طوای نکشید که صحبتش گل کرد . رحیم وقتی صدای آشنا بگوشش رسید و دید برعکس من که در موضوع اعداد و ارقام ناشی هستم و دستی خودم را ناشی تر هم قلمداد میکنم دکتر زیاد از مر حله پرت نیست چون گل شکفته

شد و بدون آنکه فرصت بدهد که کسی ذهن باز کند طومار تحقیقات و افادات را باز کرد و با شور و هیجانی هر چه تمامتر بقدری در اثبات اینکه اعداد مظهر حقایق هستند و اصل عالم عدد واحد است و جوهر تمام علوم و معارف جز عدد چیز دیگری نیست بر گوئی و چانه لغی کرد و از افکار و عقاید علماء و فلاسفه و ریاضیون غریب و عجیب از قبیل فیلهون یهودی و مگرونیس رومی و آگریما و نیکلای کوزائی و قدیس مارتن و غیره که اسم هیچیک از آنها هرگز بگوش من نرسید، بود و بعقیده او همه از طرفداران بنام فلسفه اعداد بودند حرف زد که در آن اطاق گرم و دم کرده بکلی کلافه شدم. عاقبت باز بریش فیشاغورث مادر مرده چسبید و گفت فیناغورث که از بزرگترین حکما و دانشمندان جهان بشمار می آید عدد را اصل وجود میدانست و جمله امور عالم را نتیجه ترکیب اعداد و نسبتهای آن می پنداشت و بر این عقیده بود که کلیه نظام گیتی تابع اعداد است و هر وجودی خواه مادی یا معنوی با یکی از اعداد مطابقت دارد. میگفت عدد حقیقت اشیاء و واحد حقیقت عدد است و تضاد بین واحد و کثیر و بین فرد و زوج منشاء همه اختلافات میباشد در صورتیکه واحد مطلق از زوجیت و فردیت و وحدت و کثرت بری است.

خواستم بین کلامش بدوم و گریبان خود و دکتر مادر مرده را از جنگش خلاص کنم ولی دیدم دکتر منی ایسکه و آنرا مستحسان رحیم وقع و اهمیت بدهد با کمال متانت و بردباری در دانه و قاوه گرفته ابداً الفتی بمن و استیصال و بی تابی من ندارد.

بمشاهده سکوت و وقار دکتر از بیحوصلگی و بیظرفی خود شرمند شدم و بر خود مخمر ساختم که هر طور شده از آتشی که دیگ طاقتم

را سخت بجوش آورده بود حتی المقدور بکاهم و قدری بردبارتر شده در
مقام دوستی و یگانگی این مختصر زحمت و از جوار خاطر را بر خود هموار
سازم . لهذا دندان بر جگر نهادم و من هم مثل دکتر مشغول گـوش
دادن شدم .

رحیم وقتی مستمعین خود را سرتا پا گوش دید و لغ حرف زدنش
زیاد تر شد و آنچه را در صندوقچه خاطر پنهان داشت و حتی با من هرگز
در میان نگذاشته بود ظاهر و باطن همه را بروی دایره ریخت . در باب
اهمیت اعداد باندازه ای غلو کرد و حرفهای غریب و عجیب زد که یقین
حاصل نمودم که در عقلش خللی راه یافته است و وقتی نگاهم بنگاه دکتر
افتاد بخوبی منتقل شدم که او نیز در پایان ککاش خود بهمین نتیجه
رسیده است .

دامنه صحبت باز به « يك » و « دو » کشیده بود و رحیم در مدح
و ستایش اولی و در ذم دومی چیزهایی میگفت که عقل از سر انسان
پرواز میکرد .

ناگهان دیدم همان برق مخصوصی که حاکی از اضطراب و وحشت
درونی او بود در چشمانش ظاهر گردید . مانند آدم عقب زده از جاجسته
بنای فریاد کشیدن را گذاشت و در حالیکه با انگشت بخاری را نشان
میداد با صدائی لرزان بریده بریده میگفت « باز ، در » است که دارد
میآید حالا دیگر در را گذاشته از سوراخ بخاری پائین میآید . دخیلتانم ،
دستم بدامنشان . نگذارید بمن نزدیک شود که اگر خدای نخواسته دستش
بمعاقووم برسد دیگر این دفعه بلاشك خلاصی نخواهم داشت ...

رنگش مثل گچ پرید چشمانش از حلقه بدر آمد . دانه های درشت

عرق بر پیشانی نشست و در حالیکه مثل بید می لرزید بر زمین افتاده بنای دست و پا زدن را گذاشت. کم کم دهتش کف کرد و از خرخره اش که گوئی دست ناپدید میفشرد صدا های ناهنجاری بیرون میآمد که شباهتی بصدای معمولی او نداشت و از شنیدن آن هو بر بدن من راست ایستاد.

دکتر بمشاهده این احوال غم انگیز مدام سر میجنبانید و خطاب بمن زیر لب میگفت «بیچاره طفلک کارش خرابتر از آنست که خیال میکردم و اکنون گرفتار اولین بحرانیهای یکنوع جنوبی است که گویا در اصطلاح طب عرب معروف بهجنون اضطهادی باشد که شخص مبتلا خود را در معرض حمله و هجوم دیده تصور میکند میخواهند بکشندش و سر برنیشش میکنند و خدا میداند عاقبتش چه باشد. بدتر از همه هیچ جای شک و شبهه نیست که اگر از این بیعد در این اطاق و در این خانه بماند با این محیط هولناکی که برای خود ایجاد نموده و این ارقام واعدادی که مانند مار و مور از در و دیوار بالا میرود و با این مادری که بهجز خرافات چیز دیگری بگوش این جوان مریض نمیخواند میت رسم طولی نکشد که تکلی از دست برود. تصور میکنم بهتر است همین الساعه تامادرش برنگشته دست و پایش را بگیریم و بگذاریم تو در شگه و بیکراست ببریم بدارالمجانین. باطیب و مدیر آجا آشنا هستم سعی خواهم کرد از هر ماسب استایش را فراهم سازیم.

آنگاه بمن اشاره نمود که پاهای رحیم را بگیر خود سه زبر شانهای او را گرفت و او را کشان کشان آورده در در شگه جادادیم و در طرف دارالمجانین که از قضا چندان دور هم نبود روانه شدیم نه ته بداند باسر بی چادر و پای بی کفش عقب در شگه میدوید و شیون و فغانش با...

که بچه‌ام را کجا می‌برید و جواب مادرش را چه بدهم ...

دوستی و خصوصیت دکتر بامدیرو طیب مریضخانه بکار جابجاء کردن رحیم خیلی کمك کرد و طولی نکشید که پس از انجام باره ای تشریفات مقدماتی رحیم را در اطاق كوچك پاك و پاکیزه‌ای که مشرف بیاباغ بزرگی بود منزل دادند.

حال رحیم در همان بین راه بهتر شده بود و اینك بارنگ پریده بدون آنکه ابداً دهن بگشاید و یا تعجبی نشان بدهد مانند اشخاص از خواب پریده ساکت و صامت عرق‌پشانی خود را پاك می‌کرد و با چشمهای تب‌دار مانند كودكان باطراف خود نگاه می‌کرد.

بنا شد من فوراً خبر انتقال رحیم را بدارالمجانین بیدارش بپریم و پس از آن بمنزلشان بروم و لباس و اسبابی را که برای مریضخانه لازم است پیش از غروب آفتاب که در دبدارالمجانین از آن ساعت بپنجاهم تنوع است برایش بیاورم.

میرزا عبدالحمید بعبادت معهود باز در همان گوشه اطاق بیرونی حاج عمودوزانو نشسته بود و رسم عادت مستوفیان عظام و منشیان و الامقام و قلم انداز بنوشتن المفرده « بارزه و فاروق و فاضل و حشو و فرد و منذلك و الباقی مع الزیاده و المفصلا و الواسل و الحواله مشغول بود و وقتی از قضیه پسرش مطلع گردید قلم را بر زمین نهاده سر را بر زیر انداخت و مدتی متفکر و اندوهناك مانند قالب بیجان نگاهش را بر زمین دوخت. آنگاه سر را بلند کرده پرسید: «طیب مریضخانه چه می‌گوید؟» گفتم اوهم بادکتر همایون هم عقیده است و می‌گوید بهتر است رحیم يك جندی در تحت معاینه باشد و ای اطمینان میدهد که معالجه‌اش زیاد طولانی

دارا بی بی بنی از خال را درم بر سرش

1324

نخواهد بود

میرزا عبدالحمید سری جنیابید و گفت ~~خداوند~~ دهانش بشنود ولی
میتراسم کار بک روز و دوروز نباشد و مدتی در آنجا ماندنی شود. دوری
از او برای من و مادرش بزرگترین مصیبتها خواهد بود. خودت میدانم
که رحیم فرزند منحصر بفرد ما است و در دنیا دار و ندار ما همین یک پسر
است و در این دوره پیری و شکستگی من و مادرش جز او هیچ گونه
دلخوشی دیگری نداریم. حالا دیگر خودت حدس بزن که دلم تا چه
اندازه خون است و حال و روز گار مادر فلک زده اش از چه قرار خواهد
بود از همه اینها گذشته اصلاً متحیرم که این خبر را بیچه زبانی بگویم یا نه.
میتراسم دیوانه بشود و مجبور شویم او را هم پهلوی پسرش منزل بدهیم.
راستی که زندگانی چیز کثیفی است و راست گفته اند که انسان در این دنیا
برای غم و غصه خلق شده است. ایکاش من هم دیوانه میشدم و در گوشه ای
میافتادم و از این همه فکر و خیال و بدبختی خلاص میشدم.

گرچه میدانستم که هیچ دلداری و تسلیتی افاقه حال او را نمینماید
و اسباب تشفی قلب داغ دیده او نمیکرد و چنانکه معمول اینگونه مواقع
است پاره ای سخنان چایی بهم بافته تحویل دادم ولی معلوم بود که اصلاً
حواسش جای دیگر است و ابداً بحرفهای من گوش نمیدهد.

کتاب و دستک را بست. قلم را در قلمدان و قلمدان را در جاک
مخمل کهنه تاروپود در رفته ای جاداد و گفت امروز دیگر دل و حواسی
ندارم و دست و دلم بکار نمیرود و یابرویم ببینم چه خاکی باید بر سر بریزیم.
عبایش را بدوش انداخته برآه افتاد و من هم چون سایه در دنبالش
روان شدم. اول بدون آنکه کلمه ای در بین ما دو نفر رد و بدل شود یکسر

بمَنْزِل اورفتم معلوم شد شاه باجی خانم ساعتی پیش ازها بخانه آمده و چون انبیش آمد خیردار گردیده گریه کنان و گیس کنان بسراغ من بمنزل دکترا همایون رفته است.

من و میرزا عبدالحمید بدستپاچگی اسباب رحیم را در بقیچه ای پیچیدیم و دوان دوان بطرف دارالمجانین راه افتادیم. درالان دارالمجانین مصادف شدیم باشاه باجی خانم که مانند خوک تیرخورده بخود می پیچید و بیتابی میکرد و شیون کنان باناخن و چنگال سر و صورت محافظین و پرستاران دارالمجانین را که میخواستند او را بزور بیرون کنند میخراشید و خروار خروار فحش و ناسزا نثار هرچه طیب و هرچه دکترا و هرچه هدیر و پرستار بود مینمود.

معلوم شد شاه باجی خانم وقتی شنیده که پسرش را بدارالمجانین برده اند مانند دیوانگان خود را بدانجا رسانیده جنجال و قرقشمالگری و نه نه من غریبی راه انداخته که آن سرش پیدا نبوده است و اینک خدام غلاظ و شداد دارالمجانین که چشم و گوششان از اینگونه مناظر و این قبیله نوحه و ضجه ها پر است پس از اینکه مادر بیچاره را از فرزندش بزور و زجر جدا کرده اند بآن حال و انداز ریات از دارالمجانین بیرون بیندازند. من و شوهرش هر طور بود او را قدری آرام ساختیم و کشان کشان بیرون بردیم و در درشکه سوار کردیم و خود من هم به لویش نشستم و بدرشکچی سپردم شلاق کش بطرف منزل میرزا عبدالحمید روانه شود درحالی که بیچاره میرزا عبدالحمید بارنگ پریده هاج واج و بقیچه بزمیر بغل بدالالت بک نفر پرستار بسراغ پسرش میرفت.

از آن روز بعد رحیم مریض و دیوانه حسابی و در واقع در اطاق

کوچکی از اطاقهای متعدد دارالمجانین محبوس بود. حتی پدر و مادرش هم بیش از دو بار در هفته و آن نیز فقط سه ربع ساعت حق نداشتند بعبادتش بروند. متأسفانه شاه باجی خانم از بس درهمین ملاقاتهای کوتاه بیتابی و گریه وزاری کرد و یکوچاگ و بزرگ دارالمجانین دشنام و ناسزا گفت و هر بار تلاش نمود که بهر زور و زجری شده رحیم را از تخت خواب زیر آورده با خود بمنزل ببرد از طرف مدیر قدغن اکید شد که بیشتر از ماهی دو بار آن هم با حضور دو نفر موکل و محافظ نگذارند بدیدن پسرش برود. در آنجا بینهایت دست و پا کرد که شاید حصار این قدغن را درهم بشکند ولی وقتی دید فایده‌ای ندارد گرچه خون خروش را میخورد دندان روی جگر گذاشت و رفته رفته بسوختن و ساختن عادت نمود.

میرزا عبدالحمید هم چون موسم خرمین در پیش بود و مدام بایستی با رعایا و کدخداهای و ارباب دارها سرو کله بزند عموماً بجز ایام جمعه فرصتی نمی یافت که بدیدن پسرش برود اما من از یکطرف بحکم علاقه‌ای که شخصاً بر رحیم داشتم و از طرف دیگر بقصد تسلیت خاطر کسانش علاوه بر هفته‌ای دو بار که ایام عیادت معمولی بود هر طور بود بکمال دکنر همایون اجازه بدست آوردم که روزهای دیگر هم بتوانم از رحیم دیدن اینرو اغلب وقت و بیوقت در دارالمجانین پلاس بودم.

۱۳

دشمن چون

فیه

اطاق رحیم در وسط ایوان وسیعی در میان چند اطاق دیگر واقع بود. کم کم در ضمن دیدنی‌هایی که از او می‌کردم با چهار نفر مریمین دیگر هم که در آن اطاقها منزل داشتند سلام علیک و آشنایی پیدا کردم.

یکی از آنها جوانی بود حلاج روح الله نام از اهل سبزوار که میگفتند پنج ماه پیش با کمان حلاجی خود پیاده از سبزوار ب طهران آمده است و دو ماه تمام کارش این بوده که در کوچه های پایتخت الاخون و لاخون پرسه میزد و بمحض آنکه چشمش در آسمان باری میافتاده در عالم جنون آنرا پنبه تصور نموده آواز خوانان بزدن پنبه مشغول میگشته است. عاقبت وقتی مأمورین نظمیه از کار و بار او آگاه میشوند معلوم میشود که منزل و مأوا و کس و کاری ندارد و اغلب دور روز و سه روز گرسنه میماند خواهی نخواهی او را بدارالمجانین آورده بدانجا سپرده بودند.

روح الله جوان خوش سیمای بسیار با ملاحظت و ملاحظتی بود. گرچه اغلب با خود زیر لب سخن میگفت ولی هرگز با کسی طرف صحبت نمیشد و بحرف احدی جواب نمیداد. انگار نه انگار که اصلاً برای او در این دنیا جز خود او و اندیشه او چیز دیگری وجود دارد مثل این بود که چشمهای دلربایش جز صفحه آسمان و خرمن ابرو کمان و وچک حلاجی هیچ چیز دیگری را نمی بیند و گوشهایش که همیشه تانصف در زیر زلف بلند تابداده و کلام نمدی کهنه و آب و باران دیده اش تنهان بود بجز صدای آواز دودانگ گرم و دلپذیر خودش صدای دیگر

نمیشنود. وقتی آسمان صاف بود سرو صورت را میشست و او را از جوی آب میکرد و کف ایوان جلوی اطاق و قدوی از سرهای کاه گلی ایوان را آب پاشی میکرد و همینکه بوی خوش کاه گل بلند میشد در جلوی آستانه اطاقش بادب میشست و کمانش را چون ناز بزانو میگرفت و چشمان را با آسمان میدوخت و در حالیکه آهسته آهسته و یکنواخت سرو تن را از راست بچپ و از چپ بر راست یکنواخت به حرکت

میاورد زیر لب بنای ترنم را میگذاشت و ساعتها بدون آنکه اعتنائی بآینده
 درویده داشته باشد بتعمیر و ترمیم گمانش میپرداخت. گمان مندرسش
 درست حکم بالان خرد جال را داشت هر روز از صبح تا شام بدان ورهیرفت
 و باز فردا زهش پاره و چوبش ریش ریش و قنداقش از هم دررفته بود.
 کیف روح الله وقتی کاملاً کوك بود که در گوشه‌ای از آسمان قطعه
 ابری سراغ میگردد. فوراً آثار شادمانی و سرور در وجناش پدیدار میگردد
 و مثل اینکه جان تازه‌ای در کالبدش دمیده باشند لیفۀ تنبان را بسالا
 کشیده بشیوه بهلوانان سریا می‌نشست و خم بابر و میاورد و چك حلاجی
 را در مشت میگرفت و صدای گیرا و حزین خود را با صدای زه کمان هم
 آهنگ ساخته بنای پنبه زدن را میگذاشت. آوازش همیشه بدون اختلاف
 با این ترانه دلچسب عوامانه که گرچه پیدا نیست از کجا آمده و از چه
 طبع لطیفی تراوش کرده در اطراف و اکناف خاک ایران ورد زبان خاص
 و عام است شروع میگردد:

« دیشب که بارون آمد	یارم لب بوم آمد»
« رفتم لبش بیوسم	نازك بود و خون آمد»
« خونش چکید تو بآنچه	يك دسته گل در آمد»
« خواستم گلش بچینم	پر پر شد و در آمد»

عموماً این ابیات را اول چندبار مکرر مینمود آنگاه بهمان وزن
 و قافیه ابیات زیادی از خود بر آن میافزود که یا هیچ معنائی نداشت و یا
 اگر داشت فقط عقل از پاشنه در آمده و بی سکان خودش میتوانست آنرا
 بفهمد و آنها مناسب بالندیشه طوفانی و فسكر لغزنده خود او بود و الا
 ادراك صحیح و سالم ما فرزندان کمال المعیار و عقلای بسا اعتدال از

دریافتن آن عاجز بود.

همسایه روح الله مرد جاسنگین و جا افتاده ای بود از ملاکین آشتیان که میگفتند از عزب دفترهای بنام آن سامان بوده است. این شخص از قرار معلوم تمام عمرش را صرف ملاکی و زراعت و معاملات آب و خاک کرده بود و سالیان دراز در محضر شرع و عرف سرگرم خرید و فروش و بیع شرط و قطع و رهن و اجاره و استجاره بوده و از این راه مکنث هنگفتی جمع کرده بوده است تا آنکه در دو سال و نیم پیش که سیل مهیبی تمام آن صفحات را ویران کرده بود دار و ندار این مرد نیز بایست و پنج بارچه ده آباد در یک روز از میان رفته بود و زنی هم بایک خواهر و دو دختر و یک پسر در مقابل چشمش تلف شده بودند خودش هم تنهایی مجزوم و کرامت جانی بسلامت بدر برده بود. از همان وقت حواسش مختل شده بود بطوری که چشمش بهر کس میافتاد او را از رعایا و گماشتگان خود می پنداشت. مرضش رفته رفته بمرور زمان شدت کرده این مرد بقدری نسبت بمردم بدربانی و با آشنا و بیگانه بدخافی کرده بود که کس و کارش بحکم اجبار او را بطهران آورده بدارالمجانین سپرده بودند.

در آنجا بملاحظه همین عادت چون با همه معامله ارباب و رعیتی میکرد اسمش را «ارباب» گذاشته بودند. چهره لاغر و دود زده پرچین و شکن «ارباب» با آن دماغ کشیده پر حجم و آن ابروهای پر پشت و آن چشمهای همیشه خماری که در گودال چشمخانه مانند دو بیه سوزی که در قعر گوری برافروخته باشند با بر تو کدر و بی فروغی در حرکت بود و عالی الخصوص آن ریش متعفن و آن سیلیمی مردانه تابدار فافل نمکی که مانند دودم رو باد از دو طرف کف تاریک منخرین آویزان بود گرچه

از شب اول قبر مکروه ترو از سر که هفت ساله ترش تر بود ولی در عین حال
مهابت و صلابتی داشت و از شأن و مقام سابق او حکایت میکرد.

«ارباب» بهمان عادت دیرینه خود در دارالمجانین هم شب و روز
خود را بحساب و کتاب میگذرانید. هنوز از خواب برخاسته بود که
بدستپاچگی نمازش را سمبل کرده فوراً توشکچه و دفتر و دستک و کتاب
و قلمدان و چرتکه خود را برمیداشت و در گوشه مینایی در محل معینی
بالخم و تخم تمام بر روی توشکچه بدوزانومی نشست و پس از آنکه ابتدا
مدتی باقامت رایش را جزئی که بقیطان سیاه ساعت بغلی آویخته بود ناخنهایش
را پاك ميكرد عينك دودی خود را بدقت از قاب بدر میآورد و بچشم
میزد و مانند گرگ چهارچشم بوارسی امور و محاسبات خیالی خود و
ثبت و ضبط مشغول میگردد. در عالم تصور هر روز صدها نفر از رعایا و
کدخداهای و مباشرین و انباردارها و بنسکدارها و قیانداریها و چوپانها و
آسیابانها و مقنیها و بیطارها و علفها و محصلین و مؤدیان مالیات هر کدام با
نام و نشان از مقابل پیشگاه عالیجاه اربابی میگذشتند و با احترام حساب
پس میدادند و مطالب خورد و بهر ضرع میرسانیدند. «ارباب» بکارهای
يكايك آنها رسیدگی میکرد و حسابهای يك يك را میکشید و بهر کدام
جداگانه دستور العملها میداد و با كوچك و بزرگ بفراخور شأن و مقام
هر يك بلحنی و زبانی مخصوص گاه با خطاب و عتاب و گاه با تعارف و
مهربانی و كوچك نوازی بطوری کنار میآمد که در هر ساعتی صدها قبض
ورسید و سیاهه و سند و قبالة و مفاسد حساب و حواله و برات و المثنی رد و
بدل میشد.

هرگز روزی را فراموش نخواهم کرد که چشم «ارباب» اولین

بار بمن افتاد . چون از سابقه احوالش بکلی بیخبر بودم وقتی دیدم با
 آن همه اهن و تلوب و سکینه و وقار برمسند عزت و احترام تکبیه زده و سر
 گرم تحریر و کتابت است تصور نمودم از رؤسای دارالمجانین است و مؤدیانه
 سلام گفتم . سرش را بتغیر بلند کرده عینکش را برداشت و بی مقدمه بنای
 قشر و بد زبانی را گذاشت که حرفا در نمک نشناسی مثل و نظیر نداری .
 خداوند يك مثقال اصف بتو نداده است . شرم و حیا و انسانیت را جویده
 و فرو داده ای . تا دنده من نرم شود دیگر بتو و اهل تو ترحم نکنم . در
 کنج دهکده خراب «شریف آباد» با بای پتی و بدن لخت توی شپش و
 ساس و کنه داشتی میمردی و شکمت از گرسنگی چنان قار قار میکرد
 که صدایش تا اینجا میرسید . محض رضای خدا زیر بغلت را گرفتم ، بلندت
 کردم در یکی از بهترین و آبادترین املاک خودم برایت کار و منزل معین
 کردم . از خودم بتو بیل و کلنک و گاو و خیش دادم . نان مرتب و حساسی
 پرشالت گذاشتم . سرزمستان لرزان و نالان آمدی که خاکه وزغال ندارم
 بکد خدا شعبان سپردم بحساب خودم برایت خاکه و زغال فرستاد . بمحض
 اینکه آسی زیر پوست آمد و شکمت سیر شد و گوشت نوبالا آورد دنیا را
 فراموش کردی . ما عجب احمقی بودیم که خیال میکردیم اقلا شما قیاسه
 چاکپها و فقه چرکینها دیگر اهل حق و حسابید و وقتی نان و نمک کسی
 را جشیدید دیگر بالا غیره هم شده بار بارو نمیزنید و برایش پا پوس
 نمیدوزید و همینقدر که بکسی قولی دادید شاه رگتان را بزنند از سر
 قولتان بر نمیگردید حالا می بینم که خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم .
 شما ها هم مثل سایر مردم این عصر قول و بولتان بکیست . راستی که
 حق مرا خوب کف گذاشتی . لایق ریش پدر و گیس مادرت باشد .

من سرد و گرم روزگار را خیلی چشیده‌ام ولی الحق که هرگز مثل تویی
چشم و رو آدمی ندیده‌ام. پشت دستم را داغ می‌کنم که تا دیگر من باشم
از این غلطها نکنم. خواستم قاتق برای نانم باشی بلائی جانم ندی حالا
دیگر مرد که دندانک هر ساعت می‌آید برای من یللی می‌خواند و شیر مرغ و
جان آدم از من می‌خواهد و دوپایش را توی يك كفش کرده که الا وبالله یا
یادیک قطعہ زمین بمن بدهی و یا می‌روم در زمین امین الرعایا رعیت می‌شوم.
پرو که دیگر چشمم بآن شکل منجوس و عنق منکسر تو نیفتد. لعنت بمن
اگر از این بعد تف بصورت شما بی سروپاها بستانم. شیطانہ می‌گوید
حکم بکنم همینجا بیندازند و در مقابل چشمم آنقدر ترکه انار بکف
پاهایت بزنند که ناخنهایت بریزد و دیگر تدانی راه خانہ امین الرعایا از
کدام طرف است.....

ابتدا مدتی در زیر گیار این ناسزاها و اهانتها هاج و واج ماندم و
هیچوجه تکلیف خود را نمیدانستم. سخت در تعجب بودم که خدایا این
مردك سیاه سوخته هتاك و بیبناك سرسامی از جان من چه می‌خواهد. مگر
مسهل هذیان خورده و یاسگ هار او را گزیده که يك ساعت تمام است ندیده
و نشناخته بر و پاچه من بیچاره افتاده حشم بسته و دهن گشاده پدر و
مادر مرا اینطور می‌جنباند و از خدا و خلق شرم نمی‌کند.

از فرط غضب دهن باز نمودم که باین تاپوی شرارت و باطرافیان او
بفهماتم که کمیت ما هم در میدان قحاشی و وقاحت از مال او عقب نمی‌ماند
ولی پرستاران و اشخاصی که شاهد و ناظر ماقع بودند و او را میشناختند
اول بایمان و اشاره و بعد بالصراحه رسانیدند که یار و از سرسپردگان عالم
جنون و از معتکفین دائمی دارالمجانین است و گفتار و کردارش از راه

پربشانی حواس و دیوانگی است نه از طریق شرارت ذاتی و خبیث طینت و بنا بر این جای خشم و بر آشفتگی و انتقام و تلافی نیست.

همینکه دستگیرم شد که این مردك غریب هم با آنمه قارت و قورت و باد و بروت از همان زمره مخلوقیست که در حقشان میگویند عقلشان پارسنگ میبرد دردم آتش غیظ و غضب خاموش شد و در جواب آنمه بیانات آتشین و سر کوفتهای اهانت آهیزاز سر ترحم و دلسوزی لبخندی تحویلش دادم و بیچاره را در همان حال بر آشفتگی و جوش و خروش گذاشته وارد اطاق رحیم شدم.

ماندن در دارالمحتاجین بحال رحیم افاقه ای نبخشید و حتی روی هم رفته پربشانی فکرش شدت مییافت. فعلا با شرح و تفصیل کیفیت آن احوال ملال انگیز نمیخواهم سرتان را در دیوارم همینقدر است که ارقام و اعداد منحوس مانند کرمی که در درون میوه رسیده ای رخنه کرده باشد در لابلای کله اولانه گذارده و شب و روز مغز و نخاع را عذاب این جوان فلکزده را میجوید و برای خود جا باز مینمود و چون آتش خانه میکرد و جلو میرفت. کم کم سرتاسر بدنه اطاقش از قطعاتی با خطهای مختلف چایپایی ازرقاع و ریحانی پوشیده شده بود که همه بنظم و نثر از خواص اعداد و ارقام و محسنات فردوسیئات زوج و فضایل و ردایل اعداد صحیح و ناقص سخن میراند. رفته رفته در جولانگاه اندیشه اش علاوه بر يك و دو که بازیگران بنام سابقش بودند اعداد تازه دیگری هم بتدریج قدم بمیدان نهاده بودند و صحنه خیالش حکم تماشاخانه ای را پیدا کرده بود که رقاصان بسیاری پای کوبان و دست افشان يك يك از پس پرده راز نمودار گردیده و بازیگران دیگر ملحق شده باشند. بدتر از همه باسم «زبرو

بینہ « رحیم با علم تازه ای نیز که با حروف سروکار داشت آشنائی پیدا کرده و این کشف جدید نیز قوز بالا قوز شده بود . در نتیجه این احوال کار رحیم بجائی کشیده بود که دیگر ادنی اعتنا و التفاتی بدوستان و آشنایان و حتی پدر و مادر خود نداشت . روزهای عیادت که کسان و رفقا بدورش حلقه میزدند و سعی میکردند بزور بذله و لطیفه غبار کدورت و ملال را از صفحه خاطرش بزدایند متأسفانه تمام سعی و تلاششان باطل و بیهوده میماند . رحیم بهیچکس توجه نداشت و از وجود و عدم ما بکلی بیخبر چنان با سلاسل پر پیچ و خم اعداد و ارقام سرگرم بند بازی بود که اگر در آن موقع صور اسرافیل را بیخ گوشش میدیدند رشته اندیشه را از دست نمیداد .

بنا بر حال باز کما فی السابق بخاطر میرزا عبدالحمید و شاه باجی خاتم هر طور بود هر هفته سه چهار بار بدیدنش میرفتم و هر باریکی دو ساعت در نزد او بسر میبردیم . ولی وقتی دیدم دیگر ایداً به حرفهایم گوش نمیدهد و حضور و غیاب من برای او یکسان است گاهی چنان در گوشه اطاق کدائی اودلم سرمیرفت که از راه اجبار در صدد بر آمدن اقبال خود را بتماشای احوال سایر دیوانگان سرگرم دارم .

علاوه بر روح الله و «ارباب» دو نفر دیگر هم در اطاقهایی که در زیر ایوان واقع بود منزل داشتند . یکی از آنها جوانی بود سی و دو سه ساله هدایتعلی خان نام از خانواده های اعیانی معروف و معتبر پایتخت . این جوان پس از آنکه سالها در تحصیل فضل و کمال زحمتهای کشید و دارای نام و اعتباری گردیده بود در نتیجه هوش بسیار و حساسیت فوق العاده و مخصوصاً افراط در مطالعه و تحقیق و تتبع و زیاد روی در امر فکر و خیال

دوچار اختلال حواس گردیده بود و از هفت هشت ماه پیش او نیز از جمله
ساکنین شب و روزی دارالمجانین گردیده بود .

هدایتعلی خان از بالای تخت خواب خود کمتر باین میآمد و حتی
عموماً شام و نهار را هم در میان تخت خواب صرف مینمود .

البته این ترتیب با ترتیبات دارالمجانین مخالف بود ولی از آنجائیکه
چند نفر از خویشان نزدیک این جوان از رجال درجه اول مملکت و متصدی
شغلهای بسیار مهم بودند و با اصطلاح لولہنگشان خیالسی آب میگرفت
کار کتان دارالمجانین چنانکه رسم روزگراست سبزی او را خیلی پاک
میکردند و پایی او نمیشدند و از مخالفت با افکار و اطوارش خودداری
میکردند مخصوصاً که رفتار و کردار و حتی هوی و هوسهای نوظهور
و گوناگون این جوان مؤدب و محبوب با همه غرابتی که داشت عموماً
باعث اذیت و آزار کسی نبود .

از قرار معلوم در ابتدا که کس و کارش بیشتر غمش را میخورده اند
و بیشتر بدبندش میآمده اند تشخیص و اعتبارش در دارالمجانین خیلی
بیشتر بوده ولی وقتی که دیده بودند کسانش رفته رفته از صرافت او
افتاده اند و نم نمک او را با افکار و اوهام پریشان خود بخدا سپرده اند آن
احترامات پیش را دیگر در حقش منظور نمیداشتند . با اینهمه باز مثل
سابق او را بحال و خیال خود گذاشته بودند و کسی سر برش نمیگذاشت .
هدایتعلی خان که در دارالمجانین اسمش را « مسیو » گذاشته

بودند چته کوچک و متناسبی داشت . موهایش نسبت به ورور رنگر خساره اش
از زور گیاه خواری پریده بود و برنک چینی در آمده بود . اگر چه در قیافه
و وجناتش آثار بارزی از صفای باطن و روحانیت نمایان بود و مع هذا با آن

چشمهای درشت و براق که فروغ عقل و جنون در رزمگاه آن مدام در حال جنگ و ستیزه بود و آن بینی تیز و برجسته و آن پوزه باریک حساس و آن گردن بلند و لاغر رویه مرفته به عقاب بی شباهت نبود .

«مسیو» از صبح تا شام با جبهه ترمه شرنده و مندرس وزیرشالواری ابریشمی سرخ و موهای بلند ژولیده دمر روی تخته خواب افتاده و شش دانگ غرق خواندن کتاب بود .

اصلاً مثل این بود که این جوان فقط برای خواندن کتاب بدنیا آمده است . فکرش هم بهزارپایی میماند که میبایستی اینقدر در لای این کتابها بغلطد و بخزد و بلولد تا لحظه واپسینش برسد . با آنکه کمتر با کسی طرف صحبت میشد و از قراری که میگفتند اسم خودش را «بوف کور» گذاشته بود در خیلی چیزهای غریب و عجیب از او حکایت میکردند . از آنجمله میگفتند از همان بچگی که برای تحصیل به فرانگستان رفته بوده کاسه عقلش مو برداشته بوده و يك چیزش میشده است . میگفتند در آنجا در خانه‌ای که منزل داشته از دست تيك تيك لاینقطع يك ساعت دیواری که صاحبخانه‌اش بلجیازی نمیبخواست از اطاق او بردارد بقصد خودکشی خود را در ورودخانه انداخته بوده و اگر اتفاقاً سر رسید و نجاتش نداده بودند بدون شبهه سر به نیست شده بود . بعدها هم در موقع برگشتن بایران يك عروسك چینی بقدر آدم خریده بوده و در صندوق بزرگی با خود بطهران آورده بوده و در اطاقش در پشت پرده پنهان کرده بوده و با آن عشق‌بازی میکرد . است . خلاصه از بس خمبازی در آورده بود که است از دست او خسته شده او را بدارالمجانین فرستاده بودند . ولی در آنجا روزی از قضا گذارش بقسمت دیوانهای بندی خطرناك میافتد و دیوانه‌ای

را میبیند که باتیله شکسته‌ای شکمش را یاره کرده است و روده‌هایش را بیرون کشیده با آنها بازی میکرده است و باخون خود پدر و دیوار نقشی میکشیده که بشکل سه خال سرخ و با بشکل سه قطره خون بوده است. از این منظره هولناک بقدری متاثر میشود که از همان دقیقه تب میکند و چون تبش مدام شدیدتر میشود و بیم خطر در میان بوده است مجبور میشوند او را از دارالمجانین بمنزل ببرند. بزور طیب و پرستار تبش کم کم قطع میشود ولی از همان وقت جنون دیگری بسرش میزند یعنی در همه جا سه قطره خون میبیند. پدر و مادرش برای اینکه این خیالات از سرش بیفتد از یکی از خانواده‌های بسیار محترم و سرشناس شهر برایش زنب میگیرند. ولی از همان شب اول که عروس و داماد را دست بدست میدهند هدایای تعالی خان از مغلق گوئی و حرفهای چاپی و بیانات پیش پا افتاده عروس بقدری متاثر میشود که پیش از آنکه با او آشنائی پیدا کند میرود در آن نیمه شب از سر کوچه يك دختر هر جائی بی سرو پا بمنزل میآورد و بتازه عروس میگوید این خانم مهمان عزیز و محترم ماست و باید برخیزی و لازمه مهمانداری و پذیرائی را درباره او بجا بیاوری عروس نیز همان نیمه شبی دایه‌اش را صدا می‌کشد و گریان و دشنام گویان بخانه پدر و مادرش بر میگردد و دوروز بعد بهزار افتضاح طلاقش را از هدایت‌تعالی میگیرند.

چندی بعد از طلاق کشتی اتفاقاً تصویر دختری را روی قلعه‌مدانی می‌بیند و يك دل نه صد دل عاشق آن دختر میشود. مدت‌ها بخيال پیدا کردن آن دختر در کوچه و پس کوچه‌های شهر پرسی زده کفش پاره میکند تا عاقبت نیمه شبی خیال میکند او را پیدا کرده و بمنزل برده است. از قراری که خودش حکایت کرده بود دختر يك خون گرم زیتونی رنگی بوده

- با چشمهای سیاه درشت مورب تر کمنی و صورت لاغر مینایی و دهن تنگ
 و کوچك نیمه باز گوشه‌تالو و ابروهای باریك بهم پیوسته و موهای نامرتب
 كه يك رشته آن روی شقیقه‌اش چسبیده بوده است . پستانهای او موئی
 بوده و بوسه‌اش بطعم ته‌خیار تلخ بوده است . دختر در همان شب در منزل
 هدایتعلی خان می‌میرد و جوان بیچاره بدون آنكه در و همسایه خبردار
 شوند هر طور بوده است جسد او را شاهزاده عبدالعظیم برده و در خرابیهای
 شهر ری دفن کرده بوده است و در همان موقع از زیر خاك گلدان كهنه‌ای
 بیرون آمده بود كه بریدنه آن صورت همان دختر كشیده شده بوده است
 و این گلدان چندی بعد بطور اسرار آمیزی مفقود می‌گردد و همین پیش-
 آمد افكار هدایتعلی خان را بیش از پیش منقلب می‌سازد بطوریکه روز
 بروز حالش بدتر می‌شده است و بقدری کارهای مضحك و عجیب از او سر
 می‌زده است كه عاقبت مجبور می‌شوند دوباره او را بدارالمجانین بارسرستند.
 مختصر آنكه از بس گشتن من از این گونه قصه‌ها پر شده بود كم كم
 رغبتی بآشنائی با «مسیو» در من پیدا شد و در صدد بر آمدم كه بهر تمهیدی
 هست با او سلام و علیکی پیدا كنم . چند بار مخصوصاً آهسته و پاكشانه
 از جلوی اطاقش رد شدم و حتی یكی دو بار هم دل را بدریازده و بیپانه‌ای
 گوناگون وارد اطاقش شدم ولی همانطور كه دمر افتاده و تو بحر كتاب
 خواندن فرو رفته بود ابداً محلی بمن نگذاشت و حتی سرش را هم از
 روی كتاب بلند نکرد . من هم پیش خود گفتم كه واقعاً حق دارد خود را
 «بوف كور» بخواند و چنان از روز رفتن كه از آن بیعد يكسره از صرافت
 آشنائی پیدا كردن با او افتادم و از خیرش چشم پوشیدم .

نوف کور

چندی پس از آن يك روز كه در اطاق رحيم بودم ناگهان جنابه «مسیو» با همان جبهه مرحوم خان سرزده وارد شد و سری فرود آورده خود را مؤدبانه معرفی کرد و پس از قدری عذرخواهی بيمقدمه گفت چون شنیده‌ام که در تمام این دارالمجانین تنها شما دونفر باین عقلای نادان بیعتل و تمیزی که باسم طبیب و پرستار و مدیر و منقش و ناظم شب و روز جانت ما بدبختها را بعنوان اینکه عقلمان مثل عقل آنها سر جای خود نیست بلهمان می‌رسانند تفاوت دارید آمده‌ام قدری باشما درد دل کنم بلکه کمی دلم باز شود.

رحيم چون باز بهمان فکر و خیالهای خود مشغول بود و اورد صحبت نشد ولی صحبت و اختلاط من با «مسیو» بزودی گل انداخت و مثل اینکه هفتاد سال باهم شريك حجره و رفیق گرمابه بوده‌ایم دل دادیم و قلمه گرفتیم.

هدایتعلی خان بسیار خارش محضر و خوش صحبت و ظریف و نکته دان بود. هرگز بمر خود کسی را ندیده بودم که زبان فارسی را باین سادگی و روانی حرف بزند. در ضمن کلام بقدری اصطلاحات بر معنی و مناسب و بجای ضرب المثلهای دلچسپ و بهرورد و لغات قشنگ و نمکین کوچه و بازار می‌آورد که انسان از صحبتش هرگز سیر نمیشد. در همان ابتدای مجلس چشمهایش را بچشمهای من دوخته گفت خیلی معذرت میخواهم ولی در عالم یگانگی يك مطالب را از همین حالا باید بشما بگویم که من

يك مرض مضحكي دارم كه دوستانم بايد بدانند و آن مرض عبارت است از اينكه از اشخاصي كه در ضمن صحبتهاي معمولي عموماً بقصد بازار گرمي و فضل فروشي يكريز كامات قلنبه و اصطلاحات علمي و فني بقالب ميزند و خود كشي ميكنند كه مدام از كتابها و مشاهير علم و ادب شاهد و مثال بياورند بكملي بيزارم و لهذا خواهشمندم كه اگر شما هم احياناً داراي اين عادت هستيد از حالا خبرم كنيد تا حساب كار خود را بكنم و از همينجا لب آشنائي را تو بگذارم و شتر ديدني نديدي بيهوده اسباب درد سر يكدگر نشويم .

كم كم با هم انس گرفتيم و هر هفته دست كم چند ساعت با هم بسر ميرديم .

بمحض اين كه خبردار ميشد كه بعيادت رحيم آمده ام بي رو در بایستی سر ميرسيد و با هم ميرفتيم زيرا درخت ناروس كهني كه در وسط باغ دارالمجانين درجاي خلوت و دنجي بود روي عافيا مينشستيم و بنای صحبت را ميگذاشتيم . بقدري صحبتهاي اين جوان شيرين و با معني بود كه واقعاً آدم سير نميشد ولي چه بسا اتفاق ميافتاد كه بيمقدمه قيل بياد هندوستان ميافتاد و حواس «مسيو» يكدمه بجاي ديگر ميرفت و آنوقت بود كه تمام اعضاء و جوارحش مثل چرخ و تسمه و پيچ و مهره ماشين بخار دفعه بمركت ميآمد و هر كدام براي خود حركت مخصوصي پيدا ميكرد . پاشنه پايش مثل اينكه كوك کرده باشند مرتباً چون پايه چرخ خياطی بزمين ميخورد و كمر و بائين تنه اش بمركت دوري در ميآمد . دست راستش بسرعت تمام در فضاين و شستن كلمات فارسي و قرآن سه مشغول

میشد. انگشت سبابه دست چپش سیخ میشد و مانند مته بنای فشار دادن
 بزمین را میگذاشت در این گونه مواقع این آدم معقول و محجوب از
 استعمال کلمات رکیک هم روگردان نبود و مثل اینکه باشخص مهمینی
 سرشاخ شده باشد هزار معذون و متلك آب نکشیده بناف او میبست و
 باقیافه جدی حرفهای میزد که معلوم نبود فحش است یا تعارف. چیزی که
 بیشتر مرا بتعجب میانداخت این بود که این جوان با آن چشمان همیشه
 خندان دائم لبخند تلخی بر روی لبانش نقش بسته بود.

يك روز که سر دماغ بود در بین صحبت گفتم حالا که عدو سبب
 خیر شده است و در اینجا فراغت داری چرا سرگذشت و افکارت را
 تمینویسی که هم اسباب سرگرمی خودت باشد و هم یادگار خوبی از تو
 باقی بماند. گفت اینقدر مزخرفات نوشته‌ام که اگر یکجا جمع شود
 پنج برابر مشوی میشود ولی همه روی کاغذهای عطاری و کنار روزنامه‌ها
 و پست پاکتها و روی جلد مجلات و حاشیه کتابهاست. کی حوصله دارد
 اینها را جمع کند. وانگهی بعد از آنکه ما مردیم چه اهمیتی دارد که
 یادگار موهوم مادر کله یکدسته میکروب که روی زمین میغلطند بماند
 یا نه و از کار مادیگران کیف ببرند یا نبرند. اگر چه اغلب فکر میکنم
 که آیا اساساً ممکن است دو نفر را دو دقیقه هم باشد صاف و پوست
 کنده همه احساسات و افکار خودشان را بهم بگویند باز از همین صحبت‌های
 دونفری از همه چیز بیشتر لذت میبرم گفتم البته صحبت جای خود دارد
 مخصوصاً صحبت‌های تیر که برای من و برای هر کس بینهایت مفید و
 فوق العاده شنیدنی است ولی شاید چیزهایی هم که نوشته‌ای بدرد کسی
 بخورد و بتوانی از این راه خدمتی بمردم و جامعه بکنی.

گفت اصلا من از کسانی که مبتلا بجنون خدمت بجامعه هستند و بقول فرنگیها گرفتار جنون social servismanie میباشند و از این جور چیزها بدم میآید و انگهی من خود را از آن پرندای که در تاریکی شبها ناله میکند سرگشته تر و آواره تر حس میکنم. با اینحال چه راهی میتوانم جلوی پای دیگران بگذارم: نمیدانم این شعر عذی را شنیده‌ای که میگوید:

«پرسید کسی زمن که دردور جهان بهتر ز بهان که بود و مهتر ز مهان؟»
«گفتم که کسی نبوده و ر بوده کسی آن بوده که کرده نام نامی پنهان»
یقین دانسته باش که در این دنیا خاموشی بهترین چیزهاست و آدم باید مثل پرندگان کنار دریا بال و پر خود را بگشاید و تنها بنشیند.

پرسیدم در این صورت پس چرا این همه چیز نوشته‌ای؟

گفت من اگر چیزی نوشته‌ام فقط برای احتیاج نوشتن بوده و محتاج بوده‌ام که افکار خود را به موجود خیالی خودم بسایه خودم ارتباط بدهم. از طرف دیگر فکر میکنم شاید بشود از این راه قدری خودم را بشناسم چون میترسم فردا بمیرم و هنوز خود را نشناخته باشم.

آشنائی ما با «مسیر» رفته رفته صورت دوستی بخود گرفت و روزی دیدم بقیچه بسته بزرگی با خود آورده بمن سپرد و گفت این هم نوشته‌هایی که میخواستی. حالا بینم چند مرده حاجتی و چگونه میتوانی از این آش شام شور با سر بدریاوری.

بسته را با خود بمنزل بردم و در وسط اتاق باز کرده بزمین ریختم. تمام سطح اتاق را با ارتفاع يك وجب پوشانید و اتاقم بصورت دکان کهنه چینان درآمد. آنگاه مدتی شب و روز خود را چون مورچه‌ای که در

انبهارگاه گیر سکرده باشد در میان امواج این کاغذ بارها بغلطیدن و واغلطیدن و مرور و مطالعه و دقت و تأمل و اکتشاف گذراندم . راستی که محشر غریبی بود و صبر و حوصله ایوب لازم بود تا بتوان میان آن خرمن انبوه در هم و برهم برسم خوشه چینی قدمی فرا نهاده و گلچین گلچین گامی چند بجایو رفت . اگرچه قسمتی از این نوشته ها بطور واضح سکه جنون داشت و دریافتن مقصود و معنی آن برای چون من آدم بی اطلاع تازه کاری غیرممکن بود ولی در بعضی قسمتهای دیگر آن بقدری معانی بلند و مطالب بکر و دلچسب پیدا کردم که دریغ آمد مقداری از آنرا در جنگ خود پاکنویس ننمایم و اینکه برای نمونه چند جمله آنرا در اینجا نقل مینمایم .

نقل از نوشته های هدایتعلی خان که خود را « بوف کور »

میخواند و در دارالمیجانی به « مسیو » مشهور شده بود

« زندگی من بنظرم همانقدر غیرطبیعی و نامعلوم و باور نکردنی میآید که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم گویا یک نفر نقاش مجنون و سواسی روی جلد این قلمدان را اکتیدیده است . »



« در طی تجربیات زندگی باین مطالب برخوردادم که چه ورطه هوایناکی

میان من و دیگران وجود دارد . من هنوز باین دنیایی که در آن زندگی

میکنم انس نگرفته ام و حس میکنم که دنیا برای من نیست بلکه برای

یکدسته آدم های بی حیا ، پررو ، گداختش ، معلومات فروش ، چهاربازار

و چشم و دل گرسنه است . برای کسانی که بفراخوردن دنیا آفریده شده اند و

از زورندگان زمین و آسمان مثل سنگ گرسنه جلوی دکان قصابی برای

يك تكة لئه دم هيچنبانند و گدائي ميكنند و تملق ميگويند .



« زندگي من همه اش يك فصل و يك حالت داشته و مثل اين است كه در يك منطقه سردسير و در تاريخي جاوداني گذشته است در صورتيكه درميان تنم هميشه يك شعله ميسوزد و مرا مثل شمع آب ميكنند . »



« زندگي من درميان اين چهار ديواري كه اطاق مرا تشكيل ميدهد و حصاري كه دور زندگي و افكار من كشيده شده مثل شمع خرده خرده آب ميشود - نه اشتباه ميكنم - مثل يك كنده هيزم تركه گوشه ديگدان افتاده و با آتش هيزمهاي ديگر گرچه برشته و زغال شده ولي نسوخته است و نه ترو تازه مانده بلكه فقط ازدود و دم ديگران خفه شده است . »



« از بس چيزهاي متناقض ديده و حرفهاي جوريجور شنيده ام و از بسكه ديد چشمهايي روي سطح اشياء مختلف ساييده شده است ديگر هيچ چيز را باور نميكنم و حتي در شكل و نبوت اشياء و در حقايق آشكار و روشن الان هم شك دارم و نميدانم اگر انگشتهايي را بهاون سنگي گوشه حياطمان بزنم و از او پيرسم آيا ثابت و محكم هستي و جواب مثبت بدهد حرف او را باور بكنم يا نه . »



« زندگاني زنداني است بازندانهاي گوناگون . بعضيها بديوار زندان صورت ميکشند و با آن خودشان را سرگرم ميكنند . بعضيها ميخواهند فرار بكنند و دستشان را بيموده زخم ميكنند . بعضيها ماتم

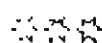
هیکیرند . ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزیم ولی وقتی میرسد که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود .



« آیا سرتاسر زندگی يك قصه مضحك يك منزل باور نکردنی و احمقانه نیست . آیا من قصه و افسانه خودم را زمینو بسیم و آیا هر قصه‌ای فقط راه فراری برای آرزوهای ناکام نیست آرزوهایی که بآن نرسیده‌اند آرزوهایی که هر مثل سازی مطابق روحیه محدود موروثی خودش تصور کرده است . »



« امیدانم روی زمین چه امید و انتظاری داریم . فقط بایکمشت افسانه خودمان را گول میزنیم و هیچوقت کسی رأی ما را نرسیده و همیشه محکوم بوده هستیم . »



« زندگی با خو سردی و بی اعتنائی صورتك هر کس را بخودش ظاهر میسازد . گویا هر کس چندین صورتك باخودش دارد . بعضیها فقط یکی از این صورتكها را دائماً استعمال میکنند که طبعاً چرك میشود و چین و چروك میخورد . این دسته صرفه جو هستند . دسته دیگر صورتك های خود را برای زاد و لدشان نگاه میدارند . بعضی دیگر پیوسته صورتكشان را تغییر میدهند ولی همینکه پا بسن گذاشتند میفهمند که این آخرین صورتك آنها بوده بزودی مستعمل و خراب میشود . آنوقت است که صورت حقیقی آنها از پشت صورتك آخری بیرون میآید . »



د ایا در حقیقت زندگانی وجود دارد. آیا بیش از يك خيال موهوم
تیم يك مشت سایه که در اثر يك کابوس هولناك یا خواب هر انسانی که
یک نفر آدم بنگی ببیند بوجود آمده ایم .

«با این عقل دست و پا شکسته خودمان میخواهیم برای وجود
چیزها هم منطق بتراشیم. مگر کدام چیز از روی عقل است . روی زمین
شکم و شهوت جلو چشمها پرده انداخته ولی اگر کسی از بالا نگاه کند
روی زمین مثل افسانه ای بنظر عیاید که مطابق میل یک نفر دیوانه ساخته
شده باشد

❦

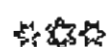
خوب بود میتوانستم کاسه سرخودم را باز بکنم و همه این توده
نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را در آورده بیندازم دور بیندازم
جلو سگ .

«من يك روح مستقل و مطابق که بعد از تن بتواند زندگانی
جدا گانه بکند معتقد نیستم ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت
هر کسی و هر جنبیده ای را میدهد روح اوست . مگر نه اینکه افکار و
تصورات ما خارج از طبیعت نیست و همانطوری که جسم مادی را که از
طبیعت گرفته پس از مرگ بآن رد میکند چرا افکار و اشکالی که از طبیعت
بما الهام میشود باید از بین برود . این اشکال و افکار هم پس از هر گه
تجزیه میشود ولی نیست نمیشود و بعد ها ممکن است درسهای دیگر
مانند عکس روی شیشه عکاسی تأثیر بکند همانطوری که ذرات تن ما در
تن دیگران میرود والا روح هم همیشه میرد و آنها آنهایی که قوای مادیشان بیشتر

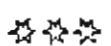
است بیشتر میمانند و بعد کم کم میمیرند.»



«روح در بجه ایست که عادات و وسواسها و ناخوشیهای پدر و مادر را بجه انتقال میدهد و چیز دیگری نیست از این لحاظ همیشه باقی است والا روح شخص چون محتاج بخوراك است بعد از آن نمیتواند زنده بماند و باتن هر کس میمیرد.



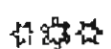
«همه چیز روی زمین و آسمانها دمدمی و موقتی و محکوم بنیستی شده است.»



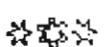
«در دنیا تنها رنگ و بو و نغمه و شکل و مزه عالمی دارد. و الا عشق هم يك آواز دور يك نغمه دلگیر و افسونگر است که آدم زشت و بد منظری میخواند و نباید دنبال او رفت و از جلونگاه کرد چون یاد بود و کیف و آوازش را خراب میکند و از بین میبرد.»



«عشق چیست؟ برای همه رجاله ها يك هرزگی و يك وانگاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید در تصنیفهای هرزه و در فحشها و اصطلاحات رکیك که در عالم مستی و هشیاری تکرار میکنند پیدا کرد مثل «دست خرتو لجن زدن» و خاك تومری کردن و امثال آن.



«حسن انهدام و ایجاد يك هو از هم فاصله دارد.»



« آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگانی خواهد بود یعنی اضمحلال و نابود شدن تژاد از روی زمین. »

۵۴۵

۱۵

و توست

وقتی از مطالعه این اوراق فارغ شدم معلوم شد متجاوز از دو هفته است که بکائی دنیا را فراموش کرده و حتی بعیادت رحیم هم نرفته‌ام. اولین کاری که کردم دل بدریا زدم و از سر راز و نیاز باز کلاغذی بیلقیس تو شتم و شخصاً بخدمت شاه باجی خانم رسیده پس از تحویل گرفتن يك مثنوی گله‌مندی و عجز و التماس و دشنام و قربان و صدقه خواهش نمودم هر طوری شده است کلاغذم را بدست خود بلقیس برساند و اگر ممکن باشد دو کلمه جواب برای من بیاورد آنگاه بهزار مکر و حیله گریبان خود را از چنگش رهانیدم و بقیچه اوراق «مسیو» بزیربغل بجانب دارالمجانین رهسپار گردیدم.

همینکه وارد اطاق رحیم شدم دیدم هدایت‌علی خان هم در گوشه‌ای از اطاق بروی شکم افتاده پاهای برهنه خود را از عقب بلند کرده و شش زانك مشغول کتاب خواندن است. برخلاف سابق بمحض اینکه صدایم یگوشش رسید از جا جسته از دیدن من شادبها نموده گفت خیال کرده بودم تو هم از معاشرت دیوانگان خسته شده ای و بسراغ آنهایی رفته‌ای که عقلشان را با بارو بر میدارند و فهمشان را با ذره بین باید جستجو کرد. گفتم برخلاف تمام این مدت را بمطالعه یادداشت‌هایی که بمن

سیرده بودی سرگرم و معنائاً با تو بودم ولی بگو بینم تو در این مدت در چه کاری بوده‌ای ؟

گفت راستش اینست که هر چه خواستم قدری با وفق جان‌جانی تو رحیم سرو کله زده بوی گلی را از گلاب بجویم دهنم بجائی بند نشد . او هم معلوم میشود از مصاحبت چون من دیوانه چل سود از ده سیر و ییزار است .

برحیم نگاه کردم دیدم مانند اشخاص مجذوب و جوو کیان هند در گوشه‌ای از اطاق رو بدیوار چه با تمه نشسته و یارقام و خطوطی که با اعداد بیدنه دیوار اطاق کشیده بود خیره مانده است . معلوم شد که هر چه مزاجاً حالش بهتر است ولی حواس و افکارش بر عکس ، خیالی برینسان تر از سابق گردیده است و خیل انبوه اعداد و ارقام جنان بر حدود و نفوذ مغزش استیلا و در خلال و فرج آن رخنه یافته که در تار و پود وجودش کمترین پناهگاهی برای آنچه غیر از ارقام و اعداد باشد باقی نمانده است . هر چه خواستم او را ولو چند دقیقه هم شده از گرداب پر تلاطم افکار بی سروته بدر آورم و اقلای پیغامهایی را که از مادرش داشتم باو برسانم فایده‌ای نبخشید . لهذا با خاطری بس متأثر بقیچه اوراق « هسیو » را برداشتم و با خود او را اطاق بیرون آوردم با هم بطرف نارون معمود خودمان روان گردیدیم

گفتم رفیق تملق و چاپلوسی بکنار ولی بدان که این بقیچه بسته تو گرچه بصورت آتش درهم جوشی بیش نیست ولی در حقیقت جام جهان نمای گرانبهایی است و دو هفته تمام از مطالعه مطالب آن لذت وافر بردم .

گفت تو بره چهارپایان را دیده‌ای که جو و بنجۀ خود را در آن
مخورند . همیشه از ته مانده خوراک و نشخوار چیزی در گوشه و کنار
و درز و ایای آن باقی میماند . این بقچه هم حکم تو برۀ مرا دارد و این یاد
داشتهای درهم و برهم مانده نشخوار کلمۀ لحیم خورده من است و هرگز
تصور نمی‌کردم بدرد کسی بخورد و اصلاً تعجب میکنم که چطور توانسته‌ای
از عهده خواندن آن بریایی .

گفتم هر طور بود خواندم و با اجازه ضمنی تو قسمتی از آنها را در
جنگ خود رو نویسی کردم .

گفت تمجید بلا تفکر و تصدیق بلا تصور را که از دلت‌های موروثی
اولاد سپروس است بکنار بگذار و صاف و پوست کنده بگو بینم چه
ایرادهائی باین یادداشتها داری ؟

گفتم برادر تملق و چاپلوسی و خوش آمد گوئی برای جائی ساخته
شده است که امید پادشاه و چشمداشتی در همین باشد و خودت تصدیق
میکنی که در مورد چون تو کسی اینگونه حسابها غلط و بیجا است . در باب
نوشتهای تو دو ایراد دارم که آنها را هم نمیتوان ایراد گفت و در واقع
آرزوی قلبی است .

اولاً تو در نوشته گاهی از لحاظ جمله بندی و تافیق الفاظ کاملاً
مراعات قواعد صرف و نحو را نمی‌نمائی . آرزو دارم که این نقیصه را هم
رفع نمائی تا زبان اشخاص فضول بسته شود . ثانیاً در کار نوشتن زیاد
مسامحه کاری چنانکه اغلب این یادداشتها را روی پاکت پاره و کاغذ
های عطاری تکه پاره نوشته‌ای و حتی بعضی از آنها در حاشیه ورقهای بازی
و در پشت بلیطهای واگون نوشته شده است . بیا و محض خاطر من هم شده

از این ببعد اینقدر لاابالی مباش و هر وقت خواستی چیزی بنویسی مثل
بچه آدم روی يك ورق کاغذ حسابی بنویس .

خنده ای از سر تمسخر تحویل داده گفت تو هم که بله . تو هم که
يك پایت میلنگد . مرد حسابی صرف و نحو برای آشنایی خوب است که
بزوردرس و کتاب میخوانند فارسی یاد بگیرند و الا برای چون من کسانی
که وقتی بهشت افتادیم بفارسی اولین و نك را زدیم و وقتی هم چانه خواهیم
انداخت داعی حق را بفارسی لبیک اجابت خواهیم گفت همین قدر کافی
است که حرفه ما را مردم فارسی زبان بمحض اینکه شنیدید بفهمند .
مگر نمیدانی که شیخ محمود شبستری از عرفای درجه اول
ما گفته :

« لغت با اشتقاق و نحو با صرف

همیگردد همه پیرامن حرف »

« هر آنکو جمله عمر خود در این کرد

بهروزه صرف عمر نازنین کرد »

« صدف بشکن برون کن در شهوار

بیفکن پوست غرغز نغز بردار »

مرد حسابی وقتی این صرف و نحوها را تراشیدند که هزار سال
بود زبان وجود داشت و بی صرف و نحو نشو و نما میکرد و باصطلاح
معروف لب بود که دندان آمد و حتی همین قرآن هم که بعقیده ماها
فصحیح ترین آثار مکبوب عالم است وقتی نازل شد که هنوز برای زبان
عربی صرف و نحوی نساخته بودند . آیا تصور میکنی که اشخاصی مثل
سعدی و حافظ و هر وقت چیزی مینوشتند اول دو ساعت آنرا دربوته صرف

و نحو میگذاشتند مگر نمیدانی که هر صرف و نحوی برای مرحله معینی از مراحل زبان نوشته شده و وقتی زبان از آن مرحله گذشت و به مرحله های دیگر رسید باید برای آن از قواعد و قوانین تازه ای ساخت که مناسب با اقامت آن باشد. من هر وقت اسم صرف و نحو بگویم میرسد بیاد کمرچینی میافتم که دایه ام برای پسرکش دوخته بود و چندین سال بعد که جوانك كُت و کوبالی بهم زده بود باز مادرش میخواست همان کمرچین را باو بموشاند و من و برادر هم از خنده رود بر میشدیم. گفتم رفیق حرفهای گنده گنده میزنی. اولاً در جائیکه صحبت از بنده و جنابعالی در میان است پای سعدی و حافظ را بمیان آوردن کمال بی لطفی و درست حکایت مگس و سیمرغ است و جز من هر کس اینجا بود بلا شك يك شیشکی آبدار بدلت بسته بود و ثانیاً یقین داشته باش که سعدی و حافظ هم اگر در صرف و نحو دست نداشته باشند باین مقام نمیرسیدند. گفتم صرف و نحو مثل نفس کشیدن است که هم برای هر کس لازم است و هم همه کس بخودی خود میداند و بعقیده من بهل زبان صرف و نحو آموختن بماه های شناوری یاد دادن است و آن گوی همه بزرگان هم در صرف و نحو کامل نبوده اند چنانکه البته شنیده ای که غزالی هم با آن همه عظمت کمیتش در این زمینه میسلگیده و خودش قرار کرده که در این فن چندان مهارت نداشته است. دیگر چه رسد من که تنها شباهتی که با غزالی دارم همین است که فهمیده ام غنای ادراک هم بسیار کسی باز نمیشود.

گفتم باین استدلالهای سست و منطقی به رد حرف خود را هرگز بکرسی نخواهی نشاند ولی بگو ببینم در مورد ایراد دوم چه جوابی

داری و آیا قبول نداری که مسامحه کار هستی و یا باز میخواهی برای
تبرئه خود تاسی بهر فاء و حکمای بزرگ را دستاویز قرار داده و مسامحه
و بطلالت را از صفات و خصائل اولیاء الله و اهل حق قلمداد کنی ؟
گفت از جایت نجیب الان برایت جواب خواهم آورد .

این را گفت و بقیه بسته را برداشته به بجله روان شد و چند لحظه ای
بعد برگشته گفت بلند شو بیا جوابت را بگیر .

بدنبالش روان شدم . يك راست مرا آورد به آشپزخانه و بادست
اجاق را نشان داد .

دیدم بقیه راهمانطور سر بسته در اجاق بزرگی بروی آتش انداخته
و از اطرافش آتش زبانه میکشد و گر گر مشغول سوختن است . آه از
نهامد بر آمد . خواستم هر طور شده دست و پائی کرده هر قدر از آنها را
که ممکن باشد از شراره آتش نجات دهم ولی دستم سوخت و جزمقداری
خاکستر و کاغذ های نیم سوخته چیز دیگری نصیبم نگردید .

با کمال تغییر و بدو نموده بالحنی سخت برخاستم آمیز گفتم الحق
که دیوانه زنجیری هستی .

شانه هارا به علامت بی اعتنائی بالا انداخته با پوزخندی نمکین
جواب داد چه فرمایشی است . تازه دارد دندان عظم در می آید .

دیگر اصلاً محلش نگذاشتم و بعدی از این حیرت او خاطر آزرده
و پکر بودم که حتی بدون خدا حافظی با رحیم بمنزل برگشتم . دیدم دگر
باز در همان اطاق دم کرده دریایش را طوفانی ساخته یعنی اجاقش را
روشن کرده و یکدای پیراهن آستینها را بالا زده در وسط اطاق سرپا نشسته
عرق ریزان مانند کسی که سفر دور و درازی در پیش داشته باشد مشغول

جستن چمدانهایش میباشد.

گفتم اغور بخیر. دیگر بازچه هوایی مسرت افتاده است. انشاء الله
مبارک است.

گفتم راستش را میخواهی دیگر طاقتم طاق شده و بیش از این
تاب و توان ندارم عزم خود را جزم کرده ام که هر چه زود تر دست و پای
خود را جمع کرده و از این محنتکده بیرون جسته خود را بدریا برسانم.
ولی تو ابدأ نباید بخودت سوبشی رنه بدهی. اولاً تا کارهایم رو بر راه شود
باز مدتی طول خواهد کشید و ثانیاً این خانه تا سه ماه و نیم دیگر در اجاره
من است و اجاره اش را تمام و کمال پرداخته ام و چون فعلاً اثاثیه و اسباب
و آلات طبایتم هم اینجا میماند سه ماهه مواجب بدکرم را هم داده ام
که از خانه و زندگیم نگهداری کند تا بعد تکلیف همه را تعیین کنم. از
اینقرار در غیاب من از باب وصاحبخانه واقعی تو خواهی بود حکمت و مصلحت
و امرت مطاع خواهد بود هر کاری میخواهی بکن که کاملاً محترمی و
بقول مشدیهها «مرخصی که بخویم شلالت و تخته زنی»

بیش خودم گفتم امروز عجب روز پر اندوازی است از زمین و آسمان

از شدت اذیت ناخنی بدون آنکه اندک بحر فهای دکتر جوابی بدهم
تست دراز کرده از کتابخانه اس که بی بیرون کشیده و طاق خود رفتم و
در را از داخل بستم و لباسها را کیده و با کمال بی دماغی بروی تخت خواب
افتادم که لب را بز کردم که بخوابم و ای خدا مرعش گسیخته رغبتی نداشت
و بطرف دیگری روان گردید.

سیمای باقیس در مقابل خرم نفس بست و از آنچه بر آئین دیده

بودم هزار بار دلربا تر و بهتر بنظر آمد. در عالم اندیشه چنان در حسن و جمال او خیره شدم که بی اختیار چشمهایم را بستم. و رو به آسمان نموده گفتم بار اله! آیا باز دیدار این فرشته رحمت نصیب من خواهد گردید یا این آرزو را هم مثل آرزوهای دیگر ب خاک خواهم برد. همینطور مدتی با بلقیس و با خدای بلقیس با دلی محزون در راز و نیاز بودم.

وقتی بخود آمدم معلوم شد ساعتها از شب گذشته و شهر از سرو صدا افتاده است. کتاب را که بزمین افتاده بود از نو برداشتم و سر سری بمطالعه آن مشغول گردیدم. از قضا کتابی بود به فرانسه در باب امراض دماغی. اگر در همان ایام اتفاقاً با دیوانگان سرو کار پیدا نکرده بودم بطور یقین فوراً آنرا بسته و کنار می گذاشتم ولی در آن موقع نظر بعوالمی که خواهی نخواهی بین من و گروه دیوانگان پیدا شده بود حیفم آمد که از این حسن اتفاق و تصادف خداداد بهره ای نگیرم لهذا با آنکه سواد فرانسه ام کند است و شاید تنها بخواندن رومانهای ساده قد بدهد از همان ساعت بکمک لغت «لاروس» بمطالعه آن کتاب مشغول گردیدم. صفحه های اول را بزحمت خواندم ولی هر قدر بیشتر میرفتم و با اصطلاحات فنی آشنا تر میشدم آسانتر میشد و بر رغبت و لذت میافزود.

عاقبت کار بجائی کشید که یازده روز تمام مانند اشخاص چله نشسته ای باستثنای چند ساعتی که در خواب میگذشت شب و روز در ورطه عشق و جنون غوطه ور بودم. از یک طرف خیال بلقیس و از طرف دیگر غریب و عجایبی که در کیفیت امراض دماغی و فنون و جنون هر دقیقه پرمقش مکشوف میگردد چنان بر وجودم استیلا یافت که بکلی دامن اختیار از دستم رفت و رهسپار دنیائی شدم که بادیای معمولی هیچ شباهتی نداشت.

وقتی با آخرین صفحه کتاب رسیدم دنیا در نظر من بصورت دارالمجانبین
 پهناوری آمد که کرورها دیوانگان عاقل نما و خرد پیشگان مجنون صفت
 در صحنه آن دورفت و آمد و نشست و برخاست باشند. بر من ثابت شد
 که اگر مردم دیوانه های دائمی نباشند بلاشک هر آدمی در ظرف بیست و
 چهار ساعت شبانه روز دست کم ولو فقط چند لحظه ای نیر شده یکی
 از انواع بی شمار جنون که غضب و حرص و شهوت و بغض و عداوت و خست
 و اسراف و حسادت و جاه طلبی و دروغ و خودخواهی و وسوسه و عشق و
 صدها و هزارها هوی و هوسهای گوناگون و اضطرابها و وسوسه ها و
 خلیجهای عیانی و نهانی و افراط و تفریطهای رنگارنگ از آنچمنه است
 مبتلا میباشد.

کتاب «امراض دماغی» در این باب متضمن مطالب بسیار غریب
 و عجیب بود و پس از خواندن آن بر من ثابت گردید که جنونی که در نظر ما
 چیز ساده ای بیش نیست در واقع کتاب هزار فصلی است که هر فصلی از
 فصول آن محتاج سالها دقت و کارش میباشد. ولی آنچه مرا بیشتر از همه
 شیفته احوال دیوانگان ساخت نکته ای بود که در باب وارستگی و
 پیگیری آنها خواندم. مؤلف که خود از اطباء مشهور پاریس میباشد
 شخصاً در این باب مطالعات زیاد نموده در نتیجه تجربیات دقیق ینک باب
 مفصل از کتاب خود را بعد از تأثر اغلب تأثرات جسمانی و روحانی در وجود
 دیوانگان منحصر ساخته و بکمک مثالهای زیاد و یادکر اسم و رسم نشان
 و قید روز و محل ثابت نموده بود که بسیاری از دیوانگان حتی از گرسنگی
 و تشنگی و گرما و سرما و غم و اندوه و الم را هم حس نمیکند. ضعیف
 مذکور عکس یکی از مریضهای دارالمجانبین شخصی خود را در کتاب

گذاشته بود که وقتی خیر فوت یگانه پسر جوانش را آورده بودند
همانطور که مشغول چیدن ناخن بوده بدون آنکه سرش را بلند کند
همینقدر با کمال بی‌قیدی و بی‌اعتنائی گفته بود لابد اجالش رسیده و عمرش
سر آمده بود.

وقتی از خواندن این قسمت کتاب فراغت یافتم ساعت‌های متمادی
در کیفیات این عوالم شگرف سیر کرده پیش خود گفتم خوشا بحال این
اشخاص که از شکنجه و عذاب‌هایی که روزگار ما را تاخ و ناگوار می‌سازد
بیخبرند و از ته قلب باحوال آنها حسرت بردم. دوسه فصل را که مربوط
باینمقوله بود چند دور بدقت خواندم و هر دفعه بنکات تازه‌ای برخورد
که مرا بیشتر شیفته محسنات جنون ساخت بخود گفتم یار و عجب خواب
بوده‌ای. دنیا دارالمجانینی بیش نیست. تو نخ هر کس بروی يك تخته‌اش
کم است و عقاش پارسنگ میبرد. اگر بنا بشود همه دیوانه‌ها را زنجیر
کنند و بنگاهبان بسیارند قحطی زنجیر و پاسبان خواهد شد. کم کم
کار بجائی کشید که آرزو می‌کردم ایکاش من هم از دغدغه این عقل‌شیدائی
واسقاطی رهایی می‌یافتم و داخل خیل بی‌آزار و آزار و بیخبر از آزار
دیوانگان می‌شدم.

در همان حین و بیس روزی پدر رحیم سرزده بدیدنم آمد. اصرار
نمود که با هم سری بر حیم بزنیم. خودم نیز دلم برای رحیم تنگ شده
بود. دعوت آقا میرزا را اجابت نمودم و با هم بطرف دارالمجانین
روانه شدیم.

رحیم آنچنانی که بود آنچنان ترشده بود بطوریکه اصلاً یا ما را
شناخت و یا بقدری مشغول اندیشه‌های دور و دراز خود بود که وجود و

عدم ما در نظرش یکسان آمد. پدرش را با او تنها گذاشتم و پس از مدتی دودلی و تردید بطرف اطلاق مسیور روانه گردیدم. تا چشمش بمن افتاد کتابی را که میخواند به گوشه اطلاق برتاب نمود و از جا جسته بقدری مرا بوسید و از دیدنم ذوق نمود که با وجود کدورتی که از او داشتم قلم عفو بر جرایمش کشیدم و بیدرتك دستش را گرفتم و بازو ببازو بطرف پاتوق خودمان یعنی همان درخت نارون معهود روانه شدیم.

۱۶

عقل و جنون

گفت فلانی غیبت کبری کرده بودی. خیال صکرده بودم بقول مشدیهها دور ما فقیر و فقرا را خط کشیده ای. گفتم دو هفته تمام گوئی در این دنیا نبودم. به معراج جنوب رفته بودم.

در توضیح این احوال متجاوز از یکساعت بدون آنکه فرصت بدهم لب بگشاید در باب کتابی که خوانده بودم ایچاار بافتم، خپل میگردم که این مطالب برای او تازگی خواهد داشت و چون مربوط باحوال اوست لابد از شنیدن آن خوشوقت و ممنون میشود ولی معلوم شد که با آثار مؤلف کتاب آشنائی کامل دارد و از او علاوه بر همان کتاب مقالات متعدد هم خوانده و از نظریات و عقاید از اطلاعات بسیاری داشت که بکلی بر من مجهول بود.

گفته پس از خواندن این کتاب گرفتار وسوسه شده ام و مثل این است که شیطان شب و روز در گوشم میخواند که «العقل عقل» و در این

دنیا اگر سعادت‌ی است تنها نصیب دیوانگان است و بس و بقول مولوی رومی «غافل‌ی هم حکمت است و نعمت است». گفت مگر در این باب شکی داشتی؟ گفتم همه میگویند که عقل گرانمایترین گوه‌رهاست و حکما گفته اند که خدایا کسی را که عقل ندادی چه دادی و «العقل ماعبد به الرحمن و اکسب به الجنان» با این حال چطور میتوانی جنون را بر آن ترجیح بدهی؟ گفت در باب عبادت رحمن بقول یار و حقیقت که جسارت است خلاف هم که چه عرض کنم ولی جای انکار نیست که اگر ابلیس که ملک مقرب بود مأمون ابد و ازل شد تنها از دست همان عقل سرشارش بود. اما جنانی که میگویند بوسیله عقل بدست می‌آید آن هم باید همان جنون باشد نه جنان و لابد در نقل قول تعریفی شده است و الا هر کس میداند که عقل در واره جهنم است نه دالان بهشت.

گفتم ای بابا تو هم شورش را در آورده ای. هرگز کسی را ندیده بودم بگوید جنون بهتر از عقل است.

گفت رفیق اگر راستی راستی میخواهی چیزی بفهمی بیش از همه چیز باید از خر تقلید و تلقین پیاده شوی و چنین گفته اند و چنین میگویند را دور بیندازی و مرد شعور و فهم خودت بشوی و الا میترسم قافله فکرت تا بحر لنگ بماند.

گفتم اگر تا به حال در دیوانگی نوشکی داشتم دیگر شکی بر اینم باقی ندارد و از این به بعد تکلیف خودم را با تو خواهم دانست.

گفت زیاد آتشی نشو و حرفم را گوش کن. مگر نه دیوانه کسی را میگویند که در فکر و کارش تعادل نباشد و از طرف دیگر مگر نه دنیا بمنزله کشتی سبکبازی است که بروی دریای طوفانی افتاده باشد؟ در این صورت

چطور میخواهی که مسافری چنین کشتی بی سکانی مراعات تعادل را
 بنمایند. من هر وقت بدنیام و مردم دنیا و افکار و عقاید این مردم نگاه
 میکنم قطره ای از سیماب زنده در نظرم مجسم میشود که مدام میلرزد و
 میلرزد و میغلطد و ابداً سکون و ثباتی برای آن نمیتوان تصور نمود. شکها
 و یقینها بحدی دستخوش زلزله و تغییر هستند که انسان کم کم در شك هم
 شك پیدا میکند. حالا که خودمانیم بگو ببینم در چنین عالمی که سر تا
 پایش همه لغزش و جنبش و تغییر و تبدیل است چطور ممکن است است که
 انسان تعادل را از دست ندهد و آیا قبول نداری که در این بحیوچه بی
 ثباتی این بلبشوی بی تعادلی دیوانه واقعی کسی است که ادعای عقل و -
 تعادل داشته باشد؟

گفتم برادر اینطورها هم که تو میگوئی دنیا گرفتار زلزله مستمر
 نشده که سنک بروی سنک قرار نگیرد. هر چه باشد باز عقل را نمیتوان
 با جنون طرف مقایسه قرارداد.

لب و لوجه را جمع کرد و گفت تو که باز بنای بی لطفی را گذاشتی
 مگر قرار نبود که تقلید را دور بیندازی و حرفهای بی اساس مردم را ببخود
 برخ ما نکشی. تو که بخیال خودت صاحب عقل و ادراکی اگر مردی بیا
 و پنج دقیقه کلاهت را قاضی کن تا دستگیرت شود که حقیقه بالای جنون
 عالمی نیست.

گفتم عزیزم پیروده سخن هم باین درازی نمیشود. چنین ادعای
 عجیبی را بی دلیل وینه نمیتوان بکرسی نشاند یقین دارم که زیانت تا
 وقتی دراز است که پای استدلال در میان نباشد و بخواهی بزور سفسطه و
 مغالطه حرف خودت را بکرسی بنشانی.

گفت خدا بدرت را بیمارزد اگر دلیل میخواهی بگو تا آنقدر
برایت دلیل بیاورم که کلافه بشوی.

گفتم که کلافه شدنم از این خواهد بود که میبینم میخواهی با
دلیل و بینه یعنی بكمك خود عقل ثابت کنی که عقل دردی را دوانمیکند
و دیوانگی بهتر از آنست. راستی دلم میخواهد ببینم چطور از عهده
برخواهی آمد.

خنده را سرداده و گفت بقول مرحوم شیخ الرئيس « میگویم و
میایم از عهده برون » تا پس فردا میتوانم برایت دلیل و برهان اقامه کنم
ولی میترسم سرناز نیست را بدرد بیاورم و در دل هزار لغت بهره عاقل
و دیوانه است بکنی همینقدر بدان که بدون هیچ شك و شبهه آدم
دیوانه عموماً سعادتمند تر از آدم عاقل است، میگوئی بچه دلیل. میگویم
بدلیل آنکه سعادتمندی در واقع عبارت است از دل بستن به چیز موهومی
و تلاش در راه رسیدن بآن و هیچ جای انکار نیست که دیوانگان در این
مرحله فرسنگها از عقلا جلو هستند چون بجای شیفته خیالهای پر لذت و
توهمات شیرین خود هستند که هیچ چیزی در دنیا نمیتواند آنها را دقیقه
ای از آن منحرف سازد در صورتیکه عقلا یعنی اشخاص متعارفی هر قدر
هم دلبسته مطلوبی باشند باز اندیشههای گوناگون دنیائی و غم و غصه مال و
منال و عیال و احفال مانند جکشی فیلبان روزی صد بار بمغز آنها فرو -
میآید و فکر آنها را بخود مشغول میدارد و آینده خاطرشان را مکرر
میسازد.

گفتم فرضاً هم از این حیث قدری آسوده تر باشند ولی در عوض
از بسیار لذتهای دیگر محرومند.

گفت پسر جان این توئی که از هزار لذت محرومی نه آنها که از
سلسله هزاران رسومات و خرافات و قیودات غریب و عجیبی که مثل
تار عنکبوت بدست ربای مردم پیچیده و نمیگذارد نفس بکشند آزاد
هستند و در عالم یقین مطلق از هر چه رنگ تعلّق بگیرد بر کنار افتاده اند
و پشت پا بپیم و امید زده اند و از دنیای تقلید و تعبد که دنیای ضعیقان و
سست خردان است دور افتاده بنعمت حقیقی دائمی یعنی لذتی که بنایش
بر چیزهای بی اساس و دمدمی این عالم نیست رسیده اند.

گفتم آخر عزیز من این چه لذتی است که در کوچه و بازار زنت
و مرد عقب ما بیفتند و بحر کات و اطوار مان بختند و باسم اینکه دیوانه
هستیم هزار نوع آزار مان بدهند و بله و بلای مان هم بخوانند.

سر را به علامت تعجب و سرزنش جنبانیده گفت آقای عزیز اینکه
دیگر مقام خاصان و همان مقامی است که حافظ در حقیقت گفته
«من این مقام دنیا و آخرت ندارم»

اگر چه در بیم افتند خلق انجمتی

بگذار این جماعت نادان این قدر بله و بلاید بگویند که زبانشان
مودر بیامورد مگر نشنیده اید که گفته اند «اکثر اهل الجنة الباه» یعنی بقول
مولوی «بیشتر اهل جنت باه اند» و مگر نمیدانی که حکیم بزرگ فرانسوی
باسکال در مقام نشان دادن راه رستگاری فرموده «بله و بلاید بشوید»
و در حدیث هم آمده است که «علیکم بدین العجایز» یعنی بگروید بکیش
پیر زنان. گوته حکیم مشهور آلمانی گفته «چون حیوانی با حیوانات
زندگانی کن». مولوی خود مان هم همین معانی را بزبان دیگری بیان
نموده آنجا که فرموده است:

«خویش ابله کن تبع میرو سپس رستگی زین ابلهی یابی و بس»
حضرت مسیح هم ملکوت آسمان را بابلهان یعنی بمردم صاف و صادق
وساده لوح وعده داده است و آنکهی آدمی که ازعلاق و خلاق دسته و
باب هر ضعف نفسی را بروی خود بسته و بریش روزگار میخندد و بقول
شاعر بمرحله «با اجل خوش با ازل خوش شاد کام - فارغ از تشنیع و گفت
خاص و عام» رسیده است چه اعتنائی بمردم و حرف مردم و خنده و گریه
آنها دارد.

گفتم جناب مسیو حقا که در مغالطه ید بیضا داری. آخر این هم
کار شد که انسان باسم اینکه دیوانه ام بی کار و بیچار در گوشه ای بیفتد
که هر بی سروپائی دستش بیندازد و خیرش هم بهیچکس نرسد.
گفت حسنش درهمین است که خیرش بکسی نمیرسد.
گفتم یارو کم کم سوراخ دعا را گم میکنی. چطور حسن آدم در
این میشود که خیرش بکسی نرسد.

گفت لابد متوجه شده ای که در این دنیا خیر و شر از هم دبگر لاینفک
هستند و همانطور که لازمه روشنائی سایه است و روز بدون شب نمیشود
هیچ کار خیری هم نیست که مستلزم شری نباشد و خوشبخت همان دیوانها
هستند که چون کاری از دستشان ساخته نیست و کسی هم منتظر کاری از
آنها نیست در پناه خیر و شر هستند و اگر بانی خیری نیستند لامحالہ شری
تیز از آنها صادر نمیشود و تصدیق میکنی که این خود نعمتی بس گرانبهاست.
گفتم بسیار خوب از خیرشان گذشتیم ولی چنین آدمی که نفعاش
بخودش هم نمیرسد آیا برای زیر خاک بمرا تب بهتر نیست.

گفت مقصودت را نمیفهمم. چطور نفعاش بخودش نمیرسد.

گفتم البته کسی که قابل قبول نمودن هیچگونه ایمان و ایقان نباشد از درك فیض و رحمت هم محروم میماند و در این صورت واضح است که نفعش بخودش هم نمیرسد.

مسیو صدا را صاف کرده با حال برآشفته گفت جان من داری زیاد با روی حق میگذاری. مگر نه الان گفتم که عقل عموماً مغل ایمان و موجب وسوسه و گمراهی است و ابلیس را مثال آوردیم که بلغوای عقل بضالات افتاد. مگر نمیبینی که مردم هر که را با عقل سرو کار دارد دهری و کافر و زندیق میخوانند و مؤمن کسی را میدانند که چشم بسته تسلیم شود و اهل چون و چرا نباشد و اگر اندکی تأمل نمایم معلوم میشود که عقیده و ایمان هم مثل عشق نوعی از جذبه و جنون است که با عقل و استدلال زیاد جمع نمیگردد. ابواب ایمان بروی دیوانگان که مستقیماً و بلافاصله و بدون حاجب و دربان یا خدای خود راهها دارند بازتر است تا بروی عقلای پرچون و چرا و پرشيله و پيله و لهذا از این نظر نیز میتوان گفت که دیوانگان بر عقلای امتیاز دارند.

گفتم شیطان چنان در پوست تو رفته که محال است بتوان با تو در کلمه حرف حسابی زد و تصور میکنم بهتر است همینجالب صحبت را تو بگذارم والا میترسم مطالب کم کم بجایهای خیلی نازك بکشد و جسته جسته در مقام غلو دیوانگان را نسخه های منتخب خلفت بشماری و از همشان و همشان قلمداد نمودن آنها با اولیاء الله هم روگردان نباشی.

گفت مگر حقیقت غیر از این است و مگر نمیتوان بجرئت ادعا نمود که تنها دیوانگانند که در این دنیا بشخصیت ممتاز خود قائم هستند

و بدون آنکه نسخه بدل کسی باشند به عالم شگرفی از آزادی و وارستگی
و استغنا رسیده اند که با عالم آدمهای معمولی ابدأ حد مشترکی ندارد
و اگر بخواهیم برای آن حد مشترکی قایل شویم شاید تنها با عالم بزرگان
درجه اول و اعجوبه های زمانست و نوابغ و نوادر دوران باشد.

گفتم چشم روشن. حالا که کسی جلویت را نمیگیرد چه عیبی
دارد خجالت را بکنار بگذاری و یک قدم جلو تر رفته اصلاً دیوانگان
را به مرتبه پیغمبری برسانی و بگوئی نجات و فلاح دنیا بدست آنهاست.
گفت تازه اگر چنین حرفی بزنی راوی قول اراسم هاندی شده ام
که بزرگترین حکیم دوره رستاخیز معنوی اروپا شناخته شده و در کتاب
مشهور خود موسوم به « ستایش جنون » گفته است « اگر خداوند چنان
مصلحت دیده که رستگاری دنیا بدست جنون باشد برای آنست که یقین
حاصل نموده که عقل در انجام چنین کاری عاجز است. » و باز در جای
دیگر همان کتاب میگوید « در نظر من دیوانگی همانا عقل است » و باز
در جای دیگری از زبان جنون چنین مینویسد « روزی از روزهای عمر
پیدا نمیشود که غمین و نامطبوع و کسالت افزا و تنفر آمیز و پردردسر
نباشد مگر آنکه من که جنون هستم در آن رخنه یافته و با چاشنی کیف
و حال مزه و رنگ و بوئی بدان میخشم ».

از قدیم الایام هم هائفت بوده اند که زنی چندان از جنون دور نیست
چنانکه فیاسوف جلیل القدری مانند ارسطو معتقد بود کسانی که شاعر
و غیبگو و پیغمبر میشوند عموماً در اثر اختلال حواس و مشاعر است و
هم او گفته « شعرا و هنروران و مردان سیاسی بزرگ عموماً دوچار
هالیخولیا و اختلال مشاعر میباشند. و حتی بتازگی بر من معلوم گردیده.

که اشخاصی مانند سقراط و امپدوقلس و افلاطون و بسیاری از حکما و عرفای بزرگ دیگر از این قبیل و مخصوصاً اتنی چند از شهر شعرا نیز بهمین حال بوده اند.

مگر افلاطون حکیم در کتاب «قدر» تعریف و تمجید جنون را نکرده است. مگر شاعر مشهور یونان سوفوکلس در حدود دو هزار و پانصد سال پیش از این نگفته «زندگانی خیلی شیرین است ولی ولای بعقل که که آنرا تلخ و خراب میسازد».

مگر سنکا حکیم مشهور رومی نیز قریب دو هزار سال پیش نگفته «هیچ عقل بزرگی وجود ندارد مگر آنکه اندکی جنون با آن مخلوط باشد». از قدیمیها گذشته بسیاری از نویسندگان و ارباب فکر متأخر هم بهمین عقیده بوده اند چنانکه حکیم معروف فرانسوی دیدرو گفته «چقدر زنی و جنون بهم نزدیک هستند و عجب است که یکی را در بند و زنجیر میکنند و دیگری را مورد آنچه احترام قرار داده برایش مجسمه برپا میکنند. نیچه فیلسوف نامی آلمان هم خطاب بگروه مردم میگوید کجاست جنون که آبله شمارا با آن بگویند و باز هم در جای دیگر میگوید «از کجا که چند هزار سال دیگر تنها کسانی را شریف نتوانند که سوداها و دیوانگیهای در سر داشته باشند». کرشمر آلمانی هم در کتاب خود موسوم «با اشخاص صاحب زنی» میگوید «اشخاصیکه گرفتار جنون و اختلال مشاعر هستند در ترقی و تعالی ملل و اقوام عامل عمده و رکن مهمی هستند و میتوان آنها را میکروب ترقی خواند». خلاصه آنکه همیشه زنی و نبوغ را نوعی از جنون دانسته اند و در بسیاری از زبانها کلمه هایی هست که معنی جنون و زنی هر دو را میرساند چنانکه کلمه

«نیگراتا» در زبان سانسکریت که زبان قدیمی هندوهاست و کلمات «نوی» و «مسوگان» در زبان عبری درعین حال که جنون را میرساند دلالت بر پیغمبری هم دارد. و اساساً مردم دیوانگانرا بخدا نزدیک میدانند و در میان خود همان هم غش را که نوعی از جنون شدید موقتی است جنون صرعی یا حمله صرعی و یا جذبه رحمانی میخوانند. حالا اگر بخواهم دیوانگیهای معارف دنیا را که زیاتر از خاص و عام است برایت شرح بدهم مثنوی هفتاد من کاغذ شود چنانکه همین دیشب در شرح حال سیبویه مشهور و کیفیت وفات او میخواندم که دولنگه در بخود بست به تصور این که میتواند با چنین پروبالی پرواز کند خود را از بالای بام پائین پرتاب نمود و جایجا جان داد. در دسر تمیذهم ولی مخلص کلام آنکه از توجه پنهان من رفته رفته یقین حاصل کرده ام که بقول دانشمند معروف فرانسوی دوشفو گوئد هر کس از جنون عاری باشد آنقدرها که تصور میکند عاقل است عاقل نیست و با حکیم فرانسوی روتان هم عقیده ام که عقلاً چه بسا همان دیوانگانند و برقی و مراد و پیر خودم آناتول فرانس حق میدهم که میگوید «دنیا را دیوانگان نجات داده اند» و با او هم زبان شده «از خداوند مسئلت مینمایم بهر کس که دوستش دارم يك ذره دیوانگی عطا نماید تا دلش همواره شاد و خاطارش مدام خرم باشد».

گفتم برادر تو دریای علم و اطلاعی و باید اقرار کرد که در مبحث جنون به مقام اجتهاد رسیده ای و مستحقى که در محکمه عالی دیوانگی مدعى العموم مطلق شناخته شوی و براستی که چیزی نمانده بحر فہایت ایمان بیاورم و صدقنا بگویم و سر بسپارم. اما تنها چیزی که هست این است که چشم از این حکمای فرنگی و فیلسوفهای بیگانه که اصلاً اسم

بعضی از آنها هرگز بگوشت نرسیده بر آب نمیخورد و بقول شیخ بهائی:
 «چند و چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان»
 بعقیده من در کلمه حرف حسابی حکما و بزرگان خود من مثل حافظ
 و مولوی که در واقع پزشکان معالج ما ایرانیان هستند و نبض روح ما
 در دست آنهاست بتمام این سخنانی که برای اثبات عقیده خود شاهد آوردی
 ترجیح دارد و ما را زودتر متقاعد میسازد..

گفت برادر اینکه دیگر غصه ندارد افسوس که مثل اغلب مؤمنین
 پایت بمسجد نرسیده و از اخبار و احادیث بی خبری و لا معنی العقل عقل
 دستگیرت شده بود و میدانستی که حضرت امام جعفر صادق فرموده *سر
 معاینه! نگاه مرا مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند» و عارف بزرگی
 مانند سهل تستری گفته *بدین مجانبین بچشم حقارت منگرند که ایشان
 را خلفای انبیا گفته اند» و فضیل عیاض که از مشایخ است گفته
 « دنیا بیمارستانی است و خلق در آن چون دیوانگانی که در غل و قید
 باشند » و هم او در نکوهش عقل فرموده « هر چیزی را زکوة است و
 زکوة عقل اندوه طویل است » و مولای روم هم که در حقش گفته اند:
 من نمیکویم که آن عالی جناب هست بیغمیر ولی دارد کتاب
 در کتاب « فی عافیه » چنین آورده است « خداوند چشمی قومی
 را بغفلت بست تا عمارت این عالم کنند و اگر بعضی را غفلت نکند
 هیچ عالمی آبادان نگردد. پس ستون این چنین خود غفلت است -
 هوشیاری این جهان را آفت است. غفلت است که عمرت و آبادانیها
 انگیزاند. آخر مگر نه این طفل از غفلت بزرگ میشود و دراز میگردد
 ولی چون عقل او بکمال میرسد دیگر دراز نمیشود. پس موجب عمارت

همانا غفلت است و سبب ویرانی هشیاری . بکنفر از عرفای دیگر هم که
 نقداً اسمش بیاد نیست گفته « چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد و
 معرفت ربوبیت بنزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است بجه عقل
 آلات اقامت کردن عبودیت است نه آلات دریافتن حقیقت ربوبیت .
 اگر شعر هم میخوانید بیا برویم باطابقم تا پاره‌ای از سخنانی را هم که
 باوجود آنکه در این جا بکتاب زیادی دسترس نداشتم از بعضی شعرای
 خودمان توانسته ام جمع بیاورم برایت بخوانم و ببینی که خودمانی‌ها هم
 با « یوف کور » هم عقیده هستند .

گفتم تو عجب آدم پیش بینی بوده‌ای و ما نمیدانستیم ولی مرد حسابی
 اصلاً دلم میخواست بدانم مقصودت از این روده درازبها و اسب تازیها
 چیست و با این مقدمات شتروا میخواستی کجا بخوابانی .

گفت حقیقتش این است که در اینجا کم کم دارد دلم سر میرود .
 گفتم سر رفتن دل توجه ربطی بمطلب دارد که مبالغه و مبالغه‌چنون
 شده‌ای و اینطور بازار گرمی میکنی .

گفت دلم میخواست تو هم که اتفاقاً با من جور آمده‌ای و گمان
 میکنم آبدان بتواند باهم دریک جوی برود دیوانه بشوی تا بتوانیم در این
 گوشه بی سروصدا و در مصاحبت این چند تن آدم بی آزار باهم لفه‌نانی
 با سودگی بخوریم و عالی رغم روزگار و مردم زمانه چند صباحی را که
 از عمر باقی است بی غم و هم و فکر و غصه بخوشی در همین جا بگذرانیم .
 گفتم خدا پدرت را بیامرزد مگر دیوانه شدن دست من است که
 محض خطر جناب عالی هر دقیقه اراده ام قرار بگیرد بتوانم دیوانه بشوم .
 گفت البته که دست تو است دست تو نباشد دست کی میخواستی

باشد. و آنکسی لازم نیست راستی راستی دیوانه بشوی همین قدر خودت را بدیوانگی بزنی و دیگر کارت نباشد. خواهی دید چطور بخودی خود رو برآه خواهد شد.

از این اظهارات سخت یکه خوردم گفتم بارو نباشد که تو هم همین طور خودت را دستی بدیوانگی زده باشی و بالینگونه حقه بازیها خواهی کلاه سرفلاک بگذاری.

چشمهایش را در چشمهای من دوخت و پس از آنکه با دهن باز مدنی بمن نگاه کرد سر را بطور اسرار آمیزی دو سه بار جنبانیده گفت «اختیار داری» و این کلمات را چند بار با الحین مخصوصی که معنی آنرا میتوانستم بفهمم تکرار نمود. آنگاه از جاجسته بازوی مرا گرفت و بدون آنکه در صورت من نگاه کند و یا کلمه‌ای بر زبان آورد بعجله بطرف اطاقش روان شد در حالی که مرا نیز با خود میکشید.

در اطاق صحنی را از زیر تخت خواب بیرون آورد و از لای آن ورقی را که بخط خود چیزهایی بر آن نوشته بود برداشته بر داد و گفت تقدیر دماغ ندارم که این اشعار را همین جا برایت بخوانم. با خود برو هر وقت تنها شدی بحوان «نرس» زیبا تر خواهد بود این را گفته و بدون آنکه خدا حافظی کند مرا از اطاق خود بیرون کرد و در را بروی خود بست.

ورق را بدست گرفتم و در جیب بغل بادم و پس از آنکه مختصر باز سری در جیب زده میخوانستم از آواز المجازین بیرون بروم که از نوصدای هدایت‌علی بگویشم رسید که غف من میدود و مرا میخواند. دیدم چیزی در پشت دستمال ابریشمی یزدی بسته در دست دارد و بطرف من می‌آید. همینکه نزدیک شد دیدم رنگش پریده است و هنوز آن برق مخصوصی که

در چشمانش پدیدار شده بود می‌درخشید و رویه گرفته آشفته و پریشان بنظر می‌آید. بسته ای را که در دست داشت بمن داده گفت ترسیدم هنوز از من دلگیر باشی خواهش می‌کنم این هدیه ناچیز را بعنوان یادبود دوستانه قبول نمایی و اگر تقصیری از من صادر شده بکلی فراموش کنی که اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر «بوف کور» گنم کار است از دوستان است این را گفته و بدون آنکه منتظر جواب من بشود با کامان شتابزدگی بطرف اطاق خود برگشت.

قدری که از دارالاجانین دور شدم بکوچه خلوتی رسیده خواستم بینم میوچه دسته گلی بسرما زده است. در گوشه ای ایستادم و با احتیاط دستمال را باز کردم. دیدم قوطی مقوایی کوچکی را با ریسمان قند از هر طرف محکم بسته و بخط خود بروی آن این کلمات را نوشته «برك سبزی است تحفه درویش». بهزار زور و زحمت گره ها را باز کردم دو قوطی را برداشتم. هنوز برداشته شده بود که بوی تعفن شدیدی بدمانم رسیدم و دیدم قوطی پر است از نجاست انسانی. بجدی تعجب کردم که دو سه دقیقه مثل آدمی که گرز آهنین بمغزش خورده باشد گیج و مبهوت ماندم ولی بمحض اینكه بخود آه دم دستمال و قوطی را بغضب هر چه تمامتر بدور انداخته و جوشان و خروشن و دشنام دهان بطرف منزل خود روان شدم. مانند خوك تیر خورده دلم میخواست آینده و رونده را بدرم. از شدت اوقات تاخی نزدیک بود حفه بشوم و براستی اگر کار دیدنم میزدند خونم در نمب آمد.

پس از آنکه مدتی بی مقصد و بی مقصود در کوچه ها پرسه زدم خود را در مقابل منزل یعنی خانه دکتر همایون یافتم. در را بشدت کوبیدم.

مدتی طول کشید تا او کرد کتر در را باز کرد. دیدم زلفهایش پریشان است و چشمهایش با اصطلاح آلبالو گیلاس میچینند. معلوم شد که باز عرق مفتی بچنکش افتاده و جلوی خودش را نتوانسته است بگیرد. گفتم بهرام تو که بازدم بخمره زده ای. گفت چه کنم آقا از روز بیدماغی و دلتنگی است. گفتم مگر کشتیت بخاک افتاده و یا مال التجارهات بدست راهزنان افتاده است. گفت بجان عزیز خودتان مسافرت اربابم برای من همین حکم را دارد. گفتم چه مسافرتی مگر دکتر حرکت کرده گفت بله حرکت کرد و مرا مأمور کرده از شما معذرت بخواهم که بی خدا حافظ رفت ولی خاطرتان کاملاً جمع باشد که برای راحتی و آسایش سرکار از هر جهت دستور العمل لازم داده است و سپرده است که تا هر وقت اینجا بمانید قدمتان بالای تخم چشم جان نثاران خواهد بود.

گفتم خیای ممنون محبت شما هستم ولی بگو بینم دکتر چه طور حرکت کرد بکدام طرف رفت کی رفت چند وقته رفت. گفت نیم ساعتی بعد از بیرون رفتن سرکاردم در درشکهای آمد دکتر سوار شد و چمدانهایش را بستند و پس از آنکه دستورات لازم را بمن داد بدون آنکه بفهمم بکجا میروند حرکت کرد.

بدون آنکه دیگر گوش بحرفهای بهرام بدهم بکراست باطاق خود رفتم و برای اینکه دق دلی در آورده باشم هزار فحش عرضی بخودم و بهدایتعلی و بدکتر و بهرام دادم. سه ساعتی از دسته گذشته بود که بهرام بر ایام شام آورد دست زده همانطـور پس فرستادم. تمام شب خواب بچشم نیامد و بدنام چنان میسوخت که یقین کردم تب دارم. برخاستم و در همان تاریکی شب با پای برهنه و یکتا پیراهن کور کو رانه خود

در زیر شیر آب انبار رسانده و آنقدر آب سرد بسرو صورتم زدم تا اندکی
 به حال آمدم. با طلاق که برگشتم چراغ را روشن کرده خواستم خود را به
 مطالعه کتابی سرگرم کنم ولی خواستم بقدری پریشان بود که حروف
 و کلمات در زیر چشمم مانند حشرات جاننداری می جنبیدند و دست و پا
 میزدند و تغییر شکل و رنگ میدادند بدون آنکه ابدأ بتوانم معنی
 آنها را بفهم در همان حال ناگهان پیاد اشعاری افتادم که هدایتعلی داده
 بود بخوانم و با همه بیزاری و تنفری که از او و از هر چه او را بخاطر میآورد
 داشتم بلند شدم و آن ورقه را از جیب بغل در آوردم و از نوشمدر را
 بروی خود کشیده مشغول خواندن آن اشعار شدم دیدم تمام آن اشعار که
 متجاوز از سیصد چهارصد بیت میشد در باب جنون و عقل و امتیاز جنون
 بر عقل و محسنات بیخبری و بیهوشی بود و اینک قسمتی از آنها را که
 در همان شب نسخه برداشتم بهمان صورتی که خود هدایتعلی نوشته بود

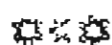
یعنی بدون هیچ نظم و ترتیبی درهم و برهم در اینجا نقل مینمایم
 صورت قسمتی از اشعاری که هدایتعلی خان در باب

عقل و جنون و بیخبری و امثال آن از

شعرای کوچک و بزرگ قدیم و

جدید جمع آورده است

«درای طاعت یگانگان زمامطلب که شیخ مذهب ماء اقلی کنه دانست»
 (حافظ)



و چو هر خبر که شنیدم زهی بحیرت داشت

ازین سپس من و رندی و وضع بی خبری

(حافظ)

اگر نه عقل بهستی فرو کشد لنگر چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد»
(حافظ)

د زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد»
(حافظ)

«عقل بکنار جوی تار میجست دیوانه پابرهنه از آب گذشت»
(سایر اردو بادی)

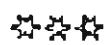
«کاش گشاده نبود چشم من و گوش من
کافت جان من است عقل من و هوش من»
(شیخ الرئیس)

«هر که نایب است در معنی تنس در راحت است
آتش اندر دل فشکند این دیده بینا مرا»
(حمیدی)

«جمله دیوان من دیوانگی است عقل را با این سخن بیگانگی است»
«عشق اینجا آتش است و عقل دود عشق چون آید گریزد عقل زود»
(عطارد)



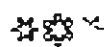
« عقل را هم آزمودم من بسی زاین سپس جویم جنون را بخرسی »
(مولوی)



« خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست
بالا تر از دیار محبت دیار نیست »
(لادری)



« گرتو خواهی کت شقاوت کم شود جهد کن تا از تو حکمت کم شود »
(مولوی)



« حبذا روزگار بی خردان کز خرابی عقل آبادند »
« عقل و غم را نهاده اند بهم در حماقت همیشه دلشادند »
« هر کجا عقل هست شادی نیست عقل و غم هر دو تو آمان زادند »
(ابن یمن)



« او ز شر عامه اندر خانه شد او ز ننگ عاقلان دیوانه شد »
« او ز عار عقل گند تن پرست قاصد آورفته است ز دیوانه شده است »
(مولوی)



« هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردم است
در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست »
(صائب)

« راه کن در اندرونها خویش را دور کن ادراک دور اندیش را »
(مولوی)

« رها کن عقل و رو دیوانه میگردد چو مستان بر در میخانه میگردد »
(عیدزاکانی)

« در نهایت عقلها دیوانگی است پیون بدقت بنگری هر دو یکی است »
(جمال)

« عاقل مباش تا که غم دیگران خوری دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند »
(لادری)

« ای عشق چو از هر خبری باخبری تو ما را ز کرم مرده بی خبری کن »
« ور عقل کند سرکشی و داعیه داری زودش ادب از سیلی شوریده سری کن »
(رعدي آذرخشي)

« بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند تا ز شر فیلسوفی می‌ره‌ند »
« زیر کی ضد شکست است و نیاز زیر کی بگذارو با کولی بساز »
« زیر کان با صنعتی قانع شدند ابلهان از صنع در صانع شدند »
(مولوی)

« تا دمی از هوشیاری وارهند تنك خمر و بنك برخود مینهند »
 « میگریزند از خودی در بخودی یا بهستی یا بشغل ای مهتدی »
 (دولوی)



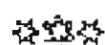
« يك نفس هشیار بودن عمر ضایع کردن است
 گر نباشد باده باید خویش را دیوانه ساخت »
 (کلیم)



« بی جذبه جنون نرسد کس بهیچ جای
 سالك براه مانده اگر نی سوار نیست »
 (کلیم)



« از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید
 کم شدن بهتر از آن راه که بی راهبر است »
 (کلیم)



« هیچ میدانم که راه عقل ما و حس ما
 هر دو در يك نقطه میگردد بحیرت منتهی »
 (رعدی)



« گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
 جهد کن تا از تو حکمت کم شود »

« عقل من گنج است و من ویرانه ام »

گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام »
(مولوی)

« عاشقم من برفن دیوانگی سیرم از فرهنگ و از فرزانی »
(مولوی)

« هر چه غیر شورش و دیوانگی است
اندین ره روی در یسکانگی است »
(مولوی)

« عاشق عشقم و دیوانه دیوانگی راه منمای که دارم سر سرگردانی »
(عماد خراسانی)

« زین قدم وین عقل رو بیزارشو چشم غیبی جوی و بر خوردارشو »
« زین نظر وین عقل ناید جز دوار پس نظر بگذار و بگزین انتظار »
(مولوی)

...

« از با خبری غیر زیان سود ندیدم خرم دل آن کرد و جهان بی خیر افتاد »
(علوی)

...

« ای که پرسی ز ما که بهر چه ما
 « پا کشیده ز عالم بیرون
 « چند و چون و از ما پرس که ما
 « این قلدو هست کز همه آشوب
 « رهنمون خرد چو گمره بود
 « بگذر اندر همه مراحل عقل
 « درمی عقل نشسته کم دیدیم
 دست در دامن جنون زده ایم
 خیمه در عالم درویش زده ایم
 قفل بر لب ز چند و چون زده ایم
 رسته و تکیه بر سکون زده ایم
 سنگ بر فرق رهنمون زده ایم
 زین مراحل قدم برون زده ایم
 زین سبب ساغر جنون زده ایم
 (فرزاد)



« آزمون عقل دورانیش را
 « هست دیوانه که دیوانه نشد
 بعد از این دیوانه سازم خویش را
 این عسس را دید و در خانه نشدم
 (مولوی)



« عقل چون حلقه از برون دراست
 از صفات خدای بی خبر است
 (سنائی)



« تا چند عقل و دانش و هشیاری
 « آشفته گی بزلف تو آموزم
 زین بس هنر و جنون و سبک کاری
 هستی بی آن بت فرخاری
 (حبیب میکده)



« ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را

گرت آسودگی باید برد همچون توای عاقل »

(سعدی)

✽✽✽

« زمین عقل هوشیار ملول آمدم بسی ساقی بیار باده که بیوشی آورد »

(مظفر کرمانی)

✽✽✽

« عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است

عاقلان دیوانه کردند از پی زنجیر ما »

(سعدی)

✽✽✽

« رها کن عقل را با حق همی باش که تاب خوردند از چشم خفاش »

(شیخ محمود شبستری)

✽✽✽

« با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان

خود مگو کور انباشد بهره از فرزاندگی »

« ای بسا دانای کامل کز بی رویوش خلق

روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی »

(قائمی)

•••

« زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن »

(مولوی)

❖ ❖ ❖

« عقل جزوی آفتش وهم است و ظن زانکه در ظلمات او باشد وطن »
(مولوی)

❖ ❖ ❖

« استن این عالم ایجان غملت است هوشیاری این جهان را آفت است »
« هوشیاری زان جهان است و خون آن غالب آید پست گردد این جهان »
(مولوی)

❖ ❖ ❖

« عقل تو مغلوب دستور هو است در وجوت رهزن راه خداست »
(مولوی)

❖ ❖ ❖

« عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل عقل آفاق دارد پرز ماه »
(مولوی)

❖ ❖ ❖

« هنگام عبور هست حریفان خزید آن باده نوشین بقدری در ریزید »
« يك لحظه ز بند نیت و بد بگریزند در بیخودی بیخودی آویزند »
(لادری)

❖ ❖ ❖

« خویش ابله کن تبع میروسیس رستگی ز این ابلهی یابی و بس »
« اکثر اهل الجنة ابله ای پدر بهر این گفت است سلطان البشر »
« زیر کی چون باد کبر انگیز تو است ابلهی شو تا بماند دین درست »
(مولوی)

❖ ❖ ❖

«عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلها باری از آن سوی است کواست»
(مولوی)

✽•✽

«بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق
خواهی که زاف یار کشی ترك هوش کن»
(سعدی)

✽•✽

«عاشقم من برف دیوانگی سیرم از فرهنگ و از فرزانیگی»
(مولوی)

✽•✽

«جان نکردد پاک از بیگانگی تا نیابد بوی از دیوانگی»
(عطار)

✽•✽

«سعدیا نزدیک رأی عاشقان خلق میجویند و میجون عاقل است»
(سعدی)

✽•✽

«بروای عقل که من مستم و نومخموری
هر که مخمور بود همچو توانیار من است»
(شاه نعمت الله عالی)

✽•✽

«هر چه غیر از شورش و دیوانگی است
اندر این ره روی در بیگانگی است»
(مولوی)

✽.✽

« تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی

يك ذره از آنچه هستی افزون نشوی »

(شیخ بهائی)

✽.✽

« ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد

در چنین فصل بهسازی هر که عاقل ماند مانند »

(صائب)

✽.✽

« عزت داغ جنون داد که فرمانده عقل

بوسه از دور بر این مهر همایون زده است »

(صائب)

✽.✽

« ز عقل اندیشه زاید که مردم را بفرساید

گرت آسودگی باید برو و چون شوای عاقل »

(سعدی)

✽.✽

« آنانکه اسیر عقل و تمیز شدند در حسرت هست و نیست ناچیز شدند »

« روی خبری و آب انگور گزین کاین بی خبران بغوره میو باز شدند »

(عمر خیام)

✽.✽

« زیر کی بفروش و حیرانی بخر زیر کی ظن است و حیرانی نظر »

(مولوی)

«عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند»

کاین کرامت نیست جزه جنون خرمن سوزرا»
(سعدی)

گناه فکر

این اشعار را چند بار بی دربی خواندم و بیش خود گفتم از این قرار این عقلی که اینقدر تعریفش را می‌کردند جز کارخانه غم و غصه سازی و دستگاه شیطانی وهم و ظن و وسوسه چیز دیگری نیست و در موضوع این نکته یاریک و معنی بغرنج در آن عالم شبانگهی و تجرد زمانی دراز تفکر کردم ولی عاقبت فکرم بجائی نرسید و ناگهان جمله هائی از کتاب قابوسنامه بخاطر آمد در باب آداب جوانمردیشگی که در مدرسه از بر کرده بودیم و هنوز در خاطر ممانده بود

میفرماید: «لیکن اندر اندیشه نختی آهستگی گزینند تا در آتش تفکر سوخته نگردد که خداوندان طریقت تفکر آتش دیدند» بخود گفتم پس آنک تا دیوانه شده ای بهتر است چراغ را خاموش نموده سعی کنی قدری استراحت نمایی که برای دیوانه شدن هرگز به روز خداست. این را گفته سر را زیر شمد پنهان کردم و جستم بسته.

خوابم برد یانه نمیدانم ولی وقتی بخود آمدم که در خواب را بشدت می‌کوبیدند. ضوای نکشید که صدای من و هونی بگو شم رسید و چیزی

شبیهِ بچوال گاه وارد اطاقم شد اول خیال کردم باد است که از بیرون در پرده را بصورت بادبان کشتی در آورده است ولی فوراً متوجه شدم که شاباجی خانم است که نفس زنان و عرق ریزان باحوال پرسی من آمده است از دیدار این زن مهربان بی اندازه خوشحال شدم. از جا جسته دستش را بوسیدم و در بالای اطاق بروی مخده مخمل جایش دادم. بیچاره با همه قربی باز خیلی لاغر شده بود آب و رنگش رفته موهایش سفید شده آن آثار وجد و سرور و بی قیدی سابق درو جناتش دیده نمیشد و درست بصورت ما در داغ دیده در آمده بود.

گفتم راستی خوش آمدید صفا کردید مثل این است که دنیا را بمن داده باشند

گفت تعارف را کنار بگذار و پیش از همه چیز بگو ببینم احوال رحیم چطور است.

گفتم همین دیروز آنجا بودم. الحمدلله ملالی نداشت. گفت چه ملالی بالا تر از این که دیگر پدر و مادرش را هم نمیشناسد بطوریکه دیگر پام جلونمیرود که بدیدنش بروم

هنوز کلامش را تمام نکرده بود که ناگهان از جا جسته و بمن نزدیک شد و دستم را چسبیده گفت وای خاک عالم بفرقم تو هم که ناخوشی، تازه حالا منتقل شدم. مثل و بانیها شده ای. چطور زیر چشمهایت گود افتاده. چرا هیچ رنگ و رونداری. تو که دیگر گوشت ببدنت نمانده. وای بعیرم که بچه ام تمامش پوست شده و استخوان. نبضت را بده ببینم خدا مرا قربان تو کند که بدنت مثل کوره آهنگرها میسوزد. زبانت را نشان بده. وای چه باری دارد. کاش کور شده بودم و ندیده بودم. گردنم بشکند

که زود تر بسر وقت تو نیامدم. از کی بستری هستی مزاجت چطور کار
 میکند. چرا خبر ندادی. خدا را خوش نمیآید که طفلک مادر مردهام در
 گوشه این اطاق اینطور بی یار و پرستار افتاده باشد و يك مسلمان نباشد
 يك کاسه آب بدستش بدهد. تقصیر خودت است که بخوابش این دکنر
 از خدا پیخبر آمده ای که خدا خودش مکافاتش را کف دستش بگذارد.
 هر چند شب و روز فکر و خیالم پیش رحیم و تو است ولی بایم جلو
 نمیرود که نه بانجا بروم و نه بایبجا بیام کسی هم جل و پوستش را
 بر میدارد و يك همچنین جائی پیاده میشود. فردا اگر اینجایم گیرش می
 کی بفریادت میرسد. خدا میداند بکول خودم هم شده میکشم میبرمت
 و نمیکذارم این دکنر بی همه چیز خدا شناس تو را هم روز رحیم بیندازد
 این مسیو آس کشگی با آن طوق لعنتی که بگردش انداخته مگر نه
 خودش را حکیم میدانند حکیمی سرس را بخورد که برای همان خوب
 است که اجاق فرنگیش را بغلغل بیندازد و با اجنه و ازما بستران شسته
 ورد بخواند و برای دیوانه کردن بندگان بیگناه خدا دوز و دنا بچیند.
 تمام اهل شهر از کارهایش با خبرند و این من و این تو خواهی دید که
 آخرش هم سرسلاطین بگور نمیرد...

گفتم شاه باجی خاتم پیخود گناه مردم را شوئید دکنر همایون
 از اشخاص بی مثل این دنیا است و نهایت محبت و یگانگی را در
 حق من داشته و دارد و تا قیام قیامت اسبایت و جواهری او را افرایش
 نخواهم کرد.

شاه باجی سر را به علامت دلسوزی حرکت داده گفت دیگر کشکی
 برایم نماند که تو را درست مسخر خود ساخته و خدا میداند چه لمی

بکارت برده که اینطور مطیع و فرمانبردارش شده ای . خدا خودش
جوانهای نادان و بیچاره را از شر او امانتال و حفظ کند . آخر اگر حکیم
است و از حکیمی سر رشته ای دارد چرا بسر وقت نمی آید . اصلاً چرا
پیدایش نیست .

گفتم از دیروز باینطرف بسفر رفته است و انشاء الله بزودی بر
خواهد گشت .

گفت هزار بار شکر که گورش را کم کرده است . خدا بخواهد
بهر جهنم دره ای رفته دیگر تا روز قیامت برنگردد .

گفتم شاه باجی خانم خیلی بی انصافی میکنند . غیر از شما هر کس
بود فوراً جوابش را میدادم و راضی نمیشدم يك كلمه پشت سر هم ایون
بد حرفی کند . وانگهی حال من هم آنطورها که شما فکر میکنید بد نیست
هنوز هم بوی حلوا حلوایم بلند نشده است و يك پایم لب گور نیست . جزای
کسالتی داشتم رفع شده است و همین امروز وفردا بلند خواهم شد .

مثل اینکه گفته باشم میخواهم خودم را در چاه بیندازم شاه باجی
خانم از جادرفت و با غیظ و غضب تمام فریاد بر آورد که وای نه نه چه حرفها
میشنوم . مگر حالیم قسمت میکنند که با این حال زار و با این ضعف بنیه
میخواهی بلند شوی . مگر از جانت سیر شده ای . مگر میخواهی پای
خودت بگور بروی . والله که آدم شاخ در میاورد . بجان خودت نباشد بجان
رحیم که تا خاطر جمع نشوم که حالت بکلی بجا آمده از اینجا مکان
نمیخورم و دقیقه ای از تو نمیشوم . آخر من نباشم تو مادر مرد در
کی ترو خشك میکند .

اتفاقاً در همان اثنا بهرام سینی جای بدست وارد شد . او را بشناختم

باجی خانم نشان دهان گفتم از روزی که قدم باین خانه رسیده این جوان دقیقه ای و سرسوزنی در مواظبت و رسیدگی بکارهای من غفلت و فرو گذاری ننموده است و امروز هم که از بابش اینجانیست باز با همان مهربانی سابق از من مهمانوازی میکند . واقعاً از او کمال رضایت و امتنان را دارم

بهرام دودست را برسم ادب بروی سینه گذاشت و گردن را اندکی خم نموده و سر را فرو آورد و گفت ای آقا اینها چه فرمایشی است . من نوکر و کوچک سرکار هستم و آقائی و بزرگواری جنابعالی را در حق خودم هیچوقت فراموش نخواهم کرد . زهی شرافت من اگر این یک قطره خون کتیفی که دارم در نظر شریف قیمتی داشته باشد .

شاه باجی خانم که عاقل و بیچگان چاره را کم کم از استکان در نعلبکی ریخته ملح ملح کنان میآشامید از طرز حرف زدن بهرام و از سیمای باز او خوشش آمد و مثل گد شگفته شد و در حالیکه قندته استکان را با قاشق در آورده و میخورد گفت بدبه از این چه بهتر . از پیشانیش معلوم است که جوان نجیب نمک شناس و بصداقتی است . خدا او را بمادرش بخشد میان جوانها علمش کند . حالا دیگر دلم آرام گرفت و با خاضر جمع خواهیم خوابید . آقایی بهرام خان محمودخان حکم فرزند مرا دارد و من او را اول بخدا و بعد بشما میسپارم . تنها سفارشی که دارم این است که تا حالتش بکلی سرجا نیامده میباید بگذارید قدم از این خانه بیرون بگذارد تا باقا میرزا بگویم شخص بیاید او را بحمام ببرد .

وقتی که بهرام از اطاق بیرون رفت و از نو بشاه باجی خانم تنه ماندم خواستم از احوال بلقیس پرسم ولی بز کم روئی مانع شد و مثل طفلی که تقصیری کرده جرئت اقرار نداشته باشد مدتی دهن را باز کردم

و بیستم و صدایم بیرون نیامد . دیدم شاه حاجی خانم بلند شده دارد خدا
حافظی میکند که برود . دل بدریا زدم و مثل آدمی که یکمرتبه خود را
در آب سرد بیندازد گفتم راستی از خانه حاجی عمو چه خبرها دارید .
خنده را سرداده گفت خاك سياه بفرم که اصلا آمده بودم برایت
پیغام بیاورم و از زور حواس پرتی نزدیک بود پیغام را نرسانده گورم را
گم کنم .

باین اشارت که بشارت جان بود چون غنچه شکستم و مثل اینکه روح
قلزهای بکالیدم دمیده باشند از جا جسته سر تا پا گوش شدم که بینم دهد
حاجی چه پیام و سلامی برایم آورده است .

گفت پله با همه گرفتاری و بیدماغی دیروز بخودم هر طور شده
باید يك سري ببلقيس بزنی ببینی این طفلک در چه حال است . ایکاش
یایم شکسته بود و نرفته بودم . والله دلم آتش گرفته است . طفلک از بس
غصه خورده مثل دوك شده است . دل کافر به حال او میسوزد .

گفتم مگر خدای نکرده تازه ای رخ داده است
آهی از ته دل کشیده گفت معلوم میشود این پسر الدنك از فرنگ
آمده است و دو بایش را توی يك كفش کرده که میخواهم عروسی کنم
و زنم را با خودم بفرنگستان ببرم که زبان فرنگی یاد بگیرد . عروسی سرش
را بخورد میخواهم هزار سل عروسی نکند .

گفتم خوب دیگر پس مبارك است و بزودی شیرینی عروسی را
خواهیم خورد .

گفت آورا بخدا سربسز کچلم نگذار . مرا که نمیتوانی گول بزنی
لبت خندان است و چشمت گریان . و اما هنوز هم خدا بزرگ است

درست است که حاج آقا از خوشحالی توپوستش نمیکنجد و مثل این است که خدا دنیا را بار داده . میگویند صبح تا شام روی پایش بند نمیشود و مثل سگ تا توله خورده از این در بآن در میدود که تا دو هفته دیگر دخترم با پسر نعیم التجار عروسی خواهد کرد و با هم بفرنگستان خواهند رفت . ولی نمیداند که روزگار هزار رنگ دارد . پیر مرد از ریش سفیدش حیا نمیکند . با دمش گردو میسکند که شاه دامادی مثل این نره غول پیدا کرده است . مثل این است که قند تو دلش آب انداخته اند . هر جا میشیند ذوق میکند و لب از مداحی این جوانان تا اهل بی سروپا نمی بندد و تمام ذکر و فکرش این است که عقل و فهمش چنین و علم و فضلش چنان است . از حال خودش را صاحب اموال و املاک نعیم التجار می بیند و شب و روز نشسته حساب در آمدش را میکند و نقشه می چیند که چطور کلاه سر داماد و پدر دامادش بگذارد . پسر و بیجیای قرتی هم هر روز مثل سگ بیصاحب راه میافتد میآید آنجا که بلکه چشمش ببلایقیس بیفتد ولی صد سال سماق بمکد چیزی نصیبش نخواهد شد و گاه بارش میکنند . آنقدر بدر نگاه کند تا چشمش سفید شود . وانگهی چند روز پیش هر طور بود در محله یهودیها خود را بخانه میرزا آقیا فالگیر رساندم و شرح قضیه را از سیر تا پیراز برایش نقل کردم گفت باید مرغ سیاه شادابی را شب چهارشنبه سر ببری و خونس را شبانه جوی در خانه داماد بریزی تا این دختر از چشمش بیفتد و همانطوری که دستور داده بود عمل کردم و پاشنه در خانه اش را سرخ کردم و دیگر ابداً دل نگران نیستم و بتوهم قول میدهم که دیگر اسم باقیس را بزبان نیآورم . این کلاه برای سر ایشان گشاد است . اگر نمیداند میگویم

تابداند و دمش را روی کولش گذاشته آنجائی برود که لایق گیس مادرو
ریش پدرش است:

گفتم شاه باجی خانم لابد اگر شما این جوان را ببینید خواهید
فهمید که اینطور هائی هم که شنیده اید نیست.

مثل اینکه کاسه فلوس بدستش داده باشند اخمش را درهم کشیده
گفت وای نه نه جان خدا نصیب نکند. میخوام هزار سال چشمم بآن
دک وپوز ادبار نیفتد. والله کفاره دارد. در خواب ببینم از هول و وحشت
یک ذرع از جایم میپریم. ...

گفتم لیلی را باید از دریچه چشم مجنون دید. باید دید بقیس چه
میگوید. از کجا که یا همه ناز هائی که میکند آخرش بمنّت بهمین جوان
ت دهد.

لب و اوجه را برسم سرزنش بجلو آورده گفت یا میخواهی مرا
آزار بدهی یا بقیس را درست بجا نیاورده ای مگر همین دیروز نبود که
در حضور خود من بخاک مادرش قسم میخورد که تا جان در بدنش
هست پا بخانه نعیم التجار نخواهد گذاشت؛ بچه ام مثل باران اشک میریخت
و میگفت مگر نعمتم را از این خانه بیرون ببرند والا من کسی نیستم که
پای خود بسلاخ خانه بروم

شاه باجی خانم پس از این بیانات نگاهی باطراف انداخت و با
حزم و احتیاط تمام پا کتی از بغل در آورده بمن داد و گفت اگر باور نداری
بگیر و بخوان تا ببینی خودش چه نوشته و دستگیرت شود که حرفهای
شاه باجی آنقدرها هم بی پایه نیست.

با دست نرزان پا کت را گرفتم و اگر شرم و حیا مانع نبود بلب

میبرد و هزار بار میبوسیدم سرش باز بود و بلقیس با خط نازنین خود
نشین نوشته بود :

«سرعموجان عزیزم نامه عنبرین شمامه شما که سر تا پا حاکی
از لطف و عنایت محض بود مدتی است بی جواب مانده از تاخیری
که در عرض جواب رفته معذرت میخواهم و در این ساعت که مانند
مرغ سر بریده میان مرگ و حیات بال و پر میزنم بیاد شما میگویم
اکنون تنها امید و دلخوشیم بمرگ است که هر چه زود
تر فرار رسد قدمش مبارک تر خواهد بود. دیگر خدا حافظ
میگویم و از صمیم قلب خواستارم که سرعموی نازنین و مهربانم
در این دنیا از بلقیس بی کس و بی پناه خوشبخت تر باشد
کینه بلقیس

«خبر ما برسانید بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتاده است»

تأثر و تألمی که مطالعه این چند سطر در من ایجاد نمود بشاه باجی
خانم مخفی نمائند. اشک در چشمهای حلقه بست و در صد دلدل جوئی از من بر
آمده بالحن مادری که با طفل گم واره نشین خود حرف بزند گفت مادر جان
هیچ غم و غصه بخودت راه نده اگر دانسته بودم که این کاغذ اینطور دلت
را میشکند هرگز رساندنش را بعهده نمیگرفتم. حالا هم خاطرت جمع باشد
که رحیم را بدست خود کفن کرده باشم از همین ساعت دست بکار خواهم
شد و یک هفته نخواهد گذشت که بلقیس بکلی از چشم این پسر گردن
شکسته خواهد افتاد بطوریکه دیگر اسمش را بزبان نخواهد آورد و اگر هم
وزنش طالب دهند نگاهش نخواهد کرد. از هر کجا شده هفت تکه چیزی که
تعلق با و ببلقیس داشته باشد بدست خواهم آورد و پای خودم شب
چهارشنبه سرفیر آقامیروم و بابش سگ آبتن و باحن گربه سینه و
طالم یا مسبب الاسباب چال میکنم و آنوقت خواهی دید که از دست ما

زنهای لچک بسرهم چه کارها برمیآید .

حواسم بقدری پرت و خاطرم باندازه‌ای پریشان بود که گوشم
ابتداً باین حرف‌ابدهکار نبود و بدبختی و بیچارگی چنان بر وجودم استیلا
یافته بود که نه فقط وجود و عدم شاه باجی خانم برایم یکسان بود بلکه
دنیا و ما فیها را چیزی نمیگرفتم .

وقتی بخود آمدم که صدای شاه باجی خانم از حیاط بگوشم رسید
که با هزار قسم و آیه بهرام حالی میکرد که بلاشک مرا چشم زده‌اند و
باصرار و ابرام هر چه آعاضتر از او خواش مینمود که فوراً خود را بگذر
لوطی صالح رسانیده خانه مرشد غلامحسین مرثیه خوان را پیدا کند و
از جانب شاه باجی خانم باو سلام رسانیده بگوید نشان بهمان نشانی که
روز عید قربان برایش يك طاقه ابره و يك عرقچینی فرستاده‌است باید هر
چه زودتر دو تا تخم مرغ بنویسد و بدهد تا همان شب دم غروب آفتاب
در جلوی در خانه بزمین بزنند و بگویند بنتر کد چشم حسود و حسد و
آبوقت خواهید دید چطور تب مریض با فاصله قطع میشود و قضا و بلا
دور میگردد .

شه باجی و بهرام را بفر خود گذاشته نامه بلقیس را مکرر خواندم
و هر بار بنکات ناله‌ای بی بردم که همه حکایت از قلب حساس و خاطر
لحنیف و سرشت نیکوی این دختر فرشته صفت مینمود
در آن حال هزار گونه تصمیم گرفتم ولی هر بار بعقل خود خندیدم
و از آن صرف نظر کردم . آقادر در اندیشه‌های دور و دراز غوطه‌خوردم
که که که شب فرا رسید و سرو صدا ها خوابیده خاموشی عجیبی شبیه
بخاموشی قبرستان شهر را فرا گرفت خواشتم چراغ را روشن کنم ولی

تاریکی را با حال خود مناسب تر دیدم و در همان گوشه اطاق بدیوار
تکیه داده مدتی دراز عنان اختیار را بدست فکر و خیال سرکش سپردم.
اول هوای بلفیس از راههای دور و دراز پریچ و خم بسوی اندیشهای
گوناگونی که بامعانی و حقایق از قبیل حیات و مرگ و رستاخیز و ابدیت
و خدا و عالم و خلقت سر و کار داشت رهنمونم گردید. آنگاه رفته رفته از عالم
اکبر بعالم اصغر یعنی بخودم و روزگار خودم متوجه گردیدم و دیدم
راستی در این دنیا قدم شور بوده است. آن آمدنم که سبب هلاک من
ناکامم گردید هنوز پردیانی نگشوده بودم که بی پدر شدم. آن هم عمویم
که صد رحمت بیگانه. کس و کار و غمخوارم منحصر شده. آقا میرزا و
عیالش که روزگار خواسته اکنون من غم آنها را بخورم. تنها یک نفر دوست
داشتم که رفیق حجره و گرمایه و گلستانم بود و دل گرمی و دلخوشیم در
این دنیا تنها باو بود که او هم مایل بخوابائی شده و شیطان در پوستش
افتاده یکبارہ پشت پا بخودی و بیگانه زده در دارالمرجانین رو بدیوار
نشسته خود را بایک و دو مشغول و از شش و بیش دوستی رفقت و هر درد
سر دیگری فارغ ساخته است. رفیقی دیگر هم که دکتر و عالم بود و بعقل
و کار دانیش امیدوار بودم و در گوشه خانه اش بناگاههای داشته بی مقدمه
چل و دیوانه شده خانه وزندگی و کسب و کارش را ول کرده دل بدر
زده رفته مثل بوتیمار به مرغان ماهیخوار معاش و معشور باشد و نبدریا
زندگی کند از هدایت علی که دیگر چه عرض کنم. وقتی با او اتفاقاً آشنا
شدم بنصورت اینک رفیق و همفکر و همزبان تازه ای پیدا کرده ام چه ذوقها
که نکردم ولی افسوس و صد افسوس که او هم معلوم نیست در دیگر
شکاف دیده کلاهش چه آتش در هم جوشی جوش میزد از کارش اصلاً

سر بدر نمی‌آورم و نمیدانم دوست است یا دشمن خیر حواء است یا بدخواه عاقل است یا دیوانه. در اول جوانی و هیچ ندانی ناکه‌بان عشق بر سرم سایه انداخت و خلوتگاه هرگز مهمان ندیده دلم سراجۀ محبت و اشتیاق باز دلداری گردید که میترسم هنوز لبم بکف پای ناز نیش فرسیده از این محنت‌کنده پر ادبار رخت بر بندد و آرزوی دیدارش بدنیای دیگری محول گردد که بآن هم چندان امید و اعتقادی ندارم.

بخود گفتم راستی حالا که خودمانیم بیخود معطلی و کلاهت سخت در پس مهر که افتاده است. از نشستن در گوشۀ این اطاق و عزا گرفتن هم که آبی گرم نمیشود. باز اگر سرمایه‌ای داشتم کسب و کاری پیش می‌گرفتم ولی افسوس که دارم ندارم در این دنیا منحصر است. بیک دو دست لباس مستعمل و چند جلد کتاب نیم پاره شیرازه گسیخته و یک ساعت قراضه و یک انگشتر فیروزه که از پدرم بمن رسیده و اینک چنان در گوشت انگشتم فرو رفته که با منقاش هم نمیتوان بیرون آورد. از اینها گذشته هشت نه قلم آشغال و خنزر و پنزر و خرده ریز دیگر هم دارم از قبیل چاقو و فیجی و پاشنه کش و شانه و آینه و غیره که تمامش را بفروشم با جاره یک ماهه محقرترین اطاقها در این شهر کفاف نمیدهد. بعمره یک شاهی پول دریاورده‌ام و بتقدیری بیعرضه و بی دست و پا بار آورده‌ام که وقتی می‌بینم مردم بجهت تدابیر و تمهیدات و جان‌کدنی پول درمی‌آورند گرسنگی و برهنگی را صد بار بعزیزین پولی ترجیح میدهم. و انگهی شرط عمده کاسبی و پول جمع کردن این است شخص کاسب هر یکدینار بریشه جانش بسته و مسام است که هن آدمی که هر چه باین دستم بیاید فوراً از آن دستم بیرون میرود هرگز کاسب و پولدار و صاحب‌مکنت نخواهم

شد. حاج عم و حق داشت که میگفت هر کس معلمش حاتم طائی باشد
داوطلب و رشکست است.

اَقْلا اگر خط و ربطی داشتم پیش يك نفر تاجر حسایی پدر مادر
داری منشی و محاسب میشدم ولی حیف که در اینجا هم کمیتم لنگ
است. از نوکری دولت هم که بیزارم. بخیال مستخدم دولت شدن که
میافتم موبر اندامم راست میشود. اسم قانون استخدا که بگوشت میرسد
دماغم مومیکشد. آنقدر که از مواد و تفسیرات و ضمایم مباحثات این
قانون میترسم ارطلم زنگوله نمیترسم و معتقدم انسان از هفت خوان
رستم آسانتر میگذرد تا از پیچ و خم و چم و نشیب و فراز این
قانون. بدبخت و سیه روز آدمی که گرفتار سلاسل جانفرسای آن گردد
ملعون ابد و مغبون ازل خواهد بود.

« تیره تر از پار هر امسال او بدتر از از امروز هر فردای او »

همیشه مقروض همه جا مفلوک مدام بی خانمان پیوسته خانه بدوش
و مانند گدای ارمنی نه دنیا دارد نه آخرت و تالاب گور شکمش گرسنه
و بدنش برهنه وجه بسا که برای رفتن بگور هم محتاج دایره کشیدن
همکاران و همقطاران خواهد بود. چنین آدمی گویی سقش را با
اجاره نشینی و سیه خواری برداشته اند همیشه نزد عیال و اولاد شرمنده
و پیش دوست و آشنا سرافکننده است. دوازده ماه سال هشنش در گرو
نه است و در خانه اش باطوق طلبکار. همه شب از خستگی روز و فکر
و بیم فردا خواب بچشمش نمیآید و صبح از هول و هراس دفتر حاضر
و غایب. چند روز حقوقش شش ماه بشش ماه عقب میافتد و تازه اگر
مرتباً هم وصول شود کفاف خرج طبیب و دواي دختر و کتاب و کاغذ

پسرش را نمیدهد . اول برج هنوز توپ ظهر در نرفته که دو نلث
 حقوقش را طلبکارها ربوده‌اند از ترس صاحبخانه جرئت ندارد در خانه
 را باز کند. طرف شدن با نکیر و منکر را بدیدن روی عبوس بقال و عطار
 سرگنر ترجیح میدهد . از بس روزها از کوچك و بزرگك در اداره خوش
 آمد گویی میکند شب که از دنیا سیر و از خود بیزار، خانه بر میگردد تنها
 تحفه و تنقلاتی که برای زن و فرزند می‌آورد بدربانی و سر کوفت و قرواند
 است . شب و روز و روزبان خود و اهل و عیالش این است که :

این همه فقر و جفاها می‌کشیم

جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم .

نارمان نی نان خورشمان درد و رشك

كوزمان نی آبمان از دیده اشك .

جامه ما روز تساب آفتاب

شب نهالین و لحاف از مساهتاب

قرص ماه را قرص تاب پنداشته

دست سوی آسمان بر داشته

کز عناد و فقر ما گشتیم خسار

سوختیم از اضطراب و اضطرار

قحط ده سال از ندیدی در صـور

چشم ما بگشا و اندر ما نگر .

حقا که جهنم شاعر ایتالیائی که بر بالای آن بن خط جلی نوشته‌اند .

« چون قدم بدینجا نهی از هر امید و آرزویی دیده بپوش » بر چنین

زندگانی پرنکیت و ادباری ترجیح دارد .

بخود گفتم پس خداوند چه خاکی بسر بریزیم و تا قیامت هم که
 نمیتوانم نان همایون را بخورم بیچاره غلط نکرده که روزی با من سلام و
 علیک پیدا کرده است. باز تا خودش اینجا بود چیزی ولی مهمان میزبان
 سفر کرده بودن هم واقعاً تازگی دارد. حالا مردم بکنار این بهرام چه
 خواهد گفت. یقین دارم که هر وقت چشمش بمن می افتد در دلش
 میگوید در دیزی بازمانده حیای گربه کجا رفته است. دنا نویسی و روضه
 خوانی و معرکه گیری هم که از دستم ساخته نیست. پس باید پاها را
 بطرف قبله دراز کنم و چشمم بر راه عزرائیل بنشینم. خوب در این صورت چه
 عیبی دارد بدستور و بوف کور عمل نمایم و خودم را بدیوانگی بزنم.
 وقتی این فکر بکله ام رسید قافه خندیدم و صدای بلند گفتم
 به به عجب کشگی سائیدم ... خوشا باحوالت که در اول عهد جوانی
 و عاشقی و امیدواری میخواستی زورکی خود را دیوانه بسازی و بدست
 خودت در کنج مریضخانه در زندان بیفتی و بسا خیل مجانین محسور
 گردی

از آن لحظه بعد این فکر منجوس خون را او بجا می افتاد. هر چه
 خواستم گریبان خود را از جنگاهاش بر بیدم میسر گردید. عاقبت سر
 تسلیم فرو آورده گفتم از کجا که باز این از همه بهتر نباشد. وقتی که
 پای ناجاری و استیصال در میان آمد شغال پیش نماز هم میشود ولی اشکال
 در آنجاست که دیوانه شدن هم کار آسانی نیست و چون من آدمی که
 در عمرم تازه در صباچی پیش نیست که با دوسه نفر دیوانه سروکار پیدا
 کرده ام چطور دیوانه بازی در آورم که مجرم باز نشود و در بین آشنا و
 بیگانه رسوا و علی الله نکندم. اگر حجب و حیا نم نبود میرفتیم از خود

«بوف کور» خواهش میکردم که بمصداق الاکرام بالا تمام مرا بشاگردی
خود بپذیرد و برای دیوانه بازی حاضر سازد ولی حقیقت این است که
پس از آن حرکت قبیحی که از او دیدم از دیدن روی منحوسش بیزار بودم
و هر چه باشد دلم هم گواهی نمیدهد که عقل و اختیارم را بدست چنان
آدم دیوانه ای بسپارم.

اگرهمایون نرفته بود از او طلب یاری میکردم و لابد چون در
این رشته خیلی پخته و با تجربه بود کارم خیلی آسان میشد و بارم بزودی
بمنزل میرسید ولی افسوس که او بر من تقدم جست و راهی را که من
میخواهم بحقه بازی بیمایم اکنون بحقیقت می پیماید و الساعه
عصا بدست آواره دشت جنون است و دست من از دامنش کوتاه میباشد.
ناگه بن بخیالم رسید که اگرهمایون رفته کتابهایش که اینجا است و
میتوان بوی گل را از کلاب جست. بیدرنك بکتابخانه اش رفتم و پس از
اندك تفحصی بابفل بر باطاق خود برگشتم.

کتابها را در وسط اطاق ریخته بخود گفتم رفیق این کتابها برای
دیوانه ساختن و شپش کافی است. فوراً دست بکار شو و نشان بده چند
مردم حاجتی.

از جا بسته قلم و دوات و دفترچه ای حاضر ساختم و بعد از دیرینه
دم و بزمین افتاده بانظم و ترتیبی که هرگز در خود سراغ نداشتم مشغول
کار شدم.

دیدم محبت جنون بمراتب وسیع تر از آنست که تصور کرده بودم.
یابان بهناوری است که صد بهرام و صد لشکر بهرام در آن ناپدید میگردد.
کیفیت و غرض از اندازه ای است که عرانی برای تحقیق و مطالعه

نصف آن هم کافی نیست سرزمینی است که ایمان فلک رفته بباد. چه بسا مطالب بلند و نکات دقیق که عقل ایترو فهم کند و خرف من و صمد چون من از دریافت آن عاجز است. مرغ کاچار سید بر انداخت

از میان آن کتابها یکی را که عبارت ساده تر و کلمات واضح و احاطات فنی در آن نسبتاً کمتر بود اختیار کردم و باقی را کنار گذاشتم.

این کتاب که موسوم بوده به «جهان جنون» و در بسیاری از صفحات آن چه به فرانسه و چه به فارسی حاشیه‌هایی بخط همایون دیده میشد بدو باب بزرگ منقسم شده بود. باب اول در دیوانگیهای خطرناک باب دوم در دیوانگیهای بی خطر. از بسبب اول تنها مقدمه آن را با سرعت مرور کردم و بزودی به باب دوم رسیدم. در بالای اولین صفحه این باب جمله‌ای از آنا تول فرانس نویسنده مشهور فرانسوی بود که ترجمه آن به فارسی تقریباً از این قرار است:

«گاهی اوقات عقل را در جنون باید جست»

این کلام را بجهان خود بسم و مناسب یافته بقل نیگور و می‌گرفتم. چه دردم سر نهاده دوروز و دوشب از احاطه قم بیرون بی‌مقدم تا کتاب را به پایان رساندم دفترچه رشد از یادداشت‌های مفیدی که در واقع دستور عملیات آینده ام بود احتیاطاً از دست نداده این یادداشتها را بختی جنان درهم و برهم و ناخوانا می‌شمارم که اگر احیاناً دست غیر بیفتد کسی نتواند از آن سردر آرد.

قسمت دوم

سر منزل عافیت

در بین انواع و اقسام بی شمار دیوانگیها یکی را که در علم طب به «فلج کلی» معروف است بحال خود مناسب تردیدم. درست است که این نوع جنون در اثر سیفلیس کهنه تولید میگردد ولی از آنجائی که میدانستم این مرض هم مانند تب و نوبه و حصبه در مملکت ما شیوع کامل دارد پیش خود گفتم از کجا که در خون من نیز آثاری از آن پیدا نشود مخصوصاً که شنیده بودم بعضی از اطباء خود کشتی پدرم را هم از نتایج وخیمه همین مرض تشخیص داده بودند. وانگهی یقین داشتم که طایفه اطبا هر طور باشد عاتی برای مرض خواهند تراشید و از هر کجا باشد اسمی روی آن خواهند گذاشت. از این رو دل بدریا زده گفتم هر چه بادا باد از امروز ببعد بفلج کلی گرفتار و دیوانه رسمی و حسابی خواهم بود.

پس از آنکه از این رهگذر خاطر مآسوده شد خواستم که معلومات خود را در باب این مرض تکمیل نمایم لهذا از نو کتاب «جهان جنون» را باز نمودم و دوسه روزی مانند کودک دبستانی که درس خود را روان نماید بفر گرفتن مطالب لازمه پرداختم و باز با همان خط کج و معوج معهود مقداری یادداشت بیادداشتهای سابق خود افزودم.

وقتی کتاب را بستم که به تمام جزئیات «فالج کلی» اشنائی کامل حاصل
شده بودم و به کلیه آثار و عوارض و کیفیات بروز و ظهور و پیشرفت آن
و قوفی بسزا داشتم.

حالا دیگر بخوبی میدانستم که اولین اقدامی که از طرف اطباء در
تشخیص این مرض بعمل خواهد آمد عبارت است از معاینه حلقه و زبان
و تجزیه خون و امتحان مایع نخاعی و فقراری ولی امید را بخدا بسته بخود
گفتم خاطرت جمع باشد که اگر در مورد این قسمت از آن مرض که نفی
و اثبات آن بدست تو نیست روسیاه در آمدی در عوض در ثبوت آن قسمت
دیگر از قبیل اختلال حواس و خالجان لسان و ضعف و تزلزل حافظه و
بزرگی فروشی و غش و هذیان و مهمل گوئی و ژاژ خانی و چار و ولسکاری
که الحمد لله کایدش بدست خودت است چنانکه استادی برو به بازی
در خواهی آورد که بقراط حکیم نیز باشتباه خواهد افتاد.

پس از آنکه کتابها را به کتابخانه بردم و بساطق خود برگزیدم و
دفترچه اسرار را در لای آستر آستین لباسم پنهان ساختم و به خود را
گرفتار يك نوع دودلی و تردیدی دیدم که با آن مقدمات شدید تصمیمات
محکم و استوار با هیچ اسمی جور نمیآمد. مانند قضی تبه ناری که
در مقابل کیسه زر خود را بن حق و ناحق د دنیا و آخرت متعیر و سر-
گردان ببیند من نیز در سر دو راه عقل و جنون و درستی و نادرستی
مردمان مانده بودم و علم بجائی نمیرسید. به حرقت پیش رفتن داشتم و نه
قدرت برگشتن.

صدای پای بهرام که بخار فاصقم نزدیک میشد تصمیم را یکطرفه
کرد. در يك چشم بزمزدن پرده اطاق را خریدم و بدور سر خود پیچیدم و

ولنگه کفشی بجای جیقه بر تارک آن جای دادم و باد در آستین انداخت
باکر وفر و فرعن و تبختری هر چه تمامتر بمخده تکیه دادم و در بالای
اطاق -- -

بهرام سینی غذا بدست وارد شد . همینکه چشمش بمن افتاد
یکه خورده بجای خود خشک شد . گفتم چرا تعظیم نکردی . مگر مرا
نمیشتاسی . خنده کنان گفت اختیار دارید چطور سر کار را نمیشتاسم .
ارباب و تاج سر بنده آقای محمودخان هستید .

چین بابر و انداخته با تشدد تمام گفتم محمودخان سرت را بخورد
محمودخان را کجا میبرند . من مالك الرقاب مغرب و مشرق سلطان محمود .
سبکتکینم . زود برو اعیان و اشراف را خبر کن که فردا خیال رفتن
بهندوستان داریم .

بیچاره بهرام سخت متعجب مانده تکلیف خود را نمیدانست بالبعثت
مختصری گفت ای آقا نوکر خود تا مرا دست انداخته اید . مهلت ندادم
سخنش را با آخر برساند . چند کلمه ترکی و عربی را که میدانستم بسا
فارسی و فرانسه بهم آمیخته و بهرام مادر مرده را بشلیک امروزی بستم .
طفلك دست و پای خود را گم کرده نمیدانست مقصودم فقط شوخی و خنده
است یا غرض دیگری دارم . ولی طولی نکشید که گوئی مطالب بدستش
آمد . نگاه تند و تیزی بصورت من انداخت و با حال تعجب و تفرس بتماشای
حرکات من مشغول گردید . سیدم زیر لب میگفت « هادا این هم بسرش
زده باشد . عجب طالع منحوسه داریم آن اربابم و اینهم رفیق اربابم گویند
خاك دیوانگی در این خانه پاشیده اند »

سخنش را بریده گفتم اگر فی الفور امثال او امر ما را نکنی میدهم

سرت را گوش تابگوش ببرند و تنه را زیر پای فیلان بیندازند و بدروازه شهر بیاویزند اگر جانت را دوست میداری و نمیخواهی داغ بدلت مادرش بنشیند دو پا داری دو پای دیگر هم قرض کن و برو در پی اطاعت اوامر و لینعمت و خداوند کار خود والا اصلبنکم علی جذوع النخل...

ایشرا گفتم و از جا جسته در وسط اطلاق با قدمهای سریع و مرتب بنای راه رفتن را گذاشتم و با صدای بلند بخواندن سرود ملی جنگی فرانسویان موسوم به «مارس یز» مشغول گردیدم. آنگاه چنان وانمود کردم که با همان سر و وضع خیال بیرون رفتن از منزل را دارم.

بهرام سخت بدست و پا افتاد بنای التماس گذاشت که آقای محمود خان خدا شاهد است هیچ مناسب نیست باینصورت بیرون تشریف ببرید. مردم بدنبالتان خواهند افتاد و از طرف بچه‌های بی ادب اهانت خواهید دید.

وقتی دید عجز و التماسش بی نتیجه است بر جسارت افزوده با دست خود آن عمامه کذائی را از سرم برداشت و کلاهش را بر سر نهاد و گفت اگر راستی میخواهید جایی تشریف ببرید اجازه بدهید جان نثار دو خدمتتان باشد: نگاه غضب آلودی باو انداخته با دست اشاره نمودم که فضولی بکنار و تنها براد افتادم.

اول یکسر رفتم بهانک شاهنشاهی و تقاضای ملاقات مدیر را نمودم هر کس آمد و خواست بامن وارد صحبت بشود بی اعتنائی کردم و در دیدن خود مدیر اصرار را بجائی رسانیدم که ناچار وارد باحاط مدیرم گردند. شخصی بود انگلیسی ولی فارسی را خوب حرف میزد. با احترامی بتعجب آمیخته از من پذیرائی نمود و با آن لهجه انگلیسی مخصوص که هرگز

تعوض نمیشود پرسید چه فرمایشی دارید . گفتم میخواستم بدانم اگر سه
چهار هلیون از دارائی خود را بشما بسیارم فرعش را از چه قرار میپردازید .
فورا زنگ زده مرا بپیش خدمت نشان داد و گفت آقا را ببر سوار درشکه
خموده بمنزلشان بفرست و با آقای معاون بگویایند اینجا تا جواب مطالب
آقا را کتباً بفرستیم .

فهمیدم که فرنگی بی کتاب فوراً بکنه مسئله یی برده و با این
هتانت و سیاست موروئی میخواهد شرمارا از سر خود بکند

از بانك مستقیماً بدكان قصابی بازار مرغ فروشها رفتم و سپردم بك
شقه گوسفند بمنزل دكتر همایون ببرد و پولش را هماجا نقد بگیرد .
آنقدر در چند قدمی دكان قصابی پایا کردم تا بچشم خود دیدم كه
شاگرد قصاب نصف گوسفند بدوش من من كنان بطرف منزل دكتر
روان گردید .

در ظرف دو ساعت بعد بیست هزار آجر ابلق و پنج دست ظرف
چینی و بانزده نارپن و بیست تخته قالی و قالیچه و دوازده نفر قاری و
دو دست رقاص و مقلدهم سفارش دادم .

ساعت سردسته بود كه با صورت حق بجانب و قیافه از همه جایخبر
بخانه برگشتم . بیچاره بهرام را دیدم مانند صید جراححت دیدم ای كه در
میان يك گله سگ شکاری گیر كرده باشد در وسط خیل طلبكارها افتاده
و خدا و بیغمبر را گواه میگیرد كه ابدأ روحش از این سفارشها خبر ندارد
و اربابش اصلاً در سفر است و اگر تمام اثاثیه خانه را بفروشند كفاف قیمت
این همه خرت و پرت را نخواهد داد . میگفت اینجا تعزیه بازار شام كه
كه نمیخواهیم در آوریم كه کسی این همه بنجل و خنز رو پنزر سفارش

بداده باشد .

وقتی چشم جماعت بمن افتاد گویی همه یعقوب هستند و من یوسف
دسته جمع بمن آویختند که هان همان کسی است که سفارش داده است
با نهایت وقار گفتم مگر حدای نکرده سفارش دادن قدغن است .

گفتند برخلاف شرفیاب شده ایم که حضوراً تشکر نمائیم . خانه زادیم و
و همیشه برای خدمتگزاری حاضریم . گفتم پس این داد و فریاد و الم شنکه
برای چیست . سر دسته جماعت که تاجر فالی فروش و از بابا ماما های
مشهور و حراف و عراف راسته بازار بود جلو تر آمده گردن را خم نمود
و با کمال تواضع گفت : این اشخاص تربیت صحیحی ندارند و برای مسئله
پول قدری بیتابی میکنند . با ساده لوحی عجیبی پرسیدم مقصود تان
چه بولی است . صداها را در هم انداخته گفتند چگونه بولی . پول
همین جنسهائی که بیای خودت آمدی سفارش دادی . گفتم خوشا بهالتان
که جنستان با این کسادى بازار بفروش رفته . حالا در عوض کلاه را کج
گذاشته با یقه چاک آمده اید و دارید چشم را در میآورید .

قصاب که نره خر بفور عریضه جوئی بود مثل اینکه میخواهد با
من دست و پنجه نرم کند و قدم جلو آمده چشمان از حدقه در آمده خود
را بصورت من دوخت و نعره بر آورد که مرد که مردم را دست انداخته ای
زود در کیسه را شل کن والا آن ردیم بالا خواهد آمد و دیگر هر چه بینی
از چشم خودت دیده ای

خود را از تنک و تا نیداخته بار بار همان صاف رسانگی معروف گفتم
کاسبی که داد و بیداد نمیخواهد . جنسی فروخته اید پویش را بگیری و
پروید با من خدا . گفت دهنده که بگیریم گفته چه حرفها . ز گهای گردن

یار و برآمد و مثل دیوانگان فریاد بر آورد که مرد حسابی مردم را مستخره کرده‌ای. می‌خواهی ما را دست بیندازی. سرمان را بیخ طاق میکوبی سه ساعت است هشت نفر آدم کاسب را جلوی درخانه ات معطل و سرگردان گذاشته‌ای و حالا هم چشم بد دور و هفت قرآن بمیان ارباب آمده برایمان یللی می‌خوانند.

گفتگو باینجا که رسید بخاطرم آمد که از جمله آثار جنون یکی هم لکنت زبان است. لهذا چنان بی‌مقدمه که خودم خجالت کشیدم باز بانی الکن چنانکه گوئی الکن بخاک افتادم گفتم آقایان جار و جنجول لازم نیست. می‌گوئید جنس فروخته اید. خدا پدرتان را بیامرزد جنس را تحویل بدهید و دست خدا بهمراحتان.

خنده را سر داده گفتند ماشاءالله بهوش آقا. تحویل بدهیم و برویم خوب پولش را کی میدهد.

گفتم حرف حسابی جواب ندارد. وای دلم می‌خواهد بدانم بالین پول می‌خواهید چه کنید

بلور فروش که تا آنجا بیشتر از سایرین ادب و خودداری نشان داده بود دستها را بروی سینه گذاشته نگاهی بقدر وقامت من انداخت و گفت ارباب از ما اصول دین می‌پرسی. بهشتی چه مربوط که کاسب با پولش می‌خواهد چه کند. جنسی است خریده‌ای و معامله قطع شده و جای چون و چرائی هم باقی نیست. و آنکسی آدم کاسب و تاجر معلوم است که با پولش چه میکند. جنس می‌خورد.

گفتم قر... قر... با... با... ن ددد. هانت بی بروم چه جنس و برای چه می... می... می‌خورد.

این دفعه صدای خنده باصطلاح معروف گوش فلك را کر کرد و يك
صدای گفتند جنس میخرند که بفروشد . ترشی که نمیخواهند بیندازند
بدون اینکه بخنده و شوخی و استهزاء آنها سرسوزنی اعتنا نکنم
با همان لکنت زبان و با همان ساده لوحی ساخنگی گفتم از این قرار يك
عمری جنس را پول میکنند و پول را جنس . آخرش که چه .
اینجا دیگر حوصله مؤمنین سر رفته جام شکیمیائیشان بکسر لبریز
شد با چشمان آتشبار هجوم آوردند که مرد که حیا نمیکند . شرم و خجالت
را باعیده و انگشتنایش را هم لیسیده است . در خانه کاه دود میکنیم . پدر
در میآوریم جدا و آبا میسوزانیم . دنده خرد میکنیم . گردن میشکینم و
شکم پاره میکنیم .

وقتی دیدم هوا پس است و بیش از این نمیتوان برای حضرات کور
اوغای خواند صلاح را در کوتاه آوردن هر افعه دیدم آستین بهرام را
گرفته خود را به مهارت بدرون خانه انداختم و در را بسته از پشت در گفتم
حالا که حرف حسابی و ادب و انسانیت بخرجتان نمیرود بروید هر
نجاستی میخواهید بخورید و هر کاری از دستتان ساخته است کوتاهی نکنید
اگر واقعاً جنس آورده اید که این هرزگیها را لازم ندارم مثل بچه آدم
تحویل بدهید و بروید بگور سیاه والا اگر آمده اید در خانه مردم فحاشی
کنید و اقتضای بالا بیآورید بر بدلای دست پدرتان .

حضرات به زیشت در مدتی بدزبانی و گوشت تلخی کردند ولی وقتی
دیدند قبل و قالشان بیخود و عرو نیزشان هدر است دهن را روی کواشان
گذاشتند و بوعده ای که فردا نیخ آفتاب باهم دسته جمع بدارالحکومه
ع.ارض خواهند شد و حقیق آدم مردم آزار را کف دستش خواهند

گذاشت شرشانرا از سر من و بهرام و در و همسایه کوتاه کرده رفتند و قشقره خوابید .

بهرام بکلی خودش را باخته بود و ابداً سر از مسئله بدر نمیآورد .
گفتم چرا عزا گرفته‌ای زود سماور را آتش بینداز من هم در ضمن باید دوسه کاغذ بنویسم که همین امشب بتاخت رفته برسانی .
دو کاغذ نوشتم . یکی بمدير دارالمجانبين و دیگری بآقاميرزا عبدالحميد همانطور که در کتاب «جهان جنون» خوانده و یادداشت برداشته بودم خطم را عوض کردم . دایره نون و جیم را بشکل دو ایر متحد المركز و بزرگی قرانهای امین السطانی گرفتم سرمیم و او را بزرگی دانه نخود نوشتم سین و شین را مانند دندانۀ اژه بصورت مهمی در آوردم . همچلی آنکه باختلی عجیب مطالبی غریب بروی کاغذ آوردم .

بمدیر دارالمجانبين نوشتم :

«عرض از ترقیم و نگارش این کلمات خجسته دلالات آنکه عالیجاه رفیع جایگاه شہامت و صرامت پناه اخلاص و ارادت آگاه نگهبان دیوانگان دانسته و آگاه باشد چنانکه مکشوف خاطر خاطر دریا مقاطر شاهانه میباشد و برخاطر انقیاد مظاهر شما نیز پوشیده و مستور نیست در بین جماعت دیوانگان جنون بنیانی که در آن بیمارستان صحت آستان بدست حمایت و مراقبت شما سپرده آمده اند از همه پلید تر و از جمله ناسکارتر جوانکی است هدايت علی نام که بمصدق برعکس نهند نام زنگی کافور بجز اقوا و ضلالت دیگران ذکر و فکری ندارد و امید است که نام زشتش از صفحه گیتی محو و نابود یابد . باصورتی لوس و سیرتی منحوس خود را به «بوف کور» مشهور و بوف بیگناه را سراغکنده ابد و ازل ساخته است . باسم اینکه بسرحد دانائی رسیده خود را

بنادانی زده دنیائی را منتر و بازیچه شرارت و خیانت خود نموده .
 است و از قراری که بر خاطر اقدس ما واضح و لایح گردیده کاینات
 را به پیشی نمیبرد و دو عالم را بیک قازسیاه میفرودشد . از
 آنجائیکه - لزوم همت همایون شهر یاری و مکتون خاطر خطیر
 خسروانی چنان است که در این کشور بیکران حفظ الله عن العتقان
 هر نفسی بوظیفه عبودیت و جان نثاری خود رفتار نماید و کردار
 این جوان موجب لال خاطر عدالت مظاهر ما گردیده مقرر آنکه
 بدون فوت دقیقه ای از دقایق امتشان او امر مطاع را ثل و قتل
 بر هر دوین او زده بیک سلسله زنجیر خلیل خانی برگردن و بخو
 ببرد و دست او نهاده در قبر تاریکترین سردابها و مهیب ترین
 دوستانهای آن بشا که نمونه یارزی از سقر و شانه کمالی از درك
 اسفل است بچهار میخ بکشند تا او امر چنان مطاع در یکسره
 ساختن کار او با دستور صحیح و تعلیمات دقیق در موقع مناسب
 شرف صدور یابد البته آن عالیجاه عبودیت همراه انعمه عتبه گردون
 مرتبه شهر یاری را که انجمن الجواهر دیده امیدوری ساخته از قرار
 مقرر و ول داشته سرسوزنی تخیف و اعتراف جایز نمائند و در
 عهده شناسد ان امر الاقدس الا علی مطاع مطاع

باقا میرزا عبدالحمید نوشتیم :

« عالیجاه رفیع جایگاه دولتی همراه آقای میرزا عبدالحمید
 دانسته و آگاه باشد که حکم و اراده واجب الاحاطه ما بر آن
 قرار گرفته که با کمک و همیستی جماعت گزیده و گروه کشیکچیان
 وفوج دسته فابوچین و قراولان در الخرقه حاج شعور که از
 حجاج سفاک تر و از شدت غدار تر است ویش تراشند و گوش و
 دماغ سرند و از پشت برالاع دیلاق بی بالائی سوار کنند . آنگاه
 با دسته و دستگاه و دهل و ضیل و کربا بد را البوار نعیم التجار که ا
 را ذل فجور است روان شده پسرناتس و بی سرویدی او را بضره
 سقلمه و تپا ویش گردی و بکمک بهب و توسری و بزور چنگ و

میلی و لنگه و اردنك از خانه بیرون کشیده است بر سر و صورتش
 پاشند و طناب بگردنش انداخته دم الاغ حاج عمورا بدستش بدهند
 و در حالیکه طایفه آتش افروزان و لوطیان و خرسك بازان و مار
 گبران و رجاله و انجواره گشان و بیکناران شهر در حوله و حوش آنها
 بنخواندن حراره و رقصيدن و هلهله و دست زدن مشغولند آن دوتن
 آدمیزاد زشتغوی دیو صفت را آنقدر در کوی و برزن پایتخت و
 حومه شهر بگردانند و زحرو آزار بدهند تا از پا در آیند و جان
 کشیشان با سفل السافلین و دارالایوار و اصل گردد آنگاه توپ شادی
 و مہار کباب را بلند آوا سازند و خارجیان نیز آواز ساکتین
 دار الخلافه را بدین مژده شادمان ساخته تدارك چراغان و آتشبازی
 مفصل بدهند، و چون ملزوم همت هما یون شهر یاری است که هر يك
 از چاکران دولت در مراحل خدمتگزاری آثار صداقت و ارادت ظاهر
 سازد او را بشمول عاطفتی و بدل مکرمتی مفتخر و سرافراز سازیم
 عالیجاه دوستی همراه اخلاص و ارادت آگاه آقا میرزا عبدالحمید
 که همواره در تقدیم خدمات محوله مراتب اخلاص را ظاهر ساخته
 و حسن رفتار و طرز کردار او معلوم و مشهود رأی مهرشهود شاهانه
 افتاده لهذا ذره ای از مراحم ملوکانه شامل احوال و آمال او گشته
 او را با عطای حمایل سرخ سرتیپی سرافراز فرمودیم که حمایل
 تبارك را زین و شاخ افتخار بخود سازد و يك سال مالیات ممالك
 محروسه را نیز منحصر حق او گردانیدیم تا بیش از بیش بمراسم ارادت
 شه ری پردازد .»

هر دو کاغذ را باسم «امیر بر و بحر سلطان محمود سبکتکین»
 امضا کردم و بهرام گفتم کاکلت را بنازم میخوایم از زیر سنك شده این دو
 نفر را همین شبانه پیدا کنی و این پاکتها را بدستشان بدهی .

بهرام حاج و واج رفت که کاغذها را برساند من نیز شام نخورده
 و ختخواب را انداختم و رفتم در رختخواب و از شما چه پنهان مانند آدمی

که از عهد دانا جام و ظایف مشکل و سنگین وجدانی خود کما هو حقه بر آمده باشد تا صبح در کمال آسودگی و فراغت يك پهلو خوابیدم و جای شما خالی چه خوابهای شیرینی که ندیدم .

افسوس که شبی چنین صبح چنانی بدنبال داشت . هنوز بوق سحر را نزده بودند و بقول قصه سرایان دژخیم خونین پنجه آفتاب سر از تن زنگی شب جدا نساخته بود که صدای غوغای طلبکاران بیمر و ت از دژخیم بدتر از پشت در خانه بلند شد . قشقرق ای بر پا ساختند که دیگر صدای آواز خروشهای محله و عرعر دراز گوشان اطراف یکسره از میان رفت . قصاب میخواست در را از پاشنه در آورد . کوره یز که دیروز نجابت بخرج داده از سایرین کمتر پیر و پاچه ام پریده بود امروز زبانش دراز شده متلاکهای بقالب میزد که پدر کریم شیرهای هم بخواب ندیده بود . فرش فروش چنان پدر و مادرم را در گور میجنایند که میجنایند که هویتن زندگان راست مایستاد . مانند قاریهای بنام جزو و نیم جزو بهفت قرائت چنان فحشهای شدید و غلاظی نثار روح پر فتوح آباء و اجدادم میکردند که اگر نصف آن طلب آمرزش میشد برای رستگاری و مغفرت هفت پشتم کافی بود . از تون تاب حمام که يك کوه پهن پشت دیوار خانه دکتر بیچاره کود کرده بود و از جماعت رقاص و مطرب و مقلد دیگر نپرس که مسلمان نشنود کافر نبیند .

فکر کردم در تکمیل مراتب دیوانگی برایشان شیرجای و نان روغنی بفرستم ولی بیمر و تباهگر هملت دادند . بوضع دلخراشی که ابدأ بوی انسانیت نمیداد همانطور سر و صورت نشسته بدار الحکومه ام کشاندند . حالا کار نداریم که در حق من در حضور حاکم رئیس نظمیه و امنیه

شهرچه چیزها که نگفتند و چطور مرا بصورت يك بول سیاه در آوردند.
ولی همینقدر هست که هرچه آنها باسم شرع و عرف در احقاق حق خود.
وقاحت و سماجت و بی آبرویی کردند من دو برابر آن در پیشرفت منظور
درونی خود لودگی و دیوانگی تحویل دادم و بقدری مصدر حرکات با مزه.
و منشاء ادا و اطوار بیمزه شدم که عاقبت بکوری چشم هرچه طلبکار
است از همانجایبکراست بهمراهی دو رأس فراش سرخ پوست شیر و خورشید.
یکباره بجانب دارالمجانین رهسپار شدم.

۴

نشکامرانی

وقتی چشم مدیر دارالمجانین بمن افتاد و نام و نشانم را دانست
خندان پیش آمده گفت حضرت آقا را بخوبی میشناسم و بوسیله دستخطی
که بافتخارجان نثار صادر فرموده اند و در ضمن آن بمژده تشریف فرمائی
خود اشاره نموده بودند چشم برآه قدوم میمنت لزوم ایشان بودم...

چه دردسر بدهم از همان ساعت در یکی از اطاقهای پاك و پاکیزه
دارالمجانین منزلم دادند و حالا که این سطور را مینویسم بیش از يك
سال از آن تاریخ میگذرد و هنوز همانجا بطور داخواه مقضی المرام بدعا
گویی دوستان مسرور و مشغولم.

وقتی خود را در اطاق تازه خود تنها دیدم در دل شادمانیها کردم
و بخود گفتم يارو مبارك باشد که بحمدالله بمرا ددل رسیدی. حالا دیگر
موقع آنست که نشان بدهی چند مرده حلاجی.

دوروز اول را هیچ از اطاقم بیرون نیامدم و بمطالعه احوال خویش.

و مشاهده حرکات و سکونت شخصی که هم اطاقم بود پرداختم. اطاقم قدری از اطاق رحیم و هدایتعلی و دارودسته آنها دور افتاده بود. این پیش آمد را هم بفال نیکیو گرفتم و گفتم کمتر مراقب حالم خواهند بود و روز و شب از ترس اینکه مبادا مشتم باز شود و بخیه ام بروی آب بیفتد در تشویش و اضطراب نخواهم بود.

هم اطاقم مردی بود چهل و دو سه ساله بلند اندام و سیاه چرده و آبله رو که از همان نظر اول چندان از او بدم نیامد. از اهل شیراز جنت طراز و اسمش نوروز خان بود ولی چنانکه رسم دارالمجانین بود باو هم اسمی داده بودند و بمناسباتی که بعدها بر من معلوم شد او را «برهنه دلشاده» میخواندند. در میان دیوانه هائی که تا آنوقت در آنجا دیده بودم این شخص بی شبهه از همه دیوانه تر بود و میتوان گفت که راستی راستی باک چیزش میشد. طولی نکشید که کیفیت دیوانگیش هم دستگیرم شده بطور مختصر و مفید در دو کلمه میتوان گفت که با اصطلاح خوشی زبردش میزد هر دقیقه و هر ثانیه حتی این بود که در بهشت برین باشد و درهای رحمت الهی برویش باز شده برایش از اسم خوشی بیارد و از زمین نشاط برورید. عالمی داشت ماورای این عالم با هر کس روبرو میشد اگر مرد بود او را حضرت سلیمان و ماه کهان و اگر زن بود بلقیس عصر و لیلی دهر انگاشته از دیدار آنها چون غنچه می شکفت و چنان شادمانی میکرد که گوئی عاشق دلسوخته ایست که پس از سالها هجر و اشتیاق بمعشوق خود رسیده است از انسان گذشته با حیوانات هم همین معامله را میکرد و مکرر دیدم که ساعتها زیر درخت اشسته با پرند هائی که بالای درخت بودند معاشقه و مغازله میکرد. با گربه خط و خانی بی ریختی

که گاهی گذارش باطابق ما می افتاد راز و نیازهایی داشت که باور کردنی نیست. انسان و حیوان بجای خود حتی با اشیاء نیز دوستیها و آشناییهای دور و دراز داشت. ساده ترین چیزها در نظرش باشکال غریب و عجیب جلوه گرمیشد برآی العین دیدم که پیازی را بجای گوهر شبیحراغ گرفته چنان چشمان آتشبار خود را بدان دوخته و نفس زنان و عرق ریزان با انگشتان لرزان خود آنرا بهزار احترام و یک دنیا ملاحظت بالا و پایین میبرد که گویی پر بها ترین و مقدس ترین گوهر عالم بدستش افتاده است. بار دیگر او را دیدم که یک کاسه زرتی ترک خورده ای که غذایش را در آن آورده بودند بدست دارد و ذوق زده باطراف میدود که جام جم را پیدا کرده ام آنرا بآینده و رورنده نشاند میداد و میگفت بیائید تماشا کنید که چطور زمین و آسمان و هر چه زمینی و آسمانی است در این جام نقش بسته است. گویی چشمانش برای دیدن چیزهای این دنیا خلق نشده بود و چیزهایی میدید که چشم ما هرگز نخواهد دید همان اولین باری که چشمش بمن افتاد فوراً دستها را بروی سینه آورده و با نهایت احترام تعظیم بالا باندی تحویل داد و در مقابل من همان طور ساکت و صامت ایستاد تا ملاحظت شدم که تا وقتی باور خصت ندهم از جایش حرکت نخواهد کرد. خلاصه آنکه شب و روز در میان امواج سرمستی و حیرتزدگی حفا و لذت غوطه و ر بود. فکرش حقه بلورین بر تالانویی را بخاطر میآورد که بر زمین افتاده و خرد شده باشد.

هر چند که از مشاهده احوال او لذت وافر میبرد و هر ساعتی از زندگی او برای من درس عبرتی بود که مرا متوجه بی حقیقتی و مجتازی بودن بسیاری از لذتهای این دنیا مینمود ولی بزودی دریافتم که هم منزل و هم

حجره بودن با چنین آدمی چندان کار آسانی نیست و رفته رفته از معاشرت و همنشینی او چنان بجان آدم که آئنده و رونده را شفیع میانگیزم که فکری بحالم بنمایند و دیوانه ای را از دست دیوانه تر از خودی رهایی بخشید آخر الامر طیب داران مجازین که از دوستان يك جهت دگر همایون بود و سابقه لطف و تفقداور را در حق من میدانست بحالم رحمت آورده نزد مدیر واسعه شد و مسئولیه باجابت مقرون آمد یعنی بوسیله تجیر کهنه ای که در انبار پیدا شد اقامت را بدو قسمت کردند و از آن روز بعد بکلی از برهنه دلشان مجزای شدم و در واقع خرچمان سوا گردید

وقتی خود را از هر جهت آزاد و آسوده یافته خواسته بچیران هفت خند صیاحی بدون آنکه ارباب بصرافت رحیم و رفقای دیگری که در دارانچین شریک سر نوشت من بودند بشماران فراغت و استقلالی که نصیب شده بود بوجه اکمل بر خوردار گردم

صبح زود بیدار میشدم و پس از صرف صبحانه به محض اینکه از معبده روزانه صاحب رهایی مییافتم خود را به باغ و مزارعهای دراز تنها و بی خیال در زیر سایه درختان دودست و در سر نپنده بروی شمعها سرار میکشیدم و چشمه تر سقف آسمان و دایره و برگ درختان دوخته را شنیدم و از دردم و بهر پریشانند و آون میبرد.

کینست و عری و خرابی بی خبر و از خویش و یادم و گرسنگی و تشنگی و سرما و گرما غافل آنقدر همانجا بی حرکت و بی صدا میماندم که شب فرا میرسید و پرستاران سراسیمه بچستیجویم میآمدند و خواهی نخواهی

باطلاقم میبردند. گاهی نیز بفکر حال و روزگار خود میافزادند و در اندیشه فرو میبردند و با خود بنای مکالمه را گذاشته میگفتند رفیق اگر حضرت عباس بگذارد خدا برایت بد نسانته است. این «بوف کور» با همه سفاقت ذاتی بد را میپیش پش پش نکرده است. گرچه ممکن است از حیث غذا و بی همسری قدری سخت بگذرد ولی هیچوقت آنقدرها اهل شکم نبوده‌ای و البته لطف و عنایت دوستان و آشنایان علی‌الخصوص شاه باجی خانم بآن دست پختی که دارد جبران خواهد نمود. از جهت بی همسری هم نباید از حالا غصه بخوری. خاطرات جمع باشد که طبیعت که در همه کار استاد و زیر دست است لابد در این مورد هم در زوایا و خفایای چنته دوز و کلاک خود شیوه و فنی بکار خواهد زد که درد تو را درمان باشد خصوصاً که این درد بتمام معنی کار خود اوست و از آنجائیکه غبار پاره‌ای شائبه‌ها و موهومات انسانی هرگز بر دامن کبریای چون او یز شک بزرگوار و بلند نظری نمی‌نشیند شک نیست که در علاج تواز هیچ نوع دلالتی و چاره‌اندیشی هم روگردان نخواهد بود. در این صورت باید شک خدا را بجا آوری که شاهد امنیت خاطر و آسایش ضمیر را توانستی باین آسانی در آغوش بگیری و اینست که در ردیف سعادتمندان بسیار معدود کرة زمین بشمار می‌آئی پس در اغنیمت بدان و بنقد در این گوشه بی رنج و بی سرو صدا که از هر دغدغه و مخمصه‌ای فارغ و از هر گونه تشویش و بیمی بر کناری سعی نما که این دور و زعمرد را در همینجا با سودگی بگذرانی و تاهیتوانی گریبان خود را بچنگ اندیشه فردا و پس فردا ندهی از کجا که بیاری اقبال عاقبت بخیر نشوی و عمرت هم در همینجا پایان نرسد

این افکار و خیالات مانند جویبار آرام و همواری که از حوض کوثر چشمه گرفته باشد و در تار و بود وجود روان باشد شش‌های شیشه‌بمستی در سر تا پایم تولید مینمود و مستی لذت بخشی تن و جانم را فراهم میگرفت. در آن حال چشمان را می‌بستم و از سر وجد و نشاط این ایات را زمزمه میکردم:

« نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم

نه خستادند رعیت نه غلام شهریارم »

« غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

نفسی میکشم آسوده و وعمری بسر آرم »

تهداد و ایسی و غصه‌ای که داشتم این بود که مبادا کسی از ازم خبردار گردد. بچشم پیش مردم باز شده و بخیه‌ام بر روی آب می‌سند. هر وقت که این فکر بکلام میرسید و خود را چون آدم ابوانیشر از جنت فردوس رانده میدیدم، ندانم چون بند می‌لرزید و مهره گردان می‌میکشید و مانند دزدی که عس بدنهایش باشد بمچاله باطاقم بر می‌گشودم و در را بروی خود می‌بستم و با احتیاط هر چه تمامتر آن یاد استنبی کذاب را از لای آستر آستین لباس در آورده از نو بدقت مرور میکردم و بفردا اینکه بسند جنونم بلا اعتراض مسجول گردد دسته گل تازه‌ای در کمال خود حاضر می‌ساختم که برای فردا بآب بدهم.

چندی که ایام بدین‌موال گذشت و خود که ویش از هر نوع سوء ظنی در امان دیده رفته رفته در خود رغبتی دیدار یاران و همگان احساس نمودم و روزی سر زده وارد اطاق رحیم شدم. باز بعد از تیرینه رو بدیوار نشسته بود و برق بسوزگی از کافذ بدیوار

میخکوب نموده مداد در دست سرگرم عملیات ریاضی بود. گفتم رفیق. تاکی میخواهی چون بهودیها در مقابل این دیوار مویه و استغاثه بنشیني و جوانیت را تلف کنی. مگر هنوز دستگیرت نشده که با این معادله‌های دو مجهولی و سه مجهولی هرگز مجهولی را حل نخواهی کرد و معلومی بر معلومات افزوده نخواهد گردید.

از این مقوله یا او بسیار سخن گفتم ولی سرش را هم بلند نکرد بگوید ابولی خرت بچند است. حوصله‌ام سررفت باصدائی تحقیرآمیز گفتم آخر جوان بی معرفت میگویند دیوانه‌چو دیوانه بیند خوشش آید مگر نمیدانی که علاوه بر دوستی و رفاقت قدیمی حالا من هم بله با تو یکای یکجمت و یک رنگ شده‌ام. چرا آشنائی نمیرسانی. چرا خیر مقدم نمیگویی. من تصور میکردم که جنون من رشته یگانگی و انس و همدلی قدیمی ما را گره خواهد زد و بهم نزدیکتر خواهیم شد. حالا می بینم باز همان آش است و همان کاسه. مثل این است که هنوز هم مرا محرم خود نمیدانی و بیچشم بیگانگی در من مینگری. اگر چنین است بکوتا تکلیف خود را بدانم.

وقتی دیدم نفس گرم من در آهن سرد او نمیگیرد دست بردم و قبضه‌ای از مویش را گرفتم و گفتم رحیم بخدا قسم بیش از این بیمزگی نکنی موهایت را مشت مشت خواهم کند و چند تار از موی او را میان دو انگشت گرفته قدری سختتر کشیدم. سر را برگردانده چشمهای سرخ شده اش را در چشمان من درخت و گفت تو که باز اینطرفها آفتابی شده‌ای خیال میکردم دیگر دست از سر کچل ما برداشته‌ای. گمان میکنی تو را نمیشاسم و نمیدانم از طرف کی اینجا بجاسوسی و خبرچینی آمده‌ای. برو

بآن «دو» مودی و مردم آزار بگو آن سبب شکست و آن پیمان ریخت.
آن روزی که از تو فرومایه ناکس میت رسیدم و بشتیدن اسمت لرزه
بر اندامم می افتاد گذشت حالا «يك» سایه بر سرم انداخته است و از فلك بیم
وهراسی ندارم و جن و انس از من حساب میبرند.

هرچه خواستم او را از اشتباه بیرون بیاورم فایده ای نبخشید.
همینکه دیدم از نوصورت را بطرف دیوار برگردانده مشغول ردیف کردن
ارقام و اعداد است او را بحال خود گذاشتم و از اطاقش بیرون رفتم.

در گوشه ایوان روح الله را دیدم که باز سرپا نشسته و مشغول حلاجی
است. از دیدن این جوان محبوب بی اندازه خوشوقت شدم جای دویده
نزدیکش نشستم و بایکدینیا ملاحظت و شفقت نگران احوالش گردیدم.
چشمان پر مهر و وفای خود را در گوشه آسمان بگله ابرهای گوسفندگون
دوخته و مشغول ترنم بود. اما عجب که برخلاف ایبائی غیر از «دیشب که
باران آمده» معمولی خود میخواند. بسیار تعجب کردم و پیش خود گفتم
لابد تغییری در زندگانی حقیقی یا خیالی این جوان سر تا پا عاطفه پیش
مده

ایبائی که حالا میخواند عبارت بود از چند فقره دو بینیهای بی -
نهایت دلچسب که از آن روز بعد مکرر شنیدم و تصور نمیکندم هرگز از
لوح خاطرم محو گردد. خیلی دلم میخواست بر مزوعلت این تغییر ناگهانی
که در نظر من بسیار غریب و اسرار آمیز آمد واقف گردم بخود گفتم جنون
در بای متلاطمی است که چشم کوتاه بین ما هرگز بکشا کش و جزر و مد هائی
که پیوسته در اعماق آن در کار ایجاد و زوال است نمیرسد. این دو بیتها همه
از حسرت و ناکامی و ناامردی و مجبوری حکایت مینمود و متضمن پاره ای

اشارت‌ها بود که تا حدی کیفیات عشق‌بازی روح‌الله را با معشوقه خود میرسانید. چیزی که هست هیچ‌کس نمیدانست که آیا اصلاً این معشوقه وجود خارجی هم دارد یا فقط در فکر و خیال مهر گسسته روح‌الله این گونه جاوه کرده‌اند. اینماید، اغلب اهل دارالعبادین کم کم از بس این اشعار را شنیده بودند همه از حفظ داشتند و چه بسا دیده میشد که حتی صفرعلی جابر کش هم در ضمن جاوه کردن اطاقتها یکی از این دو بیتها را که از هشت نه فقره تجاوز نمی‌کرد زمزمه مینمود.

الان هم که این سطور را مینویسم چهره مایح و ماتم زده روح‌الله در مقابل نظرم مجسم است که با همان کلاه نمد مدور و آب زلفهای تابدار و آن چشمهای درشت تیدار در حالیکه دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته و دیدگانش نگران عالمی است که مدعیان و اولوالالباب را در آن راه نیست حلاجی‌کنان سرو بدن را می‌جنبانند و این ایات را می‌خوانند

« دو تا کمتر بدیم در طاق ایوان خورا کم دانه بود و آب و باران »
 « الهی خیر نبینند تور داران گرفتند جفت من را در یساران »

« غریبم من غریب سبزوارم دو چشمم کور و دل مشتاق یارم »
 « یسکی میبرد خبر میداد بدلیز که من در ملک ری در پای دارم »

« بقریان سر و سیمات گسردم بلا گردان سر تسایات گسردم »
 « چو د کمه سر نهیم بر روی سینت چو قیطان دور پستانهات گسردم »

« الا مرغ سفید اساج بر سر خبر از من ببر امشب بدلیز »
 « بگوهر کس جدا مان کرد از هم خدا بدهد جزایش روز محشر »

شب تاريك مهتابم نيامد نشستم تا سحر خوابم نيامد
نشستم تا دم صبح قيامت قيامت آمد و يارم نيامد

«شبی رفتم بمهمان پدر زن شراب کهنه بود و نان ارزن»
«هنوزيك لقمه از نانش نخوردم کمانم داد و گفتا پنبه ورزن»

«شب تاريك وره ياريك بولامست کمان از دست من افتاد و بشکست»
«کمانداران کمان از نو بسازيد دلم ياغی شده کی ميدهد دست»

«دو تاسيب و دو تاناز و دو غنچه فرستادم براي بار نوحه»
«دو تارموز زلفانست جدا کن که بندم يادگاري در کمانچه»

دلم ميخواست تمام آن روز را تا شب در همانجا می نشستم و با آواز
محرزون و سوزناك اين جوان غريب و بيكس گوش ميدادم ولي ناگهان
صدای درشت و برخشونتني بگوشم رسيد و «ارباب» را ديدم كه خشمگين
تر و ترش تر از همیشه انگشت سيابه را چون دشنه ای كه بطرف سينه
من بينوا سيخ نموده باشد پر خاشجويان و عربده كنان بمن نزديك ميشود.
ميل جوشانی از دشنام و ناسزا موج زنان و سينه كشان از شكاف غار
مانند دهانش فرو ميریخت و فضای دارالمجنين را از هر سو فرا میگرفت.
معلوم شد كه باز مرا يكتن از رعایای فاشناس و پاپه و ره سايلد خود
انگاشته و دارد دلق دل خالی ميكند.

تاب آنهمه عر و تيز نداشتم و جني عتاب و ستيزه هم نبود خانه
همان تازه وارد سپرده ملول و غم زده بجانب اطاق خود روان گشتم.

در راه بخیرالم رسید چه میشد اگر سری به «مسیو» میزد و ابوالله درویشی گفته بشکرانه را هنما بیهائی که امروز از ثمرات آن برخوردارم باو میفهماندم که در سلك جنون اگر او را اقطاب اوتاد است من هم اینك كوچك ابدال او هستم ولی بیاد آن قیافه الخناس و آن چشمهای پرشیطنت و مخصوصاً آن پوزخند تلخ بر طعن و طنزی که در گوشه دك و پوزش نقش ابدی بسته بود افتادم و هماندم از اینخیال منصرف شدم. یکر است باطابق خود بر کشته عزم خود را جزم کردم که از آن ببعد بکنج و برانه خود ساخته عدن اختیار را کمتر بدست دل پر هوس سپارم.

فردای آن روز برای خالی نبودن عریضه و بقصد مشق و تمرین بكمك آن پادداشتهای غیب سه ربع تمام چنان غشی کردم که از حیث کمال استادی و مهارت در صحنه هر تماشاخانه ای شایسته هزار آفرین و مرحبا و سزاوار جایزه درجه اول میگردیدم ولی در آن گوشه تیمارستان همین قدر که اسباب استواری کارم شد شکر خدا را بجا آوردم، از آن روز بعد پرستارانی که در موقع این بحران دروغی ضرب هشت و نلگدم را دیده و زهر گازم را چشیده بودند مانند قاطرهای جموشی که چشمشان بنعلبند افتد از من رم میگردند و در معاشرت و نشست و برخاست با من همیشه دو سه ذرعی حریم میگرفتند.

با همین گونه تر دستها و رو باه بازبها رفته رفته سند جنون خود را بکلی مسجل ساختم و همینکه احساس کردم که از خطر روزیان هر سوء خلقی در امان هستم ته دلم بکلی قرص شد آرام و دلشاد ب فراغت بال بر خورداری از مواهب مفت و خداداد دارالمجانین مشغول گردیدم.

کیف و حال

تابستان هم کم داشت میگذشت و موسم خزان که عروس الفصول است فرا میرسید. صبحها پس از بیدار شدن و صرف ناشتا در مهتابی جلو اطاقم در آفتابرومی نشستم و بتماشای باغ و مرغان و رقاصی اشعه خورشید در حجله گاه رنگارنگ شاخ و برگ درختان مشغول میشدم.

آفتاب مثل دختران قارک دنیا گرچه جمالش کامل بود ولی جمالی بود بی حرارت و بی خاصیت. باغ تیمارستان مانند تخته رنگ نقاشان جامه صدرنک پوشیده بود و مشاطه طبیعت از اشعه زرین و سیمین آفتاب خروار خروار شاهی و اشرفی بر سر عروس شاخ نثار میکرد. برآستی که دل من نیز حکم پروانه ای را پیدا نموده بود که در اطراف این باغچه مصفا درنک و پو باشد و مدام از گلی بگلی بنشیند. ساعتها در سینه آن آفتاب ملول می نشستم و بقول ابطالیاتیها از «بیکاری شیرین» لذت میبرد.

روزی خواستم که برای خود سرگرمی مختصر و نیز حتمی پیدا کنم بفکر نوشتن روزنامه احوال خود افتادم. از هر کجا بود کتابچه ای دست و پا کردم اگر هر روز هم میسر نبود لامحاله هر هفته يك دو بار با قید تاریخ روز و ماه چند صفری در آنجا مینگاشتم. اینک برای اینکه از اوضاع و احوال بهتر با خبر باشید چند تکه از آن کتابچه را اختیار نموده در اینجا نقل مینمایم. محتاج تذکر نیست که در بنهات داشتن این کتابچه هم هیچگونه غفلی را جایز نشمرد. دقیقه ای آنرا از خود جد

نمی‌ساختم.

نقل از روزنامه پنهانی

جمعه دوم شوال ۱۳۰۰

« راستی که اگر بهشت آنجا است کزاری نباشد و کسی را با کسی کاری نباشد دارالمجانین ما بهشت حسابی است. بهر کس که راضی نیست وارث پدرش را می‌خواهد باید گفت مرگ می‌خواهی بروی گیلان . راست است که همفسان و هم‌مفسانم گاهی با من درست تا نمی‌کنند ولی تماشای سعادت‌مندی آنها بر سعادت‌مندی من می‌افزاید و همین خود نعمتی است که بهی قدر شناسی از آن سزاوار است پای آنها را هر روز بیوسم . تصدیق دارم که رحیم بیرونم می‌کند و از باب هـ ششم میدهد و روح الله محکم نمی‌گذارد و بهره داشتند گاهی زیاده سر بسرم می‌گذارند و هدایت‌علی را هم چشم ندارم ببینم و می‌خواهم اصلاً هزار سال سیاه با این همه احساس مینمایم که در نه قلب بکایک این اشخاص را دوست میدارم و بشادی آنها دلشادم. اصلاً گویا خاصیت این خاک دامنگیر این است که غم و غصه پذیر نیست چنانچه اگر دو کینه حال هر يك از ساکنین آن دقیق شویم می بینیم باطن خوش و خرم هستند و مثل کسانی که بمقصد خود رسیده و دامن مطلوب را بدست آورده اند زنك هر مازل و کدورتی از آینه خاطرشان محو گردیده و همگی بمقام امن و عافیت که سر منزل حقیقی سعادت‌مندان است رسیده اند. خوشا بسعادت آنها و خوشا بحال من. بقیه بماند بروزد دیگر .

جمعه نهم شوال ۱۳۰۰

« روزنامه ام دارد هفته نامه میشود . خیال داشتم هر روز چند

سطری بنویسم و اکنون درست يك هفته میشود که دستم بپلم نرفته است. عجیبی هم ندارد. اگر بای اجبار در میان بیاید دلخوشی که مقصود بود از میان میرود. هر کاری را که لفظ باید جلوی گذاشتنش مشقت میشود در ظرفه این يك هفته بمن ثابت شد که یارانی که هفت روز پیش در این کتابچه بدانها اشاره شده برآستی مردمان سعادت‌مندی هستند. آنکه رحیم است دلدادۀ و معذوب عدد شده و نه تنها عدد را اساس خلقت بلکه زبانم لال عین خدا میداند و چنان در عدد غرق شده و از غیر عدد بی خبر است که نیس فی جنبی الا الله میگوید در واقع بمقام وحدت رسیده و خدا اعلای ذوق و وجد و سعادت را که حصول آن برای نوع بشر میسر و مقدور است درك مینماید.

«روح الله که سر تا پا همه علاقه و لطف و اشتیاق میباشد شب و روز چنان با دلارام خود سرگرم راز و نیاز است که گویی با او زانو بزانو نشسته و از دولت وصال و بوس و کبیر برخوردار است. اما ارباب او هم از آن اشخاصی است که در دنیا جز ملك و علاقه و آب و خاک بی چیز دیگری عقیده و ایمان ندارند و گویی برای خزینۀ داری میراث خواران خود خلق شده اند. حالا خود را مالك مقدارى دهات شش دانك می پندارد و هر روز دفتر و دستك بدست انبار هایش را از غله پر میکند و اغنام و احشاش را سرشماری میکند و حساب نقد و جنس و تخمین در آمدش را میکند و کیفش چنان كوك و جام نخوت و غرورش چنان ثیریز است که خدا را بنده نیست. نوع بشر را یکسره عبد و عبيد و بنده زر خرید خود میداند و ارباب حقیقی شده است. «برهنه دلشاد» که دیگر سعادت معصمه و معصمه سعادت است. در رگبار حظ و لذت گیر کرده و سر از پا

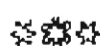
فهمی شناسید. باین همه در میان این جمع خوشوقت واقعی باز همان
 «بوف کور» است که از قرار معلوم پیش از آن هم که دیوانه بشود غم
 موجود و پریشانی معدوم نداشته است و بقول خودش از همان وقتی که
 دندان عقلش هنوز در نیامده بود لایقیدی و بی فکری را با شراب قزوین
 در جام ریخته و لاجرمه بسر کشیده است و غم و غصه و غم و غم را زیر
 پاشنه کفش له کرده و یک تف هم رویش انداخته است با حافظ هم زبان
 شده میگوید :

« از نك چه گویی كه مرا نام ز نك است

از نام چه پرسى كه مرا نك ز نام است »

مساها همه اگر از زور علاقمندیها و دلبستگیهای رنگارنگ دیوانه
 شده ایم جنون این جوان بر عکس از روی بیعلاقگی و از فرط وارستگی
 است. حالا که دیگر باسم جنون یکپاره بهر چه رنگ تعلق بگیرد چهار
 تکبیر زده و حتی از قید بیقیدی هم رسته است .

« بنده ناچیز روسیاهم که بین خودمان باشد دیوانگیم الکی و
 کرهای و کار نجف است و مجنونگی و لابی و ساختگی بیش نیستم فقط از
 آن ساعتی که پایم باین محل رسیده و در میان این چهار دیوار محبوس
 شده ام معنی راحتی را فهمیده ام و مزه سعادت و آسودگی را چشیده ام .
 باین حال آیا جای آن ندارد که این مبحث را با فریاد «زنده باد جنون»
 پایان برسانم .»



« بی تاریخ .. چونکه رفته رفته تاریخ از دستم رفته است.»

« مدتی است که بار دیگر در این کتابچه چیزی ننوشته ام ، حرف

زدن گویا از آواز تیر ویش خاطر و انقلاب فکر و خیال و آشفته گیهای درون
 است والا آدم آرام و آسوده جهت ندارد صدایش را بلند کند و همانطور
 که از آسمان بی ابر صدای رعد و برقی شنیده نمی شود آدم بی دغدغه
 و بی غم و اندیشه هم صدائی ندارد . این روزها مثل طفل بی دندانی که
 حب نباتی را بمکد سعادت را که مفت بچنگ افتاده میمکم و مزه مزه
 میکنم و یواش یواش بخود میگویم :

« جانبا نفسی آخر فارغ زدو عالم باش

نه شاد ز شادی شو نه غم زده از غم باش »

« وارسته ز کفر و دین آسوده ز مهر و کین

نه رنج و نه غم گین نه شاد و نه خرم باش »

۴

دیوانه بازی

« بلز بی تاریخ ..

« دیروز روز غریبی بود هوا کم کم دارد سرد میشود و تو تخت خواب
 هانیدن میچسبد حال هم تعریف نداشت و بدم نمیآمد روز را در تخت خواب
 میگذرانم . وقتی هم که بعاتت هر روز طیب یا طاقمان آمد و بیضم را گرفت
 گفت معاوم میشود دیروز بی احتیاطی کرده ای و سرما خورده ای . میگویم
 برایت شورهای داغی بیاورند . همینجا بخور و از اطاق بیرون نرو تا عرق
 کنی . وقتی طیب رفت حشمهایم را بهم گذاشتم و در عالم انفراد و انزوا
 اندیشه ام بال و پر گرفته بجاهای دور و دراز در پرواز بود که ناگهان
 صدای پائی بگو شم رسید . در اطاق بنز شد و کسی وارد اطاق گردید و با آواز

بلند گفت «بیدار علی باش که خوابت نبرد» صدای صدای هدایت‌علی بود.
هرچند از تامل از جسارت و بر رومی او خوشحال شدم ولی نظر بسوابقی
که میدانید خود را بخواب زدم و محبتش نگذاشتم. نزدیکتر آمده دستش
را بروی موهایم گذاشت و با صدائی نرم و هموار که نهایتاً مهربانی و دلجوئی
را میرسائید گفت «عمویادگار خوابی یا بیدار»

غلطی زده خمیازه‌ای کشیدم و مانند کسی که از دنیای دیگری بر
گردد گوشه چشم را گشوده آه و ناله کنان با صدای نحیف و شکسته‌ای
چون صدای «ریضان محترمی که يك پایشان در گور باشد گفتم خدا یا
خداوند کارا این مردم از جانم چه میخواهند چرا اینهمه اذیت و آزارم
میدهند چرا نمیکذارند بحال خود آسوده بمیرم -

سر را بمن نزدیکتر ساخته نگاهی از سر پتو و سر و صورت
انداخت و با کلمات بریده گفت «محمود مگر مرا نمیشناسی رنگ و رویت
که الحمد لله خیلی خوب است و اگر رنگ و رخسار خبر از سر ضمیرت
بدهد که نباید عیب و نقصی در دستگاہت باشد» چاق و چله‌هم شده‌ای
معلوم میشود آب و هوای اینجا خوب بتنت ساخته است. اگر مقصودت
سر بر گذاشتن من است و میخواهی مرادست بیندازی بگو والا ببخود
خودت را بموش «ردگی زن که اگر تودلوی ما بنددلویم و آنچه را تواز
رو میخواهی مامدتی است از بر کرده‌ایم.

چشمها را تمام گشودم و با وقاحتی که نصف آن را هم هرگز در
خود سراغ نداشتم فریاد بر آوردم مرد که الدنك اصلا کی بتو اجازه
داده که بایت را باینجا بگذاری. با آن حرکات جلف تازه دوقرت و نیمش
هم باقی است و صبح سحر آمده برایم شرور میباشد. زود شرت را از

سرم کوتاه کن و الا خدا میداند بلند میشوم با همه ضعف مزاج و ناتوانی با آن چوب دستی خمیزران که در آن گوشه اطاق می بینی قلم بسایت را را خرد میکنم .

هدایت‌علی مدتی مرا خیره نگاه کرد و گفت راستی که خیلی نقل داری نقش غریبی هستی ولی هر قدر هفت خط باشی با چون من خرسی نمیتوانی جوال بروی . مرد حسابی بازی بازی بارش با با هم بازی . این امامزاده‌یست که با هم ساختیم . بیا از خر شیطان پیاده شو تا با هم راه برویم و مثل پیش ساعتهای دراز زیر درخت نارون دل بدهیم و قلوه بگیریم .

خودم را سخت بکوچه‌ی عالی چپ زدم . هر چه او اصرار کرد که رفیق و یگانه بوده ایم من ابرام ورزیدم که تو را نمیشناسم و از دیدن رویت بیزارم .

وقتی دید کار یکشاهی و صد دینار نیست و شوخی بر نمیدارد احسن خود را تغییر داده گفت شاید خطائی از من سر زده که اینطور مکتور و نجیده خاطر هستی ولی خودت بهتر بحال و احوال من و همی و خوب میدانم که در موقع بحران اختیار در دست خودم نیست و گریزهای کارها از من سر زده حرجی بر من نیست و مخصوصا چون تو از درستان معدود ظاهر و باطن من هستی نباید از من دلخور باشی .

وقتی دیدم دل کن معامله نیست و گریبان خود را ز دست چنین آدم پروائی باین آسانها نمیتوان خلاص نمود پیش خود گفتم حریف موقعی بچنگ افتاده که تلافی در آوری لهذا بقصد اینکه فرصتی برای تدارك تقدمة خود بدست بیاورم دماغ مفصلی گرفته گفتم بیه تصدیق میکنم که

در ضمن این مرض اغلب اختیار را از دست انسان بیرون می‌رود و کلام
 ایسی علی‌المرض خرج کاملاً مصداق پیدا میکند.
 باز آن لبخند بر ملامت بر کنار لبش نقش بست و گفت جنون قلقتی
 دیگر این افاده‌ها را ندارد. خوب است این شیوه و فنون را دیگر بما
 که اهل ریخه هستیم بگنجاری. و انکمی بهتر است از این مقوله صرف نظر
 کنیم و مثل سابق از همان آ- مان و درسمان و فلسفه و ادبیات صحبت بداریم.
 بگوئیم در این مدتی که همدیگر را ندیده‌ایم چه کتابی خوانده‌ای و چه
 تازه‌هایی بمعلومات خودت افزوده‌ای. روزها می‌بینم توسته آفتاب
 می‌نشینی و با اصطلاح قلمفرسایی می‌کنی. بگو و بگویم مشغول چه
 شامکاری هستی.

در آن حال ناگهان خیال شیطنت غریبی بکلام رسید و در دل گفتم
 محمود فرصت را از دست مده و حالا که میخواهی انتقامی بکشی نانی
 برای این آقا بزرگه پیش سگ بیندازند بکنند.
 با قدری تردید و یکدنیا شکسته نفسی گفتم گاهی هوای شعر گفتن
 بسرم میزند و جفنگیاتی بهم می‌افوم.
 گفت عجب آدم مزوری هستی هیچوقت نگفته بودی که اهل قافیه
 هم هستی. یا لول الله براخلاص و اردتم صدبار افزود. من همان قدر که
 از شعر ابدم می‌آید از شعر خوشم می‌آید و چون شعر را از انواع دیگر
 به‌خیان بنی نوع آدم کم معنی تر میدانم از خواندن آن لذت مخصوص
 می‌برم. د زود باند شو و هر چه شعر گفته‌ای و دم دست است بده که شاید
 بواسطه درازی برای جان و روانم توشه گوارائی بشود.
 بزرگواران و نیاز چنان تشنه‌اش کردم که باز بنای یاد زبانی را گذشت.

گفت بخدا قسم اگر از این غمزه های شتری داشت بر اندازی همین آلاش
هر طور شده اطاقت را زیر و رو میکنم و تا این اشعار را پیدا نکنم دست
بر نخواهم داشت.

با همان شکسته نفسی مصنوعی گفتم درد دل يك نفر دیوانه نادان
و بسواد فایده و کیفی برای تو نخواهد داشت ولی حالا که اینقدر اصرار
میورزی عیبی ندارد حاضر ام نشان بدهم ولی يك شرط
گفت يك شرط کدام است هزار شرط هم باشد قبول دارم بگو
ببینم آن يك شرط چیست.

گفتم اگر احیاناً این اشعار محبتی داشت (گرچه نباید داشته
باشد) مختاری هر قدر که میخواهی تعریف بکنی ولی خواهش کردم اگر
معایب و نواقصی داشت (و سرتاپا همه عیب و نقص است) محض رضای
خدا سرم را با انتقادات ادبی و نکته گیرهای ملا تقی در باب عروض
و قافیه در پیآوری که ابداً دماغ شنیدن ایراد و انتقاد ندارم و اینها را
گفت قبلت ولی حالا بگو ببینم این گنج شایگان را کجا پنهان
داشته ای.

گفتم باز بستان بسته ام و برای اینکه بدنت نامحرم آفتاب بالای
این در را بچانداخته ام چون غرق دارم و میترسم اگر از تو بخواب برون
بیایم سرها بخورم از رحمت نباشد این صندلی را بگذار و خودت آنرا از
آن بالا

بمحض اینکه بالای صندلی رفتم و مشغول جستجو شد مثل گربه ای
که گنجشك دیده باشد از جا جستم و از پشت دست برده بی ادبی میشود
بیضتیش را گرفتیم و حالا فشار بده و کی بده و در حالی که صدایم از زور

غضب می‌رزید دندانها را بهم فشردم و با دلی پر از غیظ و کینه گفتم
این هم مزد دست تا تو باشی دیگر یاد بودی را که شایسته صورت منحوس
و لحد پر ملعت خودت است در دسته مال ابریشمی یزدی بدست
دیگران ندهی.

فریادش بلند شد و فوراً چند نفر پرستار دوان دوان رسیده بحال
غش و ضعف از چنك من خلاصش نمودند و نیم جان باطاق خودش بردند.
آن روز از مدیر و طبیب و سایر کارکنان دارالمجانین هزاران
سخنان ناهموار و حتی مبلغی دشنام و ناسزای صریح شنیدم. در جواب
مواعذات و تعرضاتشان چندان مزخرف بهم بافتم و حرفهای بی‌سروته و
نا مربوط تحویل دادم که عاقبت از راه ناجاری برسم تخویف و تهدید رسماً
تأکید نمودند که اگر يك بار دیگر چنین حرکتی از من سر بزند فوراً
مرا بقسمت دیوانگان خطرناك منتقل خواهند ساخت و در صورت لزوم
غل و زنجیر نیز بدست و پایم خواهند زد.

پس از این اتمام حجت اطاقم را از لوث وجود خود پاك کردند و
شرشان را از سرم کوتاه نمودند.

بقیه آن روز را گرچه پس از آن حيله بازیهای من و جنگهای
زرگری آنها تب حقیقی عارضم شد و حرارت بدنم قدری بالا رفت ولی
بتخیال اینکه آخر انتقام خود را از این جوان جعلنق کشیدم در کمال خوشی
و سرور گذراندم. این بود قصه آن روز من.



• ایضاً بی تاریخ •

«حساب روز و ماه بکلی از دستم در رفته است. گاهی چنان بنظرم

میرسد که پریروز بود مرا بدینجا آوردند و گاهی چنان مینماید که هزار سال است که در میان این چهار دیوار افتاده ام. يك روز که بهرام بدیدم آمده بود بر ابرام يك جلد تقویم آورده بود. دوسه روزی خود را بمطالعه مطالب آن سرگرم ساختم و از استخراجات عالمانه آن که دلالت بر تندی نیاز و درازی گردن غاز داشت لذتها بردم ولی همینکه چندبار بدستور العملهای روزانه آن عمل کردم و در فلان روز و فلان ساعت معین ناخن چیدم و در فلان روز و ساعت و مقرر بندتنبیان عوض نمودم و فایده ای ندیدم کم کم با اوراق آن گداز و خاک کفشهایم را پاک کردم تا بکلی از میان رفت و باز بی کتاب و بی تاریخ ماندم.

در عوض تقویم جاننداری دارم که عبارت باشد از شاه باجی خانم که حالا دیگر اجازه گرفته مرتباً روزهای جمعه بدیدن من و رحیم میآید. بیچاره موهایش بکلی سفید شده و از آن همه شحم و لحم چیز قابلی باقی نمانده است. رنگش زرد شده صورتش مثل چرم آب دیده چروک خورده و باور بفرمایید که حتی از پرگویی او هم مبلغی کاسته است. هن هن کنان میرسد و دستمال بسته خوراکیهای خوشمزه و باسلیقه ای را که بدست خود حاضر کرده در میان مینهد و تا شکم ما را بزور اصرار از حلوا و زولویا و باقلوا بعد از کیدن پرنکند دست برانهدارد.

هیچ شك و شبهه ای ندارد که ما را حبس کرده اند و هر هفته يك خورجین باطل السحر با خود آورده بسر و سیاه و در و دیوار اطافمان عیا و یزد و با در آب و گلاب حل کرده بجلاء و ممان شرر میریزد. گاهی نگاهش را بجشمان من دوخته میگوید تو زهر عقلی عاقلتری چرا تو را بدینجا آورده اند. آنوقت است که رگ دیوانگیم میجنبد و برای خان

میچفت بازیش را در میآورم و مرتکب اعمال غریبی میشوم مثلاً سیب را
 یوسبت میگیرم و گوشتش را بدور انداخته پوستش را در بشقاب بشاه باجی
 بچانم تعارف میکنم و یا گلپای قشنگی را که برایم چشم روشنی آورده بر
 پر کرده تنها بر کت و شاخه اش را در گلدان میگذارم. یکروز پاکتی را که
 قبلاً از مورچه پر کرده بودم با وسیردم و گفتم باید بمنزل ببرد و برسم تیمن
 دود یک آتش نذری بیندازد. روز دیگر تیغ ریش تراشم را در آوردم و با صرلو
 میچنواستم سرش را بتراشتم. خلاصه صد چشمه حقه بازیهای دیگر از همین
 قبیل بکار میبرم که هر کدام برای اثبات دیوانگی من سند مسلم است و
 از شما چه پنهان گاهی برای بیدا کردن آنها مجبورم مدتی فکر خود را
 بزحمت بیندازم. آنوقت است که بغض بیخ گلوی پیرزن بیچاره را میگیرد
 و اشک در چشمانش حلقه می بندد و صورت را بجانب آسمان گردانده
 میگوید «بروردگار را چرا بجهای بیگناه مرا باین روز انداخته ای
 اینکاش مرده بودم و ندیده بودم». در اینگونه مواقع از کار خود سخت
 پشیمان میشوم و آنوقت است که باطناً صد لعنت باین «هوف کور» بی
 همه چیز میکنم که این راه را جلوی پای من گذاشت و در ته دل برسم توبه
 و انابه از درگاه خداوندی مغفرت و بخشایش میطلبم.

۲۳۴۵

۵

شُرندال

«در اواسط پائیز . . .

«تابستان رفته رفته گذشت و جز آشتی با هدایتی که اکنون

از نو با هم دو جان در يك قالب هستيم تازه ای رخ نداده است . شرح آشتی کردنمان مفصل است و نمیخواهم سر شما را درد بیاورم .

همینقدر کم کم دستگیرم شد که یارو از آن جنسهای نیست که باین یکشاهی و صد دینار ها از رو برو و جاوی لوطی هم نمیتوان پشتك زد لهذا بطوریکه بحیثیت و اعتبارم زیاد بر نخورد جسته جسته سر فرود آوردم و ابوالله مرشد گفته دارای یکفر رفیق مشفق و يك تن یار غاری شدم که راستی حاضر نیستم بدنیا و آخرت بفروشم .

« حالا دیگر پائیز بادست و پای حنا بسته کاملا مسند نشین حجله گاه باغ و بوستان گردیده است . روز ها باهدایتعلی ساعتهای دراز در خیابانهای باغ روی برگهای سرخ و زرد و زعفرانی که زمین را فرش کرده راه میرویم و از صدای خش خش برگها کیف میبریم . دیروز در بین صحبت پرسید آیا هیچ میدانی که طیبمان هم عقلش کمی پارسنگ میبرد . گفتم دستم بداهنت بیا و دور این یکفر را قلم بکش که وای بحال مرضائی که طیبیشان هم مریض باشد . گفتم بمن چه ربطی دارد خودش بلفظ مبارك خود يك روز اقرار کرد گفتم داری شورش را در میآوری طیب دارالمجانین ممکن نیست بدیوانگی خود اقرار نماید و بدست خود تیشه بریشه خود نزند . گفتم تو همیشه آتش ندیده گرمیزی آخر اول حرفم را گوش کن و بعد این ایرادات بنی اسرائیلی را بگیر .

گفتم سرتا پا گوشم مگو تا بشنوم .

گفتم روی برسم معمول بعبادت روزانه من آمده بود . دیدم زیاد کسل و پکر است علت را پرسیدم . گفت از این شغل نکبت

بیجان آمده‌ام از بس با دیوانگان سروکله زده‌ام می‌ترسم دیوانگی آنها
یعنی هم سرایت کرده باشد.

پرسیدم مگر جنون هم ممکن است از کسی به کسی دیگر سرایت
کند. گفت خدا پدیرت را بیامرزد خمیازه مسری است تا چه رسد به جنون.
وانگهی بعضی از اطباء بزرگ هم جنون را مسری میدانند. گفتم درست
است و من هم الان بخاطر آمدن که در بعضی کتابها این مطلب را خوانده‌ام
ولی شما بچه ملاحظه تصور مینمائید که بشما هم سرایت کرده است -
گفت برادر دیوانگی که شاخ و دم ندارد. وقتی آدم با آدمهای دیگر
شبهت نداشت دیوانه محسوب میگردد. گفتم که سرکار را کاملاً با آدم
های معمولی که با اصطلاح عاقل هستند شبیه می‌بینم و سبب تشویش خاطر
شمارا درست نمی‌فهمم.

گفت پانزده سال پیش که طبیب این مؤسسه شدم زن داشتم بچه
داشتم خانه و زندگی و دوست و آشنا و سرو سامان داشتم. در اوقات
فرانتم بچه شب و چه روز با عیال و اطفال و در و همسایه و رفقا و همقطار ها
می‌نشستم و می‌گفتم و می‌خندیدیم و خوش بودیم و شبیه همه مردم دنیا
بودیم. در معاشرت با دیوانگان کم کم بدون آنکه حتی خودم هم ملتفت
شوم اخلاقم عوضی شد و بعدات و افکار دیگری خو گرفتم و رفته رفته
حالا کار بجائی کشیده که گفت و شنود و نشست و برخاست با آدمهای سالم
و عاقل روحم را معذب میدارد و تنها وقتی خوشم و با آسودگی نفس میکشم
که باشما هستم و غریب تر از همه آنکه حرفهای پرت و بلای شما
را بهتر از فرمایشات محققانه و بیانات فاضلانه آقایان می‌فهمم و از صحبت
باشما روحم میشکفتد و بتغلا می‌افتد و تا دوباره خود را بشما نرسانم مرز

راحتی و آسودگی را نمیچشم.

«از اظهارات هدایت‌علی خیلی تعجب نمودم و گفتم فرضاً هم که بمردم معمولی شباهت نداشته باشد و از معاشرت با ما خوشش بیاید تازه اینکه دلیل دیوانگی او نمیشود. گفت چه عرض کنه ولی حدیثی شنیده‌ام که عربی قلته آن درست در خاطر من نیست ولی بفارسی میتوان تقریباً اینطور ترجمه نمود:

«هر کس بگروهی شباهت داشته باشد از آن گروه بشمار میرود» و مگر خودمان هم نمی‌گوئیم «کند همجنس به همجنس پرواز». گفتم از این قرار کور دیگر عصا کش کور دیگر گردیده است و با اینحال شکی نیست که این قافله تابع حشر انگ و نافت من و تو اینجا در روغن خواهد بود.

«آن روز صحبت‌مان بهمین جابایان بافت و در حالیکه بحال دیوانگانی فکر میکردم که دیوانه دیگری طیب و معالیشان باشد باطابق خود برگشتم و چون خسته بودم تا صبح یکدنده خوابیدم و تمام شب خواب دیدم که شتر نمده ولی واسب عساری و پشه رقاصی میکرد»

«اوایل زمستان»

«حسب حالی نوشتیم و شد ایامی چند»

از چیزی که در زمستان خورشید آفتاب روزهاست و کرسی گرم و نرم شب افسوس که اینجا کرسی نداریم و فقط در اطاق پرستره کرسی خوبی دارند ولی آدم باید هزار جور سبزی را پخته کند تا بتواند یک نیم ساعتی زیر کرسیشان بنشیند. عصرها از آمدن کوزه‌هایی که در روز

گرو در ضمن مهاجرت از شمال به جنوب وارد تهران میشوند و آسمان شهر را سیاه میکنند خیلی کیف میبرم و اغلب با وجود سردی هوا مدت درازی در ایوان ایستاده نگه‌ان‌جا بجا شدن پریاهوی آنها هستم. بشکل گلپای زغال‌رنگ فوق‌العاده بزرگی بر فراز درختهای چنار و کبوده و تبریزی می‌نشینند و تابش مهر خاموشی بشو و لب دام و دند از قارقار نمی‌افتند. قار، قار، تیغ و خار، تار و مار، زمانه غدار، همه نکبت، همه ادبار، کوگل، کوبر کو بهار، قار، قار!

بیشتر از همه دلم به حال روح الله بیچاره می‌وزد که میتوان گفت چشمش چله شده است و دیگر کمتر چشمش بتآن ابرهای پنبه‌ای که مایه سعادتش بود می‌افتد و اغلب می‌بینم چشم بلعاف کهنه آسمان دوخته است و منتظر وزی است که بهار برسد و بره های ابر در چراگاه آسمان بتك و خیز آیند تا باز بنغمه جانسوز کمان حلاجی راز و نیاز عشق و اشتیاق را از سر بگیرد.

«بر پروز بعد از مدتی که از بهرام بیخبر مانده بودم بغتاً بدیدم آمد. خیلی از دیدنش خوشحال شدم. معلوم شد همایون از روزی که حرکت کرده ابدأ کغذ ننوشته و هیچ معلوم نیست کجاست و چه بسرش آمده است. بهرام هم از ناچاری در خانه را قفل کرده کلیدش را بصاحب خانه سپرده و در صدد پیدا کردن کار دیگری برای خود بر آمده است. میگفت پیش بکنفر فرنگی آشپز شده‌ام و چون فردا باید بطرف جنوب حرکت کنیم آمده‌ام خدا حافظی کنم و حالای بظالم. پرسیدم از باب تازه ات چکاره است. گفت والله درست سردر نمی‌آورم. میگویند زمین خرابه ها را میکند که کاسه و کوزه شکسته پیدا کنند. ابدأ دلم

گواهی نمیدهد همراه چنین آدمی دور صحرا ییغتم ولی تقدأ تا کار دیگری پیدا بشود مجبورم. خاطرتی را مطمئن ساختم که از این سفر پشیمان نخواهد شد و ساعت بغلی خودم را هم که تنها چیزی بود که از مال دنیا برایم باقی مانده بود باو یادگار دادم و صورتش را بوسیده بخدایش سپردم.^۸

شب عید نوروز . . .

پرستارها برایمان هفت سین تدارك دیده اند ولی کسی اعتنائی ندارد. برای آدم دیوانه هرروز عید است. امروز شاه باجی خانم هراسان رسید که خبر خوبی برایت آورده ام و تا نزد گانی ندهی نمیگویم. خواستم باز خود را بخلی زده بعنوان بوسه لب تکیده و پرچینش را گاز بگیرم ولی باز رحم و حیا مانع شد و گفتم چیزی جز جان ناقابل و قراضه شعوری برایم نمانده که قابل باشد ولی قول میدهم امشب چون شب عید است بعد از هزار سال مثل بچه آدم وضو بگیرم و با صفای باطن و خلوص نیت نماز صحیحی بجا آورم و بعد از نماز دعا کنم که خداوند شما و آقا میرزا را صد سال بادل خوش و بدن سالم بدین سالها برساند و برحیم هم هرچه زودتر صحت و عافیت عطا فرماید. گفت خدا بیعت کند و انشاء الله دعايت مستجاب میشود. من عمر دراز نمیخواهم رحیم خوب بشود شکر خدا را بجا خواهم آورد و با دل آسوده بفر خواهم رفت گفتم دلم يك ذره شده بگوئید بینم چه خبر خوشی آورده اید. گفت گفت پس از آنکه حاج عمو از دست باقمیس دانه شد برایش خط و نشین کشیده بود که اگر تا شب عید از بجا نجات و خودسری دست بر ندارد

بزور و زجر هم شده او را برفتد پسر نعیم التجار خواهد آورد و بخانه آنها خواهد فرستاد. حالا تازه گاو مان زائیده و از قرار معلوم نور چشمی بمرض کوفت مبتلا هستند. گفتم باز دیگر کی این کشف را نموده است. میترسم این هم باز از مکاشفات فلان درویش طاس گردان باشد.

شاه باجی خانم گفت خودت میدانی که امروز هیجده روز تمام است که پشت گردن آقا میرزا دو تا از آن دملهای حرا زاده در آمده است که جانش را بلب رسانده است و بیچاره دیگر روز را از شب نمیشناسد. عالم و آدم میدانند که درایش تا پله ماده گاو است که باید گرم گرم رویش گذاشت ولی هر چه پایی شدم زیر بار نرفت و باسم اینکه بادکتر افرشته سابقه آشنائی دارد دو پایش را در یک کفش کرد که الا و بلا باید باو مراجعه کنم و با آن حیل خراب و آن ضعف پیاده برام افتاد. وقتی برگشت دیدم اوقاتش خیلی نلغ و درهم است. دست از سرش برنداشتم تا مطالب را بروز داد و معلوم شد در ضمن صحبت دکتربه حرمانه باو گفته بوده است که اخیراً در موقع حصید پسر نعیم التجار از قضا طبیب معالج او بوده و در ضمن معاینه و معالجه آثار مرض کوفت در او سراغ کرده است.

گفتم یادش بخیر دکتربهامون اغلب از دکتربه افرشته تعریف میکرد باو خیلی عقیده داشت و میگفت بین طبیبهای طهران آدم با خدا و با اصفی است و حتی به خاطر ام دارم میگفت بخط جلی روی لوحه ای نوشته «نان من دردست تو است و جان تو دردست من. جانم میدهم نانم بده» و لوحه را در محکمه اش گذاشته است. اگر واقعاً او چنین اظهاری

درباره این جوان کرده باشد تردیدی باقی نماند. ولی بگوئید بینم. آیا این قضیه بگونه پدر بلیس هم رسیده است یا خیر.

رنگ شاه باجی خانم برافروخت و گفت از قرار معلوم مدتی است خبردار شده و با وجود این هنوز هم میترسم دختر کم پاسوز پدر حریصی بشود. در دادن بکنا فرزند معصوم خود باین سگ تواله اصرار دارد.

گفتم شاه باجی خانم آدم خوب نیست و موده گناه کسی را بشویند از کجا بر شما معلوم شده حاجی عمو از قضیه باخبر است.

گفت چرا حساب دست نیست. آقامیرزا به محض اینکه از این قضیه خبردار شد با همان حل زار فوراً از همان خانه طیب یکسر میرود منزل حاجی عمو و مطلب را پوست کنده با اودرمیان میگذارد. حاجی میگوید من خودم هم خبردارم ولی اینکه مانع نیست. وقتی بلقیس زن او شد اولین وظیفه اس برستاری او خواهد بود. از شنیدن این حرفها بعدی اوقات آقامیرزا تلخ شده بود که ادب و احترام و رودرباستی را بکنار گذاشته بی پرده جواب داده بود که نزدیک بیست و پنج سال است نان و نمک تو را میخورم و گوشت و پوست و هست و نیستم از شخص تو است ولی بهمان نان و نمک قسم ساعتی که پای بلقیس خانم بخانه این جوان برسد دیگر پای من بخانه تو نخواهد رسید و دیگر رنگم را نخواهی دید و دیگر تو را نخواهم شناخت.

بر همت این رادمرد هزار آفرین گفتم و بشاه باجی سپردم از قول من سلام و دعای دور و دراز برساند و بگوید رحمت بشیر بساکی که تو خوردی. حقا که آقای واقعی تو هستی و جای آن دارد که صد

چون حاج عمو هزار سال خاک بایت را ببوسند .

بعد از رفتن شاه باجی خانم مدتی باز در فکر بلقیس بودم و خواهی نخواهی هزار نفرین پیدر پی مروتش کردم و بیش خود گفتم اگر حضرت ابراهیم میخواست فرزندش را قربانی کند در راه خدا بود ولی این پیر فرتوت بی انصاف و این کننده جهنم یکتا فرزند دلبد بی گنااهش را میخواست در راه خرما قربانی کند - راستی که آدم طرفه خلقتی است برداشش لعنت . بیش باد و کم مباد !

۶

کورعصا کش

» اواخر بهار . :

» الحق که بهار طهران بی نهایت دلکش و زیباست ولی افسوس که مثل همه چیزهای زیبا و دلکش عمرش بغایت کوتاه است . پرده برافکنده جلوه ای میکند و دلها را ربوده از نو پرده نشین میشود . حالا که دستم از دامنش کوتاه شده قدرش را میفهمم و حسرتش را میخورم . هر روز صبح که بیدار میشدم جوانه درختها مثل دکمه پستان دوشیزگان یا بر بخت درخت تر و شاداب تر شده است و دانه های شکوفه چون قطرات شیری که از آن پستانها چکیده باشد بر سر و سینه عروس شاخسار نشسته است . بهار و بهار ها باز میرسد اما ما کجا خواهیم بود ؟

امروز صبح وقتی سرو کله «بوف کور» در اطاقم نمایان شد فوراً

جلالت شدم که تازه‌ای رخ داده است . چشمهایش از شادی می‌درخشید .
 و لب و لعلش غنچه‌ای شده بود . گفتم مسیو امروز خیلی شنگولت می‌بینم
 معلوم است که باز کبکت میخواند . بگو ببینم باز چه دسته‌کلی بآب
 داده‌ای . گفت حقا که چشم بصیرت داری . کشفی کرده‌ام که هزار اشرفی
 عیارزد و اگر بگویم هرگز باور نخواهی کرد . گفتم کدام يك از کشفیات
 تو باور کردنی است که این باشد . لابد باز با تو کفش بیچاره‌ای کرده‌ای
 و با زیر یکی از بدیهیات زده‌ای و یا ساخت با یکی از اصول مسلم علم و
 اخلاق بند شده است .

گفت اولاً بدان که این بدیهیات اولیه فرضیات مسلمه ای بیش
 نیست و ثانیاً دشمنت زیر بدیهیات میزند و با اصول علم و اخلاق سرشاخ
 میشود . مگر خدای نخواسته بخون . بوف کور « بینواتشنه ای که این
 افتراهای شاخ دار را میخواهی باور بپندی . بگویش مؤمنین برسد جان و
 عالم مباح میشود . گفتم یهوده ترس و لرز بخودت راه نده . آنگاه که
 عادت بخونریزی دارند در پی خونی رنگین تر از خون فاسد من و تو هستند
 بگو ببینم باز چه نوبری بیازار آورده‌ای . گفت تا چشم خود نبینی
 باور نمیکنی همین امشب نشانت خواهم داد تا ایمانت بمن محکمتر شود
 گفتم آمین یا رب العالمین و بصحبت‌های دیگر پرداختیم ولی باطن‌آسخت
 کنجکاو شده بودم که از صندوق ملعنت این جن بو داده باز چه نیرنگی
 بیرون خواهد جست .

گفت امشب شام را که خوردی حاضر رکاب باش می‌آیم نشانت
 میدهم . حسنش بیشتر در این است که با چشم خودت ببینی تا باز نگوئی
 خیالانی از زور بیکاری برای مردم بابوش میدوزد . گفتم بٹ امشب را

باید دور من خط بکشی چون خیال دارم از اطلاقم بیرون نیلیم .
ابروها را برسم استمرا بالا کشیده گفت مگر خدای نخواسته
میخواهی چله بنشینی . گفتم در این گوشه دارالمجاین ما همه چله نشین
هستیم ولی مدتی است بمادر رحیم وعده داده ام برای طول عمر و سلامت .
شوهر و فرزندش دعا بکنم و بقدری امروز بفردا انداخته و زیر سیلی
در کرده ام که پیش نفس خود شرمندم و امروز دیگر با خود شرط
کرده ام که سرم را دم باغچه ببرند امشب با از اطلاق بیرون
نگذارم .

گفت هر دم از این باغ بری میرسد . این رنگش را دیگر نخواهنده .
بودم . خودت را میخواهی مسخره کنی یا خدا را دست انداخته ای یا
خیال داری جیب شاه باجی را ببری . گفتم خدا عقلت بدهد مگر بانس
دعای بیریا اعتقاد نداری .

گفت پسر جان مگر نمیگویند خدا همان ساعتی که دنیا و هاقیها
را آفریده از همان ساعت تکلیف هر ذره ای را معین و مقرر نموده و
مقدرات همه موجودات از خرد و بزرگ همانوقت در لوح محفوظ ثبت
رسیده و با قید امره در دوسیه ازلی ضبط است .

فرشته ای که وکیل است بر خزاین باد

چه غم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی

در اینصورت چطور میتوانی تصور نمایی که با زاغ و زوغ چون
تو بنده گنهگار و روسیاهی چرخ مشیت الهی را گرد نماید و قلم بطلان
برمقدرات لم یزلی کشیده شود .

گفتم هزاران سال است که بشر بدعا خوشدل بوده و بعد ها

هم خواهد بود . لابد اگر نتیجه ای از آن همه دعا نگرفته بود
بخودی خود سلب عقیده اش شده بود . پیوده سخن باین درازها هم
نمیشود .

گفت مگر هزار بار بتو ثابت نکرده ام که افعال و افکار انسانی را دلیل بر
حقانیت هیچ چیزی نمیتوان قرارداد . کلاهت را قاضی بکن و بین مگر نه این
است که مستجاب شدن دعای ما کورو کچاما مستلزم آن است که در دستگاه
الهی شیوه ناسخ و منسوخ رواج یابد . آیا اگر دانه گدیمی در زیر سنگ
آسیا زبان بدعا گشوده استغاثه نماید که از رنج و عذاب خورده شدن
برکنار بماند و یا آنکه حبه زغالی در کوره آهنگری بتضرع و زاری
درخواست نماید که از سوختن در امان بماند جای خنده و استهزاء
نیست . بعقیده تو در حق سرباز گمنامی که در میدان جنگ و در بهجوحه
زدو خورد با سم اینکه پایش میخچه در آورده است متارکه جنگ را از
خداوند لشکر بخواهد چه حکمی باید کرد اگر عقیده مرا میخوانی
چنین بندگان نادان و فضولی بحکم آنکه درست حدل عارض و معروضی
را دارند که بخواهند دهن قاضی را محرمانه نرشد و نه رف شیرین
بکنند و دستگاه دآوری را منحل سازند مستحق عقاب و عذاب هستند .
گفتم هدایت علی حتی سگ وقتی عوعوی زیاده کرد و بجائی نرسید
خودش خسته میشود و دست بر میدارد . اگر بنا بود از دعای مردم هیچ
کدام مستجاب نشود هزاران سال بود که دیگر کسی لب بدعا نمیگشود .
گفت قربان عقلت . پس جان اگر بنا میشد از هزار دعای یکی مستجاب
شود کار خدا بجاهای خیلی نازک میکشید و تکلیف مستوفیان دیوان ربانی
سخت شاق میگردد و لازم میآمد که ملائکه آسمان شب و روز مداد

پاك كن بدست بجان، جل و دفاتر مقدرات ایزدی بیفتند و همه کارهایشان را بکنار نهاده مدام مشغول حاك و اصلاح و تغییر و تبدیل و رفع و رجوع باشند. نباید فراموش کنی که دعاهای مردم عموماً بقدری ضد و نقیض است که اصولاً اجابت آنها از حیث امکان بیرون است و فـرضاً هم بخوابد اجابت کند نمیداند بکدام سازما بر قصد و مثلاً ۱۰۰۰ ساعتی که در گوشه فلان ده کوره بابا کبر ریش سفید خود را شیخ آورده و زاری کنان از درگاه الهی باران میخواهد که پنبه اش از بی آبی خشك نشود در همان وقت همسایه دیوار بدیوار او نه نه اصغر پستانهای پلاسیده خود را بروی دست گرفته اشك ریزان آفتاب میطلبد که مبادا پشمی که برای خشك کردن پهن کرده رطوبت ببیند و پیوسد.

قضا دگر نشود و ر هزار ناله و آه بشکریا بشکایت بر آید از دهنی گفتم بشاه باجی خانم قول داده ام و بقول خود وفا خواهم کرد. تو هم بی خود آرزوهای را خسته مکن. دم چون تو الیخناسی دیگر در من نمی گیرد. برو کلاهی بدست بیاور که قالب سرت باشد که کلاه من برای سرت گشاد است گفت از من میشنوی اینقدر دعا کن که ربانت مو در آورد. همین قدر بدانست که بادعا و نفرین هم باری بار نمیشود و اگر تمام نوع بشر هزار سال روز و شب مشغول دعا باشند محال است که یکدانه ارزن از آن دقیقه ای که باید زیر خاک سبز شود يك هزارم ثانیه زودتر سبز شود.

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد و اگر بریزد کتان چه غم خورد مهمتاب
 بالین همه شب بخیر و التماس دعا هم دارم.



فردای آن روز.

«دیشب را بادعا و مناجات گذراندم و رویه گرفته کیفی داشتم. دعا اگر فایده ای هم نداشته باشد همیشه قدر که انسان را ولو چند دقیقه ای هم باشد از این محیط آلوده و گرفته رهایی میبخشد خودش هزار تومان میارزد. امروز هم از اثر همان راز و نیازهای دیشب معقول روحانیتی دارم الحمد لله که «بوف کور» هم روی نشان نداد و نیامد بایبائات دری وری خود آئینه پاک ضمیرم را مکدر سازد. بعد از ظهر «برهنه دلشاد» دیدنم آمد و از صحبت او هم مبلغی لذت بردم. مرا پشت تبحیری که اطلاقمان را بدو قسمت میکند برده با تشریفات بی اندازه جبار و چهل چراغهایی را که بدست خود با شیشه شکسته و تلکه تسمه و زرورق و این قبیل خرده ریزهای براق ساخته بود نشان داد. میگفت میخواهند این چهل چراغها را برای نمایش بین المللی به ینگی دنیا ببرند ولی چون هیچ کمپانی زیر بار حمل و نقل چنین اشیاء نفیس و بر بهائی نمیرود چندین دولت سرگردان مانده اند. کم کم نشاط و سرور این آدم عجیب در من هم سرایت کرد و يك ساعت تمام من خود را در امواج بی غمی و لمن الملکی خیالی غوطه ور دیدم. وقتی از آن عالم بخود آمدم که تنگ غروب بود و رقیه سلطان النکته ای کلفت دارالمجانین با آن چهارقد ممش کتیف که درست قاب شور آشپزخانه را بخط میآورد و آن کیسبتي چرب و براق و جادر نماز جیت گاندار رنگ پریده ای که لبه اس ز لای د دین گرفته بود و آن شلیته کوتاه و آن شلوار چلو از پیر و پاجسیده و آن کفشهای شلخته پشته خوابیده پر گرد و خاک چلبك نفت در يك دست و قیف بزرگی در دست دیگر در حالیکه دوش از گیس فتیله هاندش از دو طرف صورت سیاه.

سوخته‌اش بیرون ریخته بود برای نقت گیری چراغها دور افتاده از اطاقی با طاق دیگر میرفت . همینکه لامپای چینی لحیم خورده مرا روشن کرد و سلام گویا در جلویم گذاشت مثل اینکه یکدفعه مرده باشم و چراغی روی سنك لخدم بنهند غم و غصه دنیا سرتاپایم را فرا گرفت . در آن فضای حزن انگیز که بوی نقت انسان را گنج میگرد نشسته بودم و در تاریك و روشنی شامگاهان که کم کم داشت تاریکی آن بروشنائی میچربید سرگرم تماشای دوره گردی و صید و پرواز شبکورها بودم که ناگهان هدایتعالی یا علی مدد گویان وارد شد.

گفت انشاءالله باکیت نیست و دعای دیشبت هم مستجاب شده است و عمر آقامیرزا عبدالحمید بصد و بیست و ریشش تا بروی نافش خواهد رسید و ناه باجی خانم هم از نوهام شب چهارده شده پس از عمر حضرد یکی از غرفه‌های یاقوت و فیروزه بهشت با حور و غلمان محشور خواهد گردید و رحیم خودمان هم از برکت دعا های سرکارمانند جدا امجدش حضرت آدم از جنت جنون رسته از تکبیت و ادبار بی غل و غش عقل خداداد سالهای دراز بر خوردار خواهد بود.

گفتم آمین یا رب العالمین .

گفت اینك اگر هنوز رغبتی بدیدن کشف تازه جهان ثنارب داری برخیز و بدون آنکه دهان باز کنی عجب من بیاتنا آنچه نادیدنی است آن

گرچه حشم ابدآ آب نمیخورد و میترسیدم باز برایم بپوس تازه ای دوخته باشد و بیسی جدیدی بسرم در آورد دل بدریازدم و هر چه بادا باد گویان کوزمال کورمال بدبالتس افتاده سیاهی سیاهی او روان گشتم .

پاورچین پاورچین مرا تا وسط باغ همانجایی که وعده گامروزانه
خودمان بود آورد و درختی را نشان داد و گفت پشب تنه این درخت
پنهان شو مبادا نفست در آید. خودش نیز در پس درخت دیگری در همان
نزدیکی من در کمین ایستاد.

ربع ساعتی بیش نگذشته بود که سایه آدم باند بالائی از دور در
تاریکی هویدا گردید که با قدمهای شمرده و آرام بطرف ما جلو میآمد.
اول نتوانستم تشخیص بدهم که کیست ولی وقتی نزدیک شد و روی نیمکت
معمود خودمان قرار گرفت معلوم شد مدیر دارالمجانین است.

همینکه چشمهایم بیشتر بتاریکی عادت کرد دیدم اول سیکاری
کشید و سینه ای صاف کرد و بعد بغلی جانانه ای که فوراً حدس زدم باید عرق
علیه السلام باشد بامبلغی آجیل و مزه و یکدانه استکان از جیب در آورده
در مقابل خود گذاشت و مدون و معطی در آن تاریکی که دیگر چشم
چشم را نمیدید با احتیاط تمام استکان را بر کرد و مثل اینکه بسلامتی
کسی بنوشد با آدم امری و مجهولی بنای گفتگورا نهاد.

میگفت همدم خام از جان عزیزترم اولین گیلاس را بطاق ابروی
خودت مینوشم و استکان را لاجرمه سر کشید آنگاه دوسه دانه تخمه
هندوانه مزه کرد و دباله سخن را گرفته با همدم خاتم بنی معافه را
گذاشت و حالا قربون و صدقه برو دکی برو. میگفت هموی خردت قسم
تمام روز يك ثابیه آرام داستم و تمام را دویته شمیری میکرده که کی
آفتاب غروب میکند تا باز بجا کیوس قدمه عربرت مشرف شوم. صددر
آرزو کردم که ایکاش قیامت بر هیجاست و آفتاب بریث میشد تا دستم
تو در بدامان وصلت برسد.

همدم عزیزم : عمر من توئی، دنیای من توئی . بی تو میخواهم يك ساعت زنده نباشم . روز و شب در مقابل چشمم حاضری . از تخم چشمم بیشتر دوست میدارم و از دل و جانم به من نزدیکتری . همدم جانم میدانم دلم چه میخواهد . دلم میخواهد يك قطره آب بشوم تا تو آبرای بنوشی و از غنچه لب و دهانت گذشته مروراید دانهایت را بوسیده وارد صراحی آب گلوی از عاج تابانترت بشوم و از آنجا هم گذشته داخل نهانخانه قلب نازنینت بشوم و در تمام اوراد و شراعیست دوران نمود با آن خون گرم و شادابیت مخلوط بشوم رفته رفته در وجود آسمانیت که اروجود فرشته لطیف تراست نیست و نابود گردم . همدم جانم بیا و يك امشب ترس و لرز را بکنار بگذار و محض خاطر پیر غلام جان نثارت این يك گیلاس را بهام بایداری دولت عیش و عشقهمان نوش جان فرما . اگر گناهی داشت بگردن من که محض خاطر تو صد آتش جهنم را بجان خریدارم

چون مدتی التماس کرد و همدم خانم حاضر نشد خواهش عاجزانه او را بپذیرد خودش گیلاس را خالی کرد و گیلاسی دیگری پرموده زیر لب بنای زهرمه را گذارد که يك امشب که در آغوش شاهد شکرم گرم جوعود بر آتش نهند غم نخورم و آنگاه لحظه ای چند خاموش نشست و ناگهان مثل اینکه همدم نا پدید شده باشد و دلدار دیگری را در پهلوی خود ببیند با آب و تابی بیشتر بنای راز و نیاز را گذاشت . اکنون روی سخن با دلبر تازه برار آمده ایست گوهر نام از فرط اشتیاق و سوز و گداز چنان بی تاب و زان شد که مدتی خاموش ماند و در حالیکه بنیمکت تکیه داده بود نگاه را با آسمان پرستاره دوخته مانند کسی که از کوه بلندی بالا رفته باشد و سینه اش تنگی کند بلند بلند بنای نفس

کشیدن را گذاشت . پس از آن حق حق کن خود را بروی خاک بقدم گوهر
انداخت و زار زاری بنای گریستن را نهاد .

از مشاهده این احوال هم متأثر شده بودم و هم متعجب و از آنجایی که
میترسیدم هر د بیچاره غش کرده باشد نزدیک بود بکشمکش بشتابم که
بخودی خود از جا بلند شده آم سردی از دل کشید و باز بنای زمزمه را
گذاشت . خیل کردم بحال آمده و بمنزل خود برخواهد گشت ولی در همان
حال صدای لرزاش از نو بلند شد و با هزار آب و تاب بایسار غار نازه ای ثریا
نام بمعاشقه و مغازله مشغول گردید . از برداشت سخنش استنباط کردم که
ثریا بیمار و بستری است . میگفت ثریای بنجان برابرم است را که پیبرم
تمام بدنم مثل مید میارزد . چطور خدا راضی میشود که تن از گل نازکتر
نوا بنطور در آتش تب بسوزد در دو بلایت بجان من بخورد . خدام را و هر کس
را که دارم بلا گردان تو کند . فدای چشمان بیمار تر از خودت بروم و تن
نازنینت را آزرده گزند نبینم قربان آن تبخال گوشه لب بروم که هیچ شکوفه
ای بیای آن نمیرسد . ایکش این قطره خون ناقابل داروی دردت میشد تا
هزار بار منت دریاست میفشاندم ثریا جانم خاطرت هست شبهای مهتاب ماه
گذشته چه ساعتی بپوشتی در این باغ گذرانیدیم . یادت هست که گرمهای
شب تاب را لابلای کیسوانت جا داده بودم و آسمانک پرستاره ای درست
کرده بودم خاطرت هست که روی ریگپی باغچه نشاندمت و آفتاب بر
گل بر سر صورتت نثار کردم که تا زانوهایت زیر گل ناپدید شد . هیچوقت
فراموش نمیکنم که تشنه بودی گولت کردم و آهسته آهسته بردمت قالب
آب و دو دستم را پراز آب کردم و مثل غزال از کفم آب نوشیدی . هنوز
نفس مشکبویتم را در نوك انگشتانم حس میکنم و هنوز لذت آن لحظه ای

که آب تمام شد ولبت بکف دستم خورد در زیر دندانم است
 بیچاره باز مدتی يك روال با معشوقه خیالی خود درد دل کرد و باز
 از نو گریه گلو گیرش شد و حق حق بنای زاری را گذاشت .
 خود را به هدایت علی نزدیک ساختم و در تاریکی آستیش را گرفته گفتم
 بیا برویم . راه افتاد و من هم سیاهی سیاهی عقبش افتادم . بروشنائی
 که رسیدیم گفتم رفیق این دیگر چه عالمی است گفت هر شب کارش همین
 است . گوئی وارث حرمسرای مرحوم خاقان است . مدتی است زاغ
 میاهش را چوب میزنم و سیر و سیاحت هائی کرده ام که گفتنی نیست . هر شب
 همین آتش است و همین کاسه . هر شب با سه الی چهار معشوقه تازه و کهنه
 آنقدر بیتابی میکنند و بسلافتی آنها گیلاس خالی میکند که رفته رفته
 مست میشود و بخاك میافتد و وقتی بس از مدتی بیخبری کم کم بخود می-
 هیآید بساطش را جمع میکند و سالانه سالانه با حال خراب باطاق خود
 برمیگردد . گفتم عیش مدام بی خرج و بی درد سری بدست آورده است و
 تنها دعائی که میتواند در حقش نمود این است که پروردگار هرگز علاج
 هودش را نکند و بسیاری از بندگان دیگرش را هم بهمین درد مبتلا سازد
 گفت حالا بگو بینم آیا از این کشف ناز من راضی هستی . گفتم
 حقا که کشف غریبی است جنای عجیبی گیر کرده ایم . آن طیب بیمار و این هم
 مدیر مان . میترسم در بیرون این محیط هم اوضاع از همین قرار باشد .
 هدایت علی باز همان خنده خنك را سر داده گفت خدا بدت را
 پیامرزد حیل میگردم مدتی است سرت توی حساب آمده است و حال امی بینم
 هنوز خام و بیخبری . گفتم آیا میخواهی بگوئی که دنیا دنیای دیوانگان
 است . گفت چه عرض کنم ولی اگر کتاب «بك نوباره» تالیف نویسنده بی-

نظیر روسی دوسنویوسکی را خوانده بودی دیگر این سؤال را نمی‌کردی.
گفتم از این نویسنده غریب تنها چیزی که خوانده‌ام و هرگز فراموش
نخواهم کرد قصه شبهای بی‌خوابی است که بفرانسه شبهای غمید می‌گویند
ولی بگو بینم در باب سؤال من چه گفته است. گفت در این کتابی که اسم
بردم و سرگذشت پسری است با پدر خود در باث مورد پس و رنار کی جوان
از پدر دانا و دنیا دیده خود می‌رسد پدر جان آ یا واقعاً مردم همه دیوانه‌اند
پدر در جواب پسر خود می‌گوید «در میان مردم آنهایی که بهترند دیوانه‌اند»
گفتم اینها همه بجای خود اما

«هر چه بکنند نمکش میزنند وای بوقتی که بکنند نمک»
تکلیف این بیچارهائی که اینجاکمیر افتاده‌اند چه خواهد شد و دیوانه‌ای
که طیب و قیم و همنشین و برستارش همه دیوانه باشند آیا هرگز روی
به‌بودی خواهد دید؟

هدایت‌علی نگه تیز و تند خود را بچشم‌ان من دوخت و بال‌بخند ره‌رو
آمیزی گفت روی به‌بودی را که البته نخواهد دید. ولی دیر وقت شده و تو هم
بهتر است بروی در بستر ناز بساز و آواز پشه‌های نیش‌دار ده‌ساز شوی و برای
خودت مشرقه‌ای بتراشی. اما تا میتوانی نگذار زیاد قصایت بکنند.
دیگر شب بخیر و خدا نگهدار.

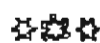


روزنامه من از شما چه پنهان همینجا قطع شده است. چه میتوان
کرد. در این دنیا هر کاری دماغ می‌خواهد و من بیش از این دماغ نداشتم
در ابتدا خیال کرده بودم هر روز ولو چند کلامه هم باشد بنویسم ولی بعد
روز بهفته افتاد و هفته بماء کشید و کم کم از ماه گذشته پانی فصل بمیان

آمد و عاقبت دستگیرم شد که مرد این کارها نیستم و کمیتم در این
 قیل میدانها لنگ است و بهمین ملاحظه رودر بایستی را بکمار گذاشتم و
 يك شب که از شبهای دیگر دلنگ تر بودم دفتر را بستم و نخ قندی
 بدورش پیچیده انداختم بالای همین دو لایحه معهودی که خود تن میدانید
 کم کم دو اتم هم خشك شد و لایقه اش بشکل يك تکه از سنگهای سیاه
 دسوراخ سوراخی در آمد که بسنگ با معروف است .

ماهها از آن تاریخ گذشته بود و باخیال بلقیس خودم زندگانی
 خوش و آرامی داشتم . اما افسوس که فصل بهار آن قشنگی و زیبایی
 زود گذشت و تابستان فرا رسید و آنهم از آن تابستانهای لعنتی سوزانی
 که آفت جان مردم دارالخلافت است شش ماه تمام در های رحمت الهی
 بسته شد و يك قطره باران بلب تشنه این شهر و این مردم نرسید . انسان
 و حیوان و حتی باور بفرمائید نباتات و جمادات بلکه افتاده بودند . گلهای
 پژمرده سبزیها افورده مردم گرفته اگر آب خنك شمیران زیر سرنبود
 دیاری در این کوره آهنگری بند نمیشد . نصف روز در سرداب تار و
 تاریك گور مانند در زد و خورد با مگسهای سمج و زنبورهای سرخ و زرد
 زهر آگین میگذشت و طرفهای عصر روز آن آفتاب زردی منحوس و غم
 افزا که برآستی حکم بیرق عزای شام غریبان را دارد بر طرف نشده بود
 که لشکر انبوه پشه های جور بجور از میمنه و میسره قلب و جناح
 حمله ور میگردد . شب تابستان خیلی کوتاه است و انسان از خستگی
 و کوفتگی روز دراز بجان آمده حاضر است یکسال از عمرش را بدهد
 که یکدم آسوده بخوابد ولی تازه وقتی قدری خنك تر میشود و پشه ها
 از شرارت خود میکاهند و خواب شیرین شروع میشود که ناگهان سر

و کله آتشبار خورشید بیمرود از گریبان افق بیرون میدود و تا چشم
 بهمزده ای دود از خرمن زمین و زمان و آه از نهاد مخلوق بیچاره
 هنوز بخواب نرفته بر میخیزد. آنوقت از سر نو باید طپید در آن
 سردابهای مرطوب و با یکدست بچنگیدن با مگس و زنبور پرداخت
 و بادست دیگر شکم را از آب یخ و آب دوغ خیار و خیار سکنجبین
 پر نمود.



۷

عرا و عروسی

با خاطری افسرده روزی چنین بسر رسانیده بودم و بروی اجر
 های سوزان پله ایوان اطاقم نشسته منتظر بودم که تك هوا قدری
 بشکند و نفسی تازه کنم که از دوز همان نوکر کذائی حاج عمو با گریبان
 دریده و موهای روایده نمودار گردید چون اولین بار بود که بدارالمجانین
 میآمد از دیدن او بسیار تعجب کردم همیشه که نزدیک شد گفتم بد
 نباشد چه تازه ای آورده ای. گریبان پاکت سر بسته ای بدستم داد و
 و گفت ملاحظه فرمائید لابد خود بلفیس خانم مطلب را نوشته اند.

بشنیدن نام بلفیس بدنم بارزه در آمده سرباکت را بعجله دریدم
 چشم بخط مبارک دختر عمو افتاد. بيمقدمه و پوست کنده خبر وفات
 ناگهانی پدرش را میداد و نوشته بود چون آقا میرزا هم چندی است
 مریض و علیل و در خانه خود بستری است در این موقع سخت بیگس
 و تنها و بیچاره مانده ام و تمام امید و دلگرمیم بسته بشما یک نفر است

منتظرم هرچه زودتر خودتان را برسانید که بحکم صلفرحم و بیگانگی
اول بتدارك ختم و عزا پردازیم و فوراً پس از برچیدن ختم خودتان
را جانشین بالاستحقاق عموی خود دانسته راق و فتق کلیه امور را از
هر باب بدست بگیرید . ضمناً با اشارات و کنایه‌هایی رسانده بود که از
رمز و معمای دیوانگی مصنوعی من با خبر است .

از این خبر ناگهانی باندازه ای متأثر و مبهوت شدم که مدتی
یارای سخن را ندن نداشتم . تعجب کردم که این دختر رمز دیوانگی
مرا از کجا میداد و بفراست او هزار آفرین خواندم و اینرا هم از
معجزات عشق و محبت مردم .

قدری که بخود آمدم دوباره کاغذ را خواندم و در پایان آن
جمله ذیل که در رهله اول بدان توجیه نکرده بودم بکلی احوالم را
منقلب ساخت بلفیس پس از اتمام نامه بعد از امضاء چنین نوشته بود
« باطلاع خاطر عزیزتان میرساند که در حیات بیرونی همان اطاق قدیمی
خودتان را که هنوز دو حروف م . ب . و ب . م . بر بدنه دیوار آن برجاء و
نشانه و ضمان مهر و وفای خلل ناپذیر ابدی است بدست خود آب و
جار ب کرده ام که فعلاً تا وقتی که تکلیف قطعی معلوم گردد در
همانجا منزل داشته باشید تا بخواست پروردگار سر کار از بیرون و من
از درون بیاد ایام گذشته از خداوند رؤف و مهربان برای پدر بیچاره ام
آمرزش و برای خودمان در دامن کامرانی و امان روزگار بهتری را
مسلّت نمائیم » .

پس از آنکه این جمله را دو سه بار پشت سرهم خواندم و بتوکر
حاج عمونموده پرسیدم که بلفیس خانم چیزهای باور نکردنی نوشته اند

بگویم قضیه از چه قرار است - با استین قبا چشمهای سرخ شده اش را
 پاك كرد و گفت امروز صبح حاج آقا از حمام برگشتند و در حیات بیرونی
 در شاه نشین طالار بسته بودند و ناخن می گرفتند که یک دفعه صدای ناله
 و آهشان به گوشم رسید. وقتی دویدم و خود را بایشان رساندم دیدم
 قیچی بدست بزمین افتاده اند و رنگ از رخسارشان پریده مثل گچ
 دیوار سفید شده اند. هر چه آب داغ نبات به خلفشان ریختم و مشت و
 مانشان دادم فائده ای نداشت. وقتی دکتر آمد و معاینه کرد و آینه
 جلوی دهنشان گرفت. معلوم شد بر حمت از دی پیوسته اند. خدا با
 سید الشهداء محشورشان کنند که همه ما را عزادار کرده اند. خدا
 شاهد است از همان ساعت دیگر خوراکم اشك است و يك قطره آب باز
 گلویم یابن نرفته است . . .

گفتم آخر علت این مرگ ناگهانی چه بود. گفت والله هیچ علتی
 نداشت. امم دیروز را باین صکد خدا اصغر بی اصف سرو کله زده
 بود و شیش هم اقرار معاومه از من تمام روز جوش زده بود نتوانسته بود
 درست بخواند. امروز صبح زود مرا صدا زد و چون روز جمعه بود و دو
 هفته تمام بود که از زور گرفتاری فرصت نکرده بود بحمم برود گفت
 این بقیچه و این کاسه حما را بردار ببر بحمم. خودش هم بمن راه افتاد.
 من همانجا سرینه آنقدر حقیق کشیدم تا بیرون آمد و ب هم بمنزل
 برگشتیم. حالش هیچ عیبی نداشت. مدام از دست کد خدا اصغر حرص
 میخورد و لاحول و استغفر الله میخواند. وقتی بخواب رسیدیم آب خواست
 گفتم جسارت میشود ولی بدنتن هنوز گرم است و آب خنک تعریفی ندارد
 اعتنائی نکرد و نصف لیوان را سر کشید و بالارفته در شاه نشین طالار

نشست رقیچی قلمدان آقامیرزا را در آورده مشغول چیدن ناخن دست و بایش گردید و بعد از معامول ناخنها را جمع میکرد که در پاشنه در خانه بریزد که روز قیامت در جلوی در سبز بشود و نگذارد اهل خانه بدنبال خردجال بیفتند. من هم مشغول تدارك قلیان و گرداندن آتشگردان بودم که ناگهان صدای ناله و خرخری بگوשמ رسید. دو پله یکی خود را بطالار رساندم. دیدم حاجی آقا همانطور رقیچی بدست بزمین افتاده است و يك چشمش بطاق و چشم دیگرش مثل چشم گوسفند سر بریده بدون آنکه ابداً از سیاهش چیزی پیدا باشد بزمین افتاده است. سخت یکه خوردم و وقتی دهن باز و دندانهای کلید شده اش را دیدم خیال کردم دهن کجی میکند و میخواهد سر بر کسی بگذارد ولی وقتی چشمم بخوبانه ای افتاد که از گوشه دهانش روان بود و از روی ریشش گذشته و بفرش کف اطاق رسیده بود فریاد کنان خود را باو رسانیدم. خواستم بلندش کنم دیدم بدنش مثل چوب خشك و مثل یخ سرد شده است.

آنوقت تازه فهمیدم مسئله از چه قرار است و خاك بر سرم شده و می ارباب گردیده ام.

بیچاره های های بنای گریستن را گذاشت گفتم: خداوند بیامرزدش حالا وقت گریه نیست بگو بینم بلقیس خانم چه میکنند. گفت طفلک بقدری گریه و بیتابی میکند که دل سنگ بحالش میسوزد. از همه بدتر جز من و گیس سفید کسی را هم ندارد که دستی بزیر بالش بکند. ظهر پس از آنکه بهزار اصرار يك پیاله آب داغ نبات بحلقش کردیم با چشم گریان این کاغذ را نوشتند و بمن سپردند و گفتند میخواهم سر تلخت ببری و شخصاً جوابش را بیاوری.

پرسیدم با جنازه چه کردید. گفت بقیس خانم میخواستند دست
نگاه دارند تا شمع تشریف بیاورید ولی در همسایه خبردار شده بودند
و هنوز اذان ظهر را نگفته بودند که جنازه را در سرقبر آقا با خاک سپردیم
گفتم برای تشیع جنازه چه اشخاصی را خبر کردید. گفت وقت تنگ
و دستمان از همه جا کوتاه بود و بهر چند نفری از دکاندارهای زیر گذر
واهایی میجمله کسی نبود.

گفتم زود برگرد بمنزل و سلام و دعای مرا بخانم برسان و عرض
کن چون قلم و دوات حاضر نبود و عجله در کار است ممکن نشد که
جواب دستخط ایشان را کتباً عرض نمایم ولی خاطر جمع باشند که
اطاعت او امر شایسته را نموده هر طور شده همین امشب شرفیاب
خواهم شد.

قاصد گریه کنان آمده بود گریه کنان هم رفت و من تنها ماندم.
پنود گفتم دنیای غریبی است راستی که زندگانی انسان بموئی بسته است.
بیچاره حاج عمری بمشقت زیست و حالا هم بمذلت مرد و از آنهمه
دردسرها و امید و بیمها چه برد. واقعاً دنیا آمدمگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دیگر. آنگاه با خاطر آشفته با طاق خود برگشتم
و در حالی که مشغول جمع آوری لباس و اسبابم بودم این ایات راز مرده
هی کردم:

«من از وجود برنجم مرا چه غم بودی

اگر وجود پریشان من عدم بودی»

«همه عذاب وجود است هر چه می بینم

اگر وجود نبود عذاب کم بودی»

«بلی وجود که در رنج و بیم و ترس بود
اگر نبودی خود غایت کرم بودی...»

۸

برگشتن ورق

گرچه فکر و خیال تماماً متوجه مرگ و فنا شده بود و بخود
میگفتم این هم کار شد که در دنیا هر نقشه و آرزویی بمنص اینک انسان
چانه انداخت از میان برود و کان لم یکن شیئاً مذکوراً ادنی اثری از آن بجا
نماند. مهینا دست و پا میکردم که سرو صورت را برای شرفیابی بحضور
دختر عموزینت و آرایشی بسزا بدهم. در آینه نگاه کردم دیدم قیافه
هولناکی پیدا کرده‌ام. سرو صورتم زیر ریش و پشم پنهان گردیده غول
یابان حسابی شده‌ام. باتبع رنگ زده هر طور بود تا حدی بازاله نکبت
و ادبار کامیاب گردیدم و با صورت چوب خطی شده و سر و زلف لعاب زده
خود را برای ورود به عالم عقال شایسته یافتم. پس از آنکه با دستمال
جیب یکو جب گل و خاک را از کفشهایم زد و دم و بزور ماهوت پاک کن
دوسیر گرد و غبار از تار و بود لباسهایم بیرون کشیدم بید رنگت برای خدا
حافظی و بدست آوردن اجازه خروج از دارالعیالین باطاق دفتر مدیر
وارد شدم.

از وجناتش دریافتم که هنوز از خمار دیشب بیرون نیامده است.
سررا بکراحت بلند نموده پرسید چه فرمایشی دارید؟ گفتم الساعه خبر
رسیده که عمویم حاج میرزا... که معروف خدمت است فجاء کرده.

است و دختر عمویم که فرزند منحصربفرد او و نامزد من است بکلی دست
تنها وی کس و کارمانده است و برای تدارك ختم و عزاداری جداً خواهش
کرده که فوراً خود را با و برسانم

پوزخند بی نمکی بگوشه لبش نقش بست و گفت حاجی را خوب
میشناختم. میگویند متجاوز از دویست هزار تومان ملك و علاقه دارد.
مرحوم والد با آن خدا بیامرز رفاقت قدیمی داشت و هفده هیجده سال
پیش در سفر حج با هم هم کجاوه بوده اند. از او چیزها نقل میکرد. از قرار
معلوم قدری ممسك بود و گرچه نام مرده را نباید بیدی یاد کرد ولی یادم
میآید که روزی اوقات پدرم از دستش تلخ شده بود و این آیات را در
حقیقت مل آورده که :

« از بخل بخلق هیچ چیزی ندهی

و رجن بشود بکس پیشیزی ندهی »

سنگی که بدو در اسیرا ارد کنند

در بر شکمت نهند تیزی ندهی »

گفتم حالا موقع اینگونه صحبتها نیست و هم مانعور که عوام میگویند
در حق مرده نباید حرفی زد که خاك برایش خبر برسد. - مدعی بودم استدعا
نمایم اجازه بدهید همین امشب از خدمتتان مرخص بشوم. گفت البته
سلامت رحم از فرایض اسلام است و اندرون حاجی را هم نبیدتنها گذاشت
چیزی که هست اینگونه اجازه هارا اول باید طیب مؤسسه بدهد تا من
هم اگر دیدم مجذوری در میان نیست تصویب نمایم. گفته خودتان بهتر
از بنده میدانید که آقای دکتر شهبانجا هستند و پیش از فردا صبح دست
من بدامنشان نخواهد رسید. گفت بنقد چه راه دیگری نیست و اصلاً

میتراسم حال شما هم مقتضی بیرون رفتن نباشد. گفتم ای آقای این چه فرمایشی است. حال من از توجه حضرت تعالی مدتی است بکلی خوب شده و مطمئن باشید که جای هیچگونه تشویش و تردیدی نیست. گفت صحیح میفرمائید ولی در اینگونه موارد احتیاط شرط است و چه بسا دیده شده که این قبیل امراض در موقعی که هیچکس منتظر نیست غفلةً عود میکند و موجب حوادث بسیار ناگوار میگردد. گفتم آقای مدیر حالا که نامحرم اینجا نیست و من هستم و سرکار دلم میخواهد حقیقت مطلب را از شخص جنابعالی که در این مدتی که اینجا در زیر سایه سرکار بوده ام حکم پدر مرا پیدا کرده اید پنهان ندارم. حقیقت این است که من اصلاً از اول دیوانه نبودم و بجهاتی که فعلاً نمیخواهم سر مبارک را بشرح آن درد بیاورم خود را بدبوانگی زدم.

جاوی آشار خنده خنک را باز نموده گفت هر روزه همین آش است و همین کاسه. عزیزم گوش ما باین قبیل قصه ها عادت کرده است. تمام این ربوانهایی را که می بینی تا چشم پرستار را دور می بینند یکی یکی میدوید اینجا که خرم از بیخ دم نداشت و ما از اول دیوانه نبوده ایم و ما را بیجهت در اینجا بزندان انداخته اند.

گفتم حضرت مدیر میان من و آنها هزاران فرسنگ تفاوت است و تر و خشک را که نباید باهم سوزانید. گفت از قضا آنها هم همین را میگویند. همانطور که گفتم فردا دکتر میآید تکلیفتان را معین مینماید. از جا دیررفته فریاد بر آوردم که پیر و بیغمبر مرا اینجا نگاه میدارید. در تمام این مؤسسه از من عاقلتر کسی نیست. گفت ار داد و فریاد و غریده جویهایتان معلوم است. اگر عقیده مرا میخواهید بروید

شامتان را بخورید و قدری استراحت کنید تا فردا تکثیر یابد و میان من و شما داوری نماید فعلاً که خیلی محتاج راحت هستید شب بخیر...

هر چه عجز و لایه کردم به خرجش نرفت. یکی از پرستاران را صدا کرد و امر داد که مرا باطاق خود ببرد و شخصاً مواظب باشد که شام بخورم و بخوابم. چاره ای بجز تسلیم و رضا نبود. باطاق خود برگشتم. پرستار آدم زمخت و نفهمی بود. هر چه یاسین بگوشش خواندم با لهجه آذربایجانی آری و بلی تحویل داد و تا مرا تا گلو در زیر احاف اندید زحمت خود را کم نکرد.

همینکه صدای پایش دور شد و مطمئن شدم که کسی شاهد و ناظر حرکات و سکناتم نیست از جا جستم و گیوه بپا و عبا بدوش آهسته و بی صدا بطرف در مریمخانه روان شدم. سرایدار بروی سکونشسته حبوق میکشید. محلی باونگذاشته با صورت حق بجانب سرم را زیر انداختم و خواستم بیرون بروم. جلور را بخشوات گرفتم و گفتم اقور بخیر کجا میروی. گفتم زود بر میگردم. با دست دارالمجانین را نشانداد و گفتم سرخر را برگردان. دادم زیاد کهنه کار و بقوراست به حال بوسی و پرت و پلاهایم در او میگیرد نه زورم باو میرسد ناچار همانطور که آمده بودم همانطور هم باقیافه حق بجانب و معقول سرخر را برگرداندم.

در همان اثنا که بسوی اطاق خود بر میگشتم صدای طبل بگیر و بزند بگوشم رسید و مانفتم شدم که چه مدتی از شب گذشته است. احدی دیده نمیشد و خاموشی دنیا را فرا گرفته قو پر نمیزد. فکر کردم خود را بیام برسانم و خود را از آنجا بهر وسیله ای شده بکوچه بیندازم. کورمال کورمال پلکان را گرفته بکمک دست و بازو و آرنج و زانو خود را بیام

رساندم چراغ سر در مریضخانه برتوضیفی بکوچه میانداخت . دیدم
 دیوار بلندتر از آنست که تصور کرده بودم و جستن همان خواهد بود و
 خرد و خمیر شدن همان . هرچه کند و کو کردم بجائی نرسید و طناب و
 نردبانی هم پیدا نشد که کمکی بکند . مدتی انتظار کشیدم که شاید
 رهگذری پیدا شود و محضاً یار و یاروم گردد ولی از آنجائی که
 دارالمجانین در گوشه ای از گوشه های شهر پرت واقع شده بود چشمم
 سفید شد و دیاری نمودار نگردید . عبایم را نوار نوار پاره کردم که شاید
 کمندی با آن بسازم . زیاد مندرس و پوسیده بود و بهیچ دردی نخورد
 و از عبا هم محروم ماندم - سر رهنه و پای بشی یکتا پیراهن و یکتا شلوار
 در آن نیمه شب در گوشه بام دارالمجانین مانند مجسمه دزدی و تبه کاری
 سر با ایستاده در کار خود سرگردان بودم . در دل آرزو میکردم که ایکاش
 بجای یکی از آن سگهای بودم که در پای دیوار کوچه آزاد و بی پرستار
 خوابیده بودند و صدای نفس منظم و آرامشان تا بالای بام بگوشم
 میرسید .

ناگهان صدای پای شنیده شد و از دور سیاهی یکنفر را دیدم که
 تلوتلو خوران نزدیک میآید . وقتی بروشنایی رسیدم چشمم بیکوی از آن
 داش مشدیهای تمام عیاری افتاد که مانند حیوانات اول خلقت رفته رفته
 جنبشسان دارد از میان میروند . از زور مستی روی پای خود بند نمیشد .
 کلام نمدی تخم مرغی بر سر کمر چین ماهوت آبی یکشاخ اردوش بیراهن
 قیطان دار دکمه بدوش بر تن کمر و قداره غلاف بیکدست و بطاری عرق
 سر خالی بدست دیگر با زلفان پریشان و سبیلهای تابدار مست و لایعقل
 يك پاچه بالا زده سینه چاك و بیباك از این دیوار بآن دیوار میخورد و

باقبال بیزوال برق قمه و مرد قمه بتد صدای سسکه اش يك ميدان بلند
 جود - وقتی بروشنائی رسید دهنه بطری را بروزش دیدند نزدیک نمود
 و همینکه دید چون کیسه اهل فتوت خالی است تفی بزمین انداخته نیم
 تسبیح از آن فحشهای آب نکشیده ای که ازروز ازل امتیاز انحصاری آن
 بدین طایفه ممتازه اعطا شده است بناف بطری بیزبان بست و چنان آنرا
 بغیظ و غضب بروی سنگفرش کوجه کوفت که گوئی نارنجکی از آسمان
 بزمین افتاده آنگاه آروغ پیچان مفصلی تحویل داد و چشمان خمسار را
 بطرف آسمان گردانیده بالحن و لهجه که مخصوص این جماعت است باواز
 بلند بنای خواندن این بیت را گذاشت درحالیکه يك درمیان بعد از
 هر کلمه مرتباً يك سسکه جانانه جا میداد :

نحن ... ازوقتی ... که اینجا ... با نهادم ... ترك سر ... کردم
 مثال ... مرغ ... جو غلیده (زردیده) ... سرم را ... زیر پر ...
 کردم .

پس از خواندن این بیت باز لحظه ای چند خاموش ایستاد و زیر
 لب باخود سخنانی گفت که چون ریده ریده بگوش من میرسید معنی
 و مفهوم آن بر من معلوم نگردید . آنگاه از نو صورت را بسوی آسمان
 برگردانید و پر خاشجویانه با صدائی شکوه آمیز و عتاب آمیز از ته دل
 فریاد بر آورد که « ای دنیای لامروت بی غیر تم کردی » و قداره را از غلاف
 بدر آورد درمیان کوجه بنای جولان را گذاشت .

گرچه چشمم از طرف او آب نمیخورد معبذا ترسیدم فرصت از
 دست برود و بشیمان گردم . از اینرو بصدای بلند گفتم « داداش جان بیا
 بیات توی سوراخ نرود » بتعجب باطراف نگریسته گفتم مگر در سوراخ

راه آب قائم (غایب) شده ای که به چشم نمی آید . بیا بیرون ببینم کیستی
و حرف حسابیت چیست . گفتم رفیق و آشنا در طرف راست بالای باهم
با يك رشته سسكه های بهم یكیده جواب داد كه قربان هر چه لوطی
است . د زود اگر عرق مرقی داری بردار و بیا پائین تا بسپیل مرد باهم
يك جام بزنیم . گفتم اگر نردبانی پیدا کنی بمنّت به خدمت میرسم . جیب و
بغلش را جسته گفت بجان عزیزت نردبان ندارم ولی ترس خیسو
بگیر و پیر پائین اگر جنایت عیب کرد بگردن من . گفتم نه بال و پر
دارم و نه از جانم سیر شده ام . گفت بگو یک چو غیرت ندارم و در دسرا کم
سكن . گفتم اگر طنابی برایم دست و پا کنی پنجاه دانه قران چرخ می امین
السلطانی جلوت در می آیم . گفت بیخود پولت را برخ ما نکش ما از
ین قرانهای چرخ بلطف پروردگار زیاد دیده ایم و چشم و دلمان سیر
است . گفتم مقصودم این بود كه با آدم حق و حساب دان سرو کرداری نه
با آدم بی پدر و مادر و نمك ناشناس . گفت قربان هر چه آدم حق و حساب
دان است . بیا چفته می گیریم بیا پائین .

خواست خود را پیاپی دیوار برساند ولی از زور مستی بیش از این
طاقت ایستادن نیاورد و سکنده می سختی خورده باشکم بزمین آمده و با
پاتیل شد و پس از آنكه مدتی مشغول استفراغ بود سر را نیز بزمین
نهاد و بخواب ناز فرو رفت و دیگر صدایش بلند نشد .

بیخوت و طالع خود هزار نفرین فرستادم و بیچاره و مأیوس از بام زیر
آدم . ناگهان بفکرم رسید كه بروم هدایت علی را بیدار نمایم و دست تو سکن
بدامان اوزده از ارجاره جوئی کنم . بیدارنگ با طاقش شتافتم . در میان
مقداری کاغذ و کتاب در تخت خواب افتاده هست بود . بمحض اینكه

دستم بشانه اش رسید از جاجسته چشمانش را گشوده و نگاهی بمن انداخته گفت مگر خدای نکرده باز شدت کرده است که در این نیمه شب باین سرور وضع مناسب خود را درات بیدار پنداشته بسروقتم آمده ای. باختصار ماجرا را برایش حکایت کردم و گفتم دستم از همه جا کوتاه مانده آمده ام بینم شاید عقل حیلہ باز و فکر مکار تو بتواند گره از کارم بگشاید. گفت هوای مال عمو و حسن دختر عمو چنان سرت زده که حتی طاقت نداری تا فردا صبح صبر کنی. گفتم دخترک بیچاره تنها مانده و در این عالم تمام امیدش بمن است گفت امید خانم تا فردا صبح قطع نخواهد شد. و آنکسی حالا که با نماز و دعا میانه پیدا کرده ای و با عالم مالکوت و برهوت راه داری و با امامت مکه مقرب همزانو و هم پیاله شده ای برو از سر اخلاص دعا کن که از عالم غیب برای دختر عمویت یار موافق و دلسوزتری از تو پیدا شود. گفتم وقت مزاح و باوه گوئی نیست. اگر عقلت بجائی نمیرسد صاف و پوست کنده بگو تا چاره دیگری بیندیشم. گفت رفیق تسوا دعای پاکبازی میکنی و میگویی از علایق و خلائق بریده ای و بآزادی و وارستگی رسیده ای وای هنوز بوی کباب بدماغت نرسیده چنان دامن از دست رفته که خواب از سرت پریده و دلت میخواهد بل و پر در آوری و باز هر چه زودتر خود را بهمان محیط آلوده و تار و تریث برسانی که سابقاً میگفتی جهنم روح و عذاب جان است گفتم جناب مسیو برای مواعظه نیامده ام و ابد آگوش استماع این بیانات حکیمانه را ندارم. بگو بینم بعقل ناقص چه میرسد. گفت شغال شو و از سوراخ راه آب بیرون برو گفتم. صدایت از جای گرم بلند است و از حال پریشان و زار من خبر نداری. گفت این مؤسسه عریض و طویل را برای دفع پریشانی مثل من و تو ساخته اند

بکجام می‌خواهی بروی گفتم تو بکنفر لامحاله حقیقت را میدانی که اساساً
 آمدن من از اول بدینجایی مورد بود. گفت اکنون متجاوز از یکسال است که
 شب و روزت را در میان خیل دیوانگان میگذرانی اگر روزی هم يك ذره
 عقل داشتی اکنون نباید چیزی از آن باقی مانده باشد. گفتم بشخص تو
 که دیگر مطلب هستیه نیست و خوب میدانی که بچه حيله و تدبیری بدینجا
 وارد شدم. گفت خیلی از آنچه پنداشته بودم ساده تری. مرد حسابی
 آدمی که دیوانه نباشد محال است خود را در میان دیوانگان بیندازد.
 گفتم تو احوال دنیا را بر از دیوانه می بینی. گفت اتفاقاً هم همین طور هست.
 گفتم اگر همه مردم دیوانه بودند تا بحال همه دیگر را خورده بودند. گفت
 نکنه همینجاست که آفت عالم و بلای جان بنی آدم همیشه نیم عقلا و نیم
 دیوانگان بوده اند والا از آدم تمام عاقل و تمام دیوانه (اگر فرضاً پیدا
 شود) هرگز سر سورنی آزار نمیرسد گفتم راستی که در و راجی بد
 طولانی داری. تو هر چه میخواهی بگو من خود را عاقل میدانم و يك
 ساعت حاضر نیستم در این خراب شده بمانم. گفت پسر جان دیوانه واقعی
 کسی است که نخواهد میان دیوانگان بماند. آدمی که شب و روز سر و
 کارش با آسیابان است خواهی نخواهی گرد آرد بر عارضش می نشیند.
 تو هم اگر روزی ادعای عقل داشتی امروز دیگر باید این ادعا را از سر
 بیرون کنی. گفتم عاقل یا دیوانه باید خودم را از اینجا بیرون بیندازم
 گفت اگر عاقلی که باد گزند هم از این جا بیرون نخواهی رفت و اگر هم
 دیوانه ای که از اینجا رفتن صورتی ندارد. بالین و صاف از خر شیطان پیاده
 شو و همراهم بگذار اقل از استراحت شب بر خوردار باشیم ...

سرو کله زدن با این آدم جز تلف کردن وقت فائده ای نداشت. بلند

شدم که پی کار خود بروم که ناگهان چشمم بدیوار اطاق افتاد و از تعجب دهانم باز ماند. دیدم شکل صلیبی بدیوار کشیده اند و کتابی را چهار میخ بر روی آن بقناره کشیده اند. بمشاهده این احوال صدای خنده شوم هدایت علی بلند شد و در حالی که کتاب را نشان میداد گفت دیشب از بس اذیتم کرد بچهار میخ کشیدم. همانجا بماند تا دهنده اش نرم شود و نفسش در آید و گوشت و پوستش بگندد و پیوسد و بر زمین بریزد.

گفتم خدا عقلت بدهد. گفت چرا نفرت در حقم میکنی. بلکه ذات بحال این کتاب میسوزد بی حیای بی چشم و رو از بس با من لجبازی و دهن کجی کرد کلافه شدم و دیروز آخرین بار با او اتمام حجت کردم و قسم خوردم که اگر دست از این ادا و اطوارهای کثیف برندارد بدارش خواهم زد. بخرجش نفرت و باز بنای هرزگی و لودگی را گذاشت. من هم آن رویم بالا آمد و بلائی را که می بینی بر سرش آوردم. خیلی جان سخت بود. دو ساعت خر خر کرد و نگذاشت بخوابم ولی بروی خود نیاوردم عاقبت جان بعزرائیل داد و از سرو صدا افتاد.

اول خیال کردم شوخی میکند ولی از بر آشفتگی حال و لحسن مقالش فهمیدم که باز گرفتار امواج بحران گردیده و سر و کارم با هدایت علی شوخ و شنگ نیست بلکه با بوف کوره سرکش و بی فرهنگ است سرش را بلطف و مهربانی بیالش نهادم لحاف را برویش کشیدم و چراغ را خاموش نموده از اطاق بیرون جستم.

مواظبت با دربار

پیش از آنکه باطاق خودم برگردم بامید اینکه شاید در آنوقت شب راه فرار باز و حاجب و دربانان نباشد یکمرتبه دیگر بطرف در دارالمجانین روانه گردیدم و ای حسام یز غلط در آمد. در بسته بوده و قفل بیزرگی را شتر بر آن زده بودند و قابوچی مانند ماری که بروی گنج خوابیده باشد تخته پوست خود را در پای در انداخته خر و پفش بلند بود.

از ناجاری باطاق خود برگشتم و از زور خستگی بروی بستر افتادم و از شماچه پنهان با همه غم و غصه‌ای که داشتم طبیعت غالب آمد و فوراً بخواب رفتم.

وقتی بیدار شدم که آفتاب باطاقم تابیده بود و سپاه غدار و جرار زنبور و مگس فضی اطاقم را جولانگاه ساخت و تاز خود قرار داده بود. دهنم تلخ بود و سرم بی اندازه درد میکرد. يك تنك آب را بیک نفسه سر کشیدم و در پی چند قرص آسپرینی می گشتم که سامه‌ا دکتر داده بود و در گوشه‌ای پنهان کرده بودم که از پشت تجیر صدای آه و ناله‌ای بگوשמ رسید. شتابان خود را بدانجا رساندم و دیدم بیچاره و بی‌توان برهنه دلشاده با چهره زرد و چشمان آبدار مثل مار بخود می پیچد و از زور درد و تب می‌تاند. معلوم شد دوسه شب پیش بازی احتیاطی کرده است و نیم و برهنه تابوق سحر در زیر درختان با ماه و ستاره به‌غزاله و عاشقه مشغول بوده است و

سرهای سختی خورده سینه پهلوی کرده است. سعی من و پرستاران بیهی حاصل ماند و هنوز طبیب نیامده بود که رفیق بیکس و بی یار مابطور ابد از هر درد و رنج و نیک و بدی آزاد و از هر ضعیف و درمانی بی نیاز گردید و جان بجان آفرین تسلیم نمود و برهنه دلشاه باصل و مبداء خود پیوست.

تأثیر بی نهایتی که از هر گنگ این آدم عجیب دامن گیرم شد مانع اجرای نقشه ام نگردید و هنوز پاتی دکتر باطافش نرسیده بود که بنزدش شتافتم و قضایا را بی کم و بیش برایش حکایت نموده استعداء کردم و رخصت بدادم که بدو ب تأخیر از دارالمجانین بیرون بروم. بالبخندی که صد معنی داشت پرسید عجله برای چه. خدای نکرده مگر تقصیری از ما زده که از دیدن ما بیزارید. مگر فعلا که در خدمت سرکار هستیم چه عیبی دارد.

گفتگوی من و دکتر مدتی بهمین لحن و همین طرز درمیان بود عاقبت حوصله ام سر رفت کفرم بالا آمد فریاد برآوردم که مگر حرف حق بگوس شما فرو نمیرود. هر چه میگویم نرم میگویند بدوش آخر تابکی باید تکرار نمایم که دیوانه نیستم و هرگز نبوده ام و هیچ عاتی ندارد يك دقیقه بیشتر در این هولدانی بمانم.

از سر اوقات تاخیری يك قایمی بسیگتر زد و گفت آقا جان من همه کسی میداند که یکی از بارزترین مشخصات مرض جنون همین است که دیواندن مدعی میشوند دیوانه نیستند و باصرار و بره یخوهند حرف خود را بکرسی بنشانند. نعره زنان گشته آقای دکتر این چه فرمایشی است اینکه حرف شن که هر کس بگوید دیوانه نیستم بهمین جهت دیوانه باشد دیوانه کسانی هستند که در میان و تفرقه بین کسی فریب

چون من جوان بی ادعا و بی تجربه ای را خورده آلان یکسال آزرگار
است بار منزل و غذا و درای مرا بدوش کشیده اند . گفت استغفرالله من
کی گفتم شما دیوانه اید . زبانم لال . مقصودم اینست که بازچندی استراحت
بفرمائید برای خودتان هم بهتر است .

از جا بدر آمده صدا را بلند کردم و گفتم جناب دکتر مگر قدغن
است که حرف خودتان را صریح بزنید . اگر واقعاً مرا دیوانه میدانید
بفرمائید تا خودم هم بدانم و اگر نمیدانید و لم کنید بروم پی کار خود
دستهارا بهم مالید و باقیافه پرملعنتی که چاپلوسی از آن میبایرد گفت من
کی گفتم شما دیوانه اید . هرگز چنین جسارتی نخواهم کرد . راست
است که علم طب پاره ای از آثار این مرض را در شما تشخیص داده ولی
مربوط بشخص من نیست . من همیشه نسبت بشما ارادتمند بوده و هستم .
فریاد زنان گفتم این ارادتمندیها و اخلاص کیشینها درد مرادوا
نمیکند و قاتوق ناام نمیشود . از این تعارفات و خوش آمدگوئیهای مفت
و کالذی دلم گنبدید . مگر خداوند آره و نه در دهن شماها نگذاشته است
بودر جمهر بدست شما بیفتد دو روز بهلول میشود : لقمان باشما طرف
بشود دیوانه زنجیری میگردد .

با همان لطف و عنایت قلابی جواب داد که امروز از قرار معلوم زیاد
عصبانی هستید و میترسم آهمن دريك جو نرود انشاالله وقتی آرام شدید
و حالتان بر جا آمد مفصلاً گفتگو خواهیم کرد .

خوب خونم را میخورد و با نهایت بی ادبی و گستاخی در میان
سخنش دویدم و گفتم آخر چه خاکی بسر بریزم که عقل دشوور من بر شما
ثابت گردد و با من مثل بچه ای دو ساله صحبت ندارید . شیر به سر کسی

مایلیدن هم اندازه دارد . بفرمائید بینم برای اثبات عقل خود چه کاری
 میخواهید بکنم . بهر سازی بخواهید میرقصم . می خواهید برایتان ضرب
 و بضرب و دحرج و بدحرج را صرف کنم . میخواهید اسماء سته را برایتان
 بشمارم و فسیک فیکم الله را ترکیب کنم . می خواهید جدول ضرب را
 از اول تا آخر پس بدهم . میخواهید قضیه عروس را برایتان ثابت کنم .
 میخواهید لامیه العجم را بدون کم و کسر برایتان بخوانم میخواهید اصول
 دین و فروع دین را برایتان بشمارم . می خواهید رودخانه های ایران و
 دریاچه های آمریکای جنوبی را برایشان شرح بدهم . میخواهید دوازده امام
 و چهارده معصوم و هفتاد و دو تن را برایتان بیک نفس بشمارم . میخواهید
 از جبر و مقابله مسائل دو مجهولی و سه مجهولی حل نمایم . میخواهید سل
 جلوس و وفات سلاطین اشکانی و ساسانی را برایتان یکی بیکر بگویم
 سابقاً عرض کرده بودم که در مدرسه طب یک نیمه سالی تلم استخوان شناسی
 خوانده ام میخواهید استخوان های حرقه رقم حدود را برایتان شرح بدهم
 میخواهید برایتان بکدهن ابوعطاء و بیات اصفهان بخوانم . میخواهید
 برایتان مثل حافظ غزل و مثل نوری قصیده بسازم و مثل نوحه حسرو
 بوزن نامطبوع شعر بگویم . هر حقه بخواهید سوار می کنم و هر فنی بفرمایید
 بکار میبریم . حاضر در وسط همین مجلس برایتان شیرجه بروم و پشتک
 و وارو بزوم اگر تانتان بخواهد برایتان مثل خرس میرقصم و مثل بوزینه
 کله دعلق میزنم . میخواهید قریبایم غمزه بیایم ابرو بیندازم . میخواهید
 بنشینم باهم مشاعره کنیم . از سوراخ سوزن رد می شوم و منته بیخشختر
 میگذارم بشرطی که تصدیق کنید که عقلم تمام و کمال بجاست و میتوانم
 از این سرزمین شگرفی که ایمان فلک و عقل بنی آدم را بید میدهد بیرون

بعجم . مقصود این است که برای اثبات عقل و فهم خود در انجام هر امری
که بفرمائید حاضر م .

گفت همین فرمایشات شما برای اثبات عقل و درایت سرکار کافی
است و بنقد برای کفن و دفن رفیق ناکاممان برهنه دلشاد باید حاضر
بشویم ولی قول میدهم همین امروز درباب شما با آقای مدیر صحبت
میدارم . فعلا بروید راحت کنید که نهایت از م را برای شما دارد .

پس از ادای این کلمات پیشدامنی خود را بعجله بست و بدون آن
که دیگر اعتنائی بمن بکند پرید بیرون . پوش خود گفتم مرا مدام در پی
فتخود سیاه میفرستد . مدیر مرا نزد طبیب میفرستد و طبیب پیش مدیر و
مدیر و طبیب هر دو دستم انداخته اند و کلاه سرم میگذرانند . خدا نفس
هر دو را قطع کند که دارند رشته جانم را قطع میکنند .

وقتی خود را از هردری رانده و از همه جا رانانده دیدم بفکر رحیم
افتادم و پیش خود گفتم اگر چه آخرین بار که بدیدنش رفتم خوب با من
تا نکرد و دشمن وار از خود راند ولی عدو شود سبب خیرا اگر خدا خواهد
از کجای که از صحبت با او فرجی دست ندهد

از اطاق دکتربکر است باطاق اورفتم . دیدم مانند هر تاضان هند
سیخ و بی حرکت در وسط اطاق ایستاده است و دستها را بالای سر بطرف
سقف دراز نموده گوئی قالب بی جانیش نیست . بعدای یای من
چشمه ها را نیم باز نموده و لیانش آهسته بحرکت آمد و گفت با احترام داخل
شو . مگر نمی بینی که من يك شده ام يك لم يزل و يك لايزال انا الفردو
انا الفرد . انا الواحد و انا الوحيد . انا الاحد و انا الصمد . ابدون . ی
دون ان تعرفونی .

اینرا گفته و دوباره چشمان را بست و میخوار در میان اطلاق خشکش
زد و آنگاه بنای حرکاتی رقص مانند را گذاشت در حالتیکه بالحنی که
سحاک بر تواسع و ایقلاق بود این ابیات را میخواند :

« یکی است عین هزار ارچه هست غیر هزار

کسه مختلف بظم-ورند و متفق بگ هر »

« یکی است ساقی و هر لحظه در یکی مجلس

یکی است شاهد و هر لحظه در یکی زیور »

« یکی است اصل و حقیقت یکی است فرع و مجاز

یکی است عین و هویت یکی است تبع و اثر »

هر چه گفتم و هر چه کردم بی اثر و بی فایده ماند. لند لند کتان از
اطاقش بیرون رفتم و نزد خود گفتم حقا که دعاهایم در حقش مستجاب
شده است.

در وسط مریضخانه سرگردان مانده نمیدانستم دست بدامن کدام
پدر آمرزیده ای بزنم . از وقتی که جسد «برهنه دلشاد» را بآن حال زار
در پشت نجیر اطاقم دیده بودم از آن احراق هم سیر و دل سرد شده بودم و
پایم بآن طرف جاو نمیرفت .

در همان حال چشمم بیکمی از پرستاران افتاد که در زیر سایه درختی
ایستاده ساعت بغلیش را کوک میکرد . بطرف او دویده آستینش را گرفتم
و گفتم شما را بخدا ببینید چه مردم ظالمی هستند . حرف حق ابدأ
بکوششان فرو نمیروند هر چه میگویم بابا من دیوانه نیستم بگذارید بی
کار و زندگیم بروم میگویند تا چشمت کور بشود دیوانه هستی و دیوانه
سخنواهی مانند همین جا باید بمانی تا از اینجا روی تیخته دین بپویند بروی

شعاع تجاوز از يك سال است كه پرستار من هستيد شما را بخدا و پير و پيغمبر
و امام قسم ميدهم راست حسيني عين حقيقت را بگوئيد بينم عقیده شخص.
شما درباره من چيست. آيا مرا ديوانه ميدانيد گفت اختيار داريد و راهش
را گرفته بي كار خود روان شد.

باغبان در همان نزديكي آبياش بدست باغچه را آب ميداد. خود را
با درس اندم و بالتماسي گفتم باغبان باشي يك نفر دواين مؤسسه پيدا نميشود
كه محض رضاي خدا بخواهد حرف حق نزند. شما از وقتی كه وارد
اينجا شده ام صديبار با من از هر رهگذري صحبت داشته ايد. شما را بصدو
بيست و چهار هزار پيغمبر بحق قسم ميدهم لري و پوست كنده بگوئيد.
بينم آيا من ديوانه ام. سري جنبانده گفت استغفرالله و بطرف حوض رفته
مشغول پر كردن آبياش شد.

صفر علي جاروب كش جانخاني بزرگي بدوش از آنجا رد ميشد.
دوان دوان جاوي او را گرفتم و گفتم داداش هر چه باشد ماههاي دراز است
كه من و شما با هم در اين خانه زندگي كرده ايم ولايد احوال من بر شما
پوشيده نيست. بيا و بجان پدر و مادرت قسم اگر انشاءالله هنوز زنده اند و
بخاكشان اگر خدای خواسته مرده اند رك و راست بگو بينم آيا واقعا مرا
ديوانه ميداني. تبسمي نموده گفت چه عرض كنم و دور شد.
چشم برقيه سلطان السكه ي افتاد كه باز بنفت گيري چراغها
مشغول بود.

بمهرباني و ادب سلام دادم و گفتم خواهر جان يكسال است هر
شب اطاقم را نور روشن كرده اي. تو را بجان عزيزت و بهمين نور و
بشاه چراغ قسم ميدهم راست بگو بينم آيا هيچ در من اثری از جنون

و دیوانگی سراغ کرده‌ای. گفت من چه میدانم و بدون آنکه دیگر محلی بگذارم کفشهای شلخته کذائی را بصدای آورد عقب کار خود رفت.

از شدت غیظ و غضب نزدیک بود یقهام را جر بدهم. پس از آنکه مدتی بکایانات و بجد و آباء آن نا اهللی که پای مرا باینجا باز کرده بود لعنت فرستادم پیش خود گفتم که آشپز مرد مؤمن و باخدائی است و مکرر از خور دنیپائی که شاه باجی خانم برایم آورده است به حلقش چنانده‌ام شاید او بفریادم برسد. یکر است آشپز خانه رفتم دیدم دیگربری روی آتش است و کفگیر بدست در مقابل اجاق ایستاده بکار خود سرگرم است. جلو رفتم و پس از سلام و احوالپرسی گفتم آشپز باشی تو آدمی هستی ساده و بی شیله پیله بیا و بحق همان امامی که ضریح شش گوشه اش را بوسیده‌ای رو در بایستی را کنار بگذار و بگو بینم آیا من دیوانه‌ام گفت فرزند جان همین قدر بدان که چه دیوانه باشی و چه عاقل اجلت در ساعت همین خواهد رسید و در این صورت برو فکری بکن که بدرد آخرت بخورد.

کفرم بالا آمد گفتم پروردگار این چه مخلوقی است آفریده‌ای که جز چه «عرض کنم» و «اختیار دارم» و «انعیاد پند» و «سبحان الله» و «استغفر الله» و «خدا نخواهد» و این حرفها چیست و «مختارین» و «این چه فرمایشی است» حرف دیگری در ذهنشان نیست. دستم رفت که هیزه سوزانی از زیر دیگ درآورده ریش و بشه متعفن این آشپز بدو گور را بسوزانم ولی ترسیدم این را هم بز دلیل تازه‌ای بر جنونم قرار دهم. لذا دندان بروی جگر گذاشتم و اشتلم کنان و عریده جوانان از آشپزخانه بیرون جستم. با طاقم رفتم و عصای خیز را بر داشته یکسر وارد دفتر مدیر دیدم.

مانند مجسمه نکبت در پشت میز نشسته بود و آثار خماری و بی خوابی و عشق‌بازیهای موهوم و خیالی دیشب از سر تا پایش میبارید. آتش جوش و خروش خود را هر طور بود فرو نشاندم و یادب سلام داده گفتم بنابودد کتر با جنابعالی در خصوص بنده صحبت بدارد آمده‌ام بینم چه تصمیمی گرفته‌اید. بجای جواب دست و پا را مانند خرچنگ کج و معوج ساخته دهان را تا بنا گوش برده خمیازه‌ای چنان با جر و مد تحویل داد که صدای تق تق درهم شکستن یکصد و پانزده بند استخوانش تازوایاو خفایای دارالمجنین پیچید و دکان ترقه فروشی را بخاطر آورد که آتش بدان افتاده باشد. آنگاه بایش دو دست بنای پاک کردن چشمان و دماغ و دهن را گذاشته بریده بریده گفت ای آقا توهم واقعاً ما را خفه کردی یا و محض رضای خدا دست از سر کچل ما بردار و بگذار چند دقیقه راحت باشیم.

چیزی نمانده بود که تف بصورتش بیندازم و هر چه بدهم بباید بداس بیندم ولی باز جلوی خود را گرفتم و با بردباری هر چه تمامتر گفتم حضرت آقای مدیر شما رئیس و بزرگ ما هستید و ما بیچارگان بی‌پناه را اینجا بدست شما سپرده‌اند. اگر شما بکار ما نرسید و غمخوار ما نباشید کی بفکر ما خواهد بود و غم ما را کی خواهد خورد. مثل اینکه کاسه فلوس بدستش داده باشند اخم و تخم را درهم کشید و صدایش را نازک نموده گفت عرض کردم که شما قبل از همه چیزه‌هاستراحت هستید. چرا این پرستار پدر سوخته جلو گیری نمی‌کند که هر دقیقه یک نفر از آنک سر زده وارد شود و موی دماغ مردم بشود.

گفتم فرضاً که مریض باشم زندانی نیستم که محتاج دو تا قبان

ماشم مستحق زندان کسانی هستند که شبها را بشب زنده داری و میگزاری
و عاشقه با پرده نشینان موهوم و دلبرهای خیالی آچنانی میگذرانند.

بشنیدن این کلمات یکه سختی خورد و بی ادبی میشود مثل اینکه
عقرب بخصیتیش افتاده باشد بنای داد و فریاد را گذاشت و الم شنگه‌ای
بر پاساخت که آن سرش پیدا نبود دردم چند نفر از خدمه و پرستاران و
موکلین شداد و غلاظ سراسیمه حاضر شدند. مرا بآنها نشان داد نعره زنان
گفت این بی ادب بی چشم و رور از مقابل چشم بکشید بیرون. پسرک
هنوز دهنش بوی شیر میدهد آمده جلوی من ایستاده چشم حیزش را تو
شم من دوخته و شرم و حیا و قباح را با لعیده حرفهای از دهنش گنده تر
میزند. بکشید ببرید بیندازیدش توی اطاق و بدون اجازه مخصوص من
نگذارید قدم بیرون بگذارد تا چشمش کور شود و دس نر شود. مایه
نوبس و فضول آمر علی و آقا بالا سر لازم نداریم.

مرا کشان کشان چون گوسفندی که بسلاخخانه برسد بطقه بردند
و در آن گرمائی که مار پوست میانداخت در را برویم بستند و رفتند.
چمپانه در گوشه اطاق نشستم و اشکم روان شد و رفته رفته شب هم فرا
رسید و بر تاریکی اطاقم افزود. فکر کردم لابد حق با آنها باشد و راستی
راستی دیوانه بام. بیاد حرف دکتر دارالمیجنین افتادم که بیدار بمانی
گفته بود دیوانگی که شایع بود ندارد و حقیقتش که دیوانه‌ها مرد حسابی
دیوانه بودی و خیر نداشتی

از حرف دیگر دیدم هیچکدام زکریه بخورند و آن بیدار
برعکس همه از روی فکر سلیم و اراده مستقیم بوده و هست. ولی افسوس
که مجموع آنها رویهم رفته از یک نوع رنگ و بوی جنون عاری

جنون خود را با دیو تشبیه کردم و پیش خود گفتم در اینکه دیو مخلوق عجیبی است شك و شبهه‌ای نیست. ولی اگر يكايك اعضای او را در نظر بگیریم علتی برای عجیب بودن او باقی نمی‌ماند چون اگر شاخ است که از هم شاخ دارد اگر دم است که خر هم دم دارد اگر چنگک تیز است که گر به هم چنگال تیز دارد اگر قد بلند است که چنار هم بلند است و اسگی اگر يك پدر آمرزیده‌ای پرسد که اگر عاقلی پس اینجا کارت چیست چه جوابی خواهم داد چیزی که هست از آدم دیوانه هم این قیل حسابها و صغری و کبری تراشها و پشت سر هم اندازها ساخته نیست. دیوانه ای که بداند دیوانه است که دیگر دیوانه نمیشود. من چگونه دیوانه ای هستم که مدام بفکر دیوانگی خود هستم اما از کجا که این هم يك نوع از انواع بی‌شمار جنون نباشد. اگر چنین باشد اسمش را باید جنون عنكبوتی گذاشت چونکه اینگونه دیوانگان مثل خود من گردن شکسته شب و روز در تار افکار خود می‌لولند و هرگز نجات و خلاصی ندارند. از طرف دیگر اگر بنا شود هر کس را که بفکر خود مشغول است و با اصطلاح «سربجیب مراقبت فرو می‌برد» دیوانه بشماریم که نصف کره زمین دارالمجانین خواهد شد از کجا هم که چنین نباشد. خلاصه آنکه از این قرار من هم دیوانه هستم. دیوانه هم نباشم دارم دیوانه می‌شوم. و باز زار زار بنای گریستن را گذاشتم. آنگاه از این کار هم خجالت کشیدم و گفتم پسرك مدفع مثل پیرزنها ماتم گرفته‌ای. از غوره جلاندن هم دردی دوا نمیشود. خون گریه کنی دیاری بدادت نمیرسد. فکری بکن که فکر باشد...

در همان حیص و بیص صدای نوکر حاج عمواز پشت درب گوشم

رسید که از کسی می پرسید چرا در را بروی من بسته اند ، از همان پشت در صدایش زده گفتم جلوتر بیا و بحر فهایم درست گوش بده و قضیه را مختصراً برایش حکایت کردم و سپردم بتاخت خود را بخانه برساند و پس از هزار سلام و دعا و عذرخواهی پیغام مرا ببلقیس خانم برساند و بگوید که بملاحظه پاره ای مشکلات بیرون آمدن من از مریضخانه قدری بعقب افتاد ولی ابداً تشویشی بخاطر عزیز خود راه ندهند . اگر شده آسمان را بزمین بیاورم همین امروز و فردا خودم را بایشان خواهم رسانید .

او هم رفت و باز در پشت در تنها و بیچاره ماندم . این دو لنکه در پیوسته و آن دیوار کج ریخته در نظرم از سطح باجوج و مأجوج رزین تر و استوارتر آمد و خود را در پشت آن در و دیوار بکلی ناتوان یافتم . دست خود را از هر کاری کوتاه دیدم و اندیشه ی غریب و عجیب در مخیله ام - خطور نمود ولی افسوس که هیچ کدام عملی نبود . کم کم طاقتم طاق شد و بنای فریاد کشیدن را گذاشتم ' طولی نکشید که چند نفر از پرستاران دورم را گرفتند و بنای بد زبانی را گذاشتند : گفتیم خدا شاهد است اگر بحر فم گوش ندهید در اطاق را بالکد در هم میشکنم و خون را بخاک و خون میکشم .

بزودی خبر بمدير بردند و « نظر مقتضیات اداری » حکم صادر گردید که فوراً مرا بشعبه دیوانگان خطرناک منتقل سازند داد و فریادها و تقلاها و تضرع و زاریهای ثمری بخشید و با کمال بیرحمی دو دستم را از پشت بستند و کشتن کشتن شعبه دیوانگان خطرناک بردند بحال زار در اطاقی انداخته و در را درویم بستند و رفتند .

سروده آخر

خود را در اطاقی دیدم که بازندان هیچ تفاوتی نداشت و حتی در جلوی یکنوا پنجره آن عبارت بود از سوراخ گردی بکوچکی يك غربال. میله‌های آهنی کلفتی کار گذاشته بودند که از همان ساعت بعد زمین و آسمان و گلها و درختها و امید و آزادی را بایستی از پشت آن تماشا نمایم. در چنین اطاقی از نونا فکر پریشان و خاطر فکر خود تنها ماندم. در شرح بدبختی خود هر چه بگویم کم گفته‌ام. براستی که مرك را هزار بار بر آن زندگی ترجیح میدادم و اگر امید نجات مانند ستاره ضعیفی در گوشه آسمان وجودم سوسو میزد بالا شك رشته لرزان عمر نکبت بار را ولو با لوك ناخن هم بود باز کرده بودم. ولی مدام چهره رنگ پریده بلفیس در مقابل چشمم جلوه گرمی گشت و بالبخند غمینی که آتش بجانم میزد مرده وصل و کاهرانی میداد:

هرگز تصور نکرده بودم که زمان بتواند باین آهستگی بگذرد. میل هزار پائی به ظلم میآمد که پای آخر نداشته باشد دقیقه‌ها کش میآمدند و ساعتها بصورت سالها در میآمدند و روز هرگز شب نمیرسید و امانت از شبها که هر ساعتی از ساعتی هولناک آن به مراتب سخت تر از شب اول قبر میگذشت:

تنها صدائی که از دیار آزاد بگوشم میرسید صدای بغغغوی عاشقانه کبوترهایی بود که در زیر شیروانی عمارت دارالمجانین لانه داشتند و گاهی در برای جمع کردن نان خشکی که مخصوصاً برای آنها روی هره پنجره

میگذاشتم بالهایشان را بصدای در میآوردند و دم جنبان دم جنبان سینه‌های
هزار رنگ و تقولوی خود را جلوه داده بدیدنم میآمدند؛ نغمه گوار او دلیسند
این مرغکان محبوبی که در هر کجای دنیا نمونه مهر ورزی و وفا داری
هستند در وجود من اثر سحر و جادو داشت. اغلب سه پایه‌ام را بنزدیک
پنجره میآوردم و ساعتها همانجا نشسته چشم با آسمان میدرخشتم و آواز
یکنواخت آنان را مایه تسلی قلب افسرده خود قرار میدادم.

روز سوم بود که از پشت در اطاقم جبار و جنبال غریبی بلند شد و
صدای شاه باجی خانم بگوشم رسید. معلوم شد از حال خبردار گردیده
است و چون ماده شیری که از بچه‌اش جدا کرده باشند خشمناک و عریضه
جویان بجان پرستاران افتاده آنها را بباد فحش و نفرین گرفته است. میگفت
ای لامذهبیهای ازسگ بدتریک فرزندانم را بزور دیوانه کردید که دیگر
پدر و مادر خودش را هم نمیشناسد. حالا که مر قتل این بیچاره را بسته‌اید
و از خدا و پیغمبر شرم نکرده مادر مرده را در این سیاه چال انداخته‌اید که
زهره ترك شود. اگر دق بکند خونس بگردن شما کافرهای از شمر بدتر
خواهد افتاد. آخر روز قیامت جواب خدا را چه خواهید داد. بجوانی او
رحم نمیکنید باین گیس سفید من رحم بکنید.

آواز دادم پشت در آمد و اشک ریزان بنای قربان و صدقه رفتن را
گذاشت. گفتم شاه باجی خانم دستم بدامنست. بمرگ خودتان و بخاک
پدرم قسم من هرگز دیوانه نبوده‌ام و حالا هم نیستم و گول شیطان را
خوردم که باینجا آمدم. میخواهید باور بکنید و میخواهید نکنید تمام
آن دیوانه بازیهایی که در میآوردم ساختگی و تقلبی بود و جز عریس
گذاشتن مردم مقصودی نداشتم. گفت محمود جان من که از همان روز و

هیچکدام هر که بگوید تو دیوانه‌ای خودش دیوانه است. همان روزهای
 اولی که اینجا آمده بودی پنج سیر نبات و یک شیشه گلاب برداشتم و رفتم
 گذرمهدی موش پیش سید کاشف. برایم سر کتاب باز کرد و گفت مریضی
 دارید ولی مرضش مرض نیست. جادویش کرده‌اند و اثر این جادو بزودی
 از میان خواهد رفت. بعد بدست خودش دعای باطل السحر نوشته بدستم
 داد. بمنزل که برگشتم در آب شستم و با آن آب حلوا پختم و برایت آوردم
 و جلوی چشم خودم نوش جان کردی و از همان ساعت یقین دارم اگر حال
 هم داشتی بکلی رفع شده است. همین دیروز هم باز رفتم یک فال دیگر
 برایم گرفت. گفت دل واپسی داری اما دل خوش دار که بزودی فرج در
 کارت پیدا خواهد شد اگر چشم براه مسافری هستی بر خواهد گشت اگر
 زانو در خانه دارید بسلامتی فارغ خواهد شد. اگر از بابت مریض و بیماری
 نگرانی دارید تا شب جمعه عرق خواهد کرد. گفتم مریض جوانی دارم
 بفرمائید بینم در آن باب چه حکم میکنید. گفت جوانی را می بینم که
 یاسر تان است یا بمنزله یسرتان طالع او را در برج نحسی می بینم معلوم
 میشود که در کارش خورده است. بخضر پیغمبر متوسل شود و آجیل مشکل
 گشا نذر کنید بزودی گره از کارش گشوده خواهد شد. این هم حرز حضرت
 صادق است که داده باید بیازویت ببندم. گفتم مادر جان حالا چه وقت این
 حرف است. اگر آجیل هم مشکل گشا بود که دکان آجیل فروشها را هر روز
 هزار بار بفشارت میبردند. بهر حال محض رضای خدا با آنچه میگویم
 درست گوش بدهید که فرصت کوتاه است و معلوم نیست کی بتوانیم باز
 همدیگر را بینیم.

در اینجا صدای پرستار بلند شد که تا کی روده درازی میکنید.

آقای مدیر غنچه کرده اند که صحبت با مریضها بیشتر از یک ربع ساعت طول نکشد.

شاه باجی خانم از پرچهارقد خود دو صاحبقران در آورده در کف قوه مجریه گذاشت و بی موی دماغ بگفتگوی خود دنباله دادیم. گفتم البته خیر دارید که بقیس حالا بکلی آزاد و راه سعادت مندی بروی ما کاملاً گشاده است ولی درد اینجاست که این بی همه چیزهای بی رحم و مروت بی سبب و بی جهت مرا در این گور سیاه انداخته اند و حتی قلم و دوات خودم را هم نمیدهند که افلا برای رفع دلتنگی درد دلی بنویسم. گفت جان من نبردبان پله پله. اول صبر کن تا همین الان بروم قلم و دوات را بیاورم و بعد عقلمان را رویهم بگذاریم و ببینیم چاره درد تو چیست. و بچه وسیله و تمهیدی میتوان تور از این هولدانی خلاص کرد. گفتم استدعا دارم کتابچه ای را هم که روی طاق دولا بچه انداخته ام بدون آنکه چشم احدی بر آن بیفتد برایم بیاورید که هیچ دلم نمیخواهد بدست نا محرم بیفتد. گفت هیچ ترس و لرز بخودت راه مده که اگر علی ساربان است میداند شتر را کجا بخواباند.

از پشت پنجره دیدم که با آن چادر و چاخچور و آن قد کوتاه و تن فربه مانند تخم مرغی که در شیشه مرکب افتاده باشد قل قل زنان و لند لند کنان دور شد. طولی نکشید که برگشت و از لای میلهای پنجره کاغذ و قلم و دوات را که آورده بود بدستم داد و همانجا ایستاده های های بنای گریستن را گذاشت. گفتم شاه باجی خانم باز هر چه باشد آجیل مشکل گشا را بساین اشکهای شوری که مثل باران از چشمهای بادامی نازنین شما روان است ترجیح میدهم. میخواستم بشما بگویم که اگر خدای

نکرده بلفیس از احوالم خبردار بشود و بفهمد که به چه مصیبتی گرفتارم
از غم و غصه هلاک خواهد شد. استدعا دارم مرا بخدا بسپارید و از همین
جا بکراست بمنزل اورفته اطمینان بدهید که همین امروز فردا خود را
با و خواهم رسانید. همان طور که مثل باران اشک بروی گونهای تورفته
اش میریخت گفت خداوند دیگر هیچ نمیدانم چه خاکی برکنم. حال
آقا میرزا ساعت بساعت بدتر میشود. الان دوشبانه روز است یکقطره
آب از گلویش پایین نرفته و از همه بدتر نه به حرفهای من گوش میدهد و نه
بدستور العمل حکیم عمل میکند. میترسم برود و مرا باشما سه نفریچه
بخت برگشته تنها و بی یار و یاور بگذارد. شب در روز دعا میکنم که اگر
تقدیر شده که برود اول من بروم که خداه گواه است طاقت این همه
بدبختی ندارم. بیچاره طفلک معصوم بلفیس هم تنها مانده است و امروز
باز تاجش من بمن افتاد اشکش مثل ناودانک سرازیر شد و اگر نگفته
بودم که بسروفت تو میآیم با آنکه بخوبی از حال آقا میرزا باخبر است
هر گز راضی نمیشد که از من جدا بشود، راستی که يك سردارم و هزار
سودا و اگر دختر بدردجا بطوریکه در نوحه خوانیها میگویند در سه جا
عزا داشت من فلک کرده امروز چهار جا عزا دارم و دلم از چهار طرف
خون است.

در آن موقع دلداری دادن باین شیرزن فداکار کار آسانی نبود
ولی باز با سم خدا و پیغمبر و اراده سبحانی و مشیت آسمانی بتخیال خود
مرهمی بجراحش نهاده سپردم که مرا از حال آقا میرزا و بلفیس پیخبر
نگذارد و بخدایش سپردم. از لای میلهای پنجره دستم را گرفته بود و
ول نمیکرد ولی عاقبت بحالی که دل سنگ کیاب میشد حق حق کنان و

اشك ریزان خدا نگهدار گفته بامید خدا دور شد.

دواتم خشك شده بود بزور آب راهش انداختم و دو کلمه بهدایت
علی نوشتم و او را مجملا از حال خود خبردار ساخته خواهش کردم اگر
آب در دست بگذارد و فوراً بسرو قتم بیاید یکنفر از پرستاران حاضر شد
بزور عجز و انماس کاغذ را برساند. طولی نکشید که سرو کله جناب مسیو
بالب ولنچ آویخته ازیس پنجره نمودار گردید.

گفت گل مولا باز زاویه نشین شده ای و در را بروی اغبار بسته ای
گفتم ای بابا نمیدانی بچه آتشی میسوزم. گفت همین الساعه ازدکتر
شنیدم چه بلایی بسرت آمده است تصور کردم باز میخواهی نقشی بر آب
بزنی. زود بگو بینم حقیقت امر از چه قرار است.

پیش آمد را مختصراً برایش حکایت کردم و گفتم برادر فکری
به عالم بکن که بد آتشی بجانم افتاده است گفت جمال هر شد را عشق
است. همین آتش بود که ابراهیم و لگرد شتر سوار را خلیل الله کرد.

بانهایت تلخی گفتم تو هم که بیمزگی و مسخرگی را طوق کرده ای
و بگردن افکنده ای. تو را بیاری طلبیدم که بیانی بر اینی مرا مثل
دزدان و راهزنان چرا در این منجلاب متعفن و هولناک انداخته اند آمده ای
برایم لن ترانی میخوانی گفت جان من هر دینی برای ندیدن بود ضرور
کارها بی حکمت نیست. چند روزی هم در زندان بسر بردن خودس مزه
دارد. گفتم مزه اش سرت را بخورد. خدا میداند که اگر ما شود دوسه
شب دیگر در این دالان مرك بسر ببرم یا از استیصال و فلاکت خواهیم مرد
و یا با ناخن و دندان هم باشد این زندگانی برانگیزت باین خواهیم داد.
گفت یعنی میخواهی بگوئی خود کشی میکنی. گفتم یعنی میخواهم بگویم

خودکشی میکنم .

گفت بودن بازهرچه باشد از نبودن بهتر است . این وسوسه های
بچهگانه را از کله ات بیرون کن و یقین داشته باش که کارها بخودی خود
اصلاح میشود .

گفتم نمیدانم چرا این خیالات بچهگانه را میخوانی . بخدا قسم اگر
مطمئن بودم که در این دنیا برای مقصودی خلق نشده ایم همین امروز کار
را يك سره میکردم .

گفت فرضا هم که رضا قورتسکی بدنیا نیامده و برای مقصودی خلق
شده باشیم گمان نمیکنم مربوط بسر کارعالی و بنده شرمنده باشد من و
ترا کجا میبرند . آیا خیال نمیکنی که کون و مکان بمنزله مدفوعات و
فضولات قدرت نامنتهائی باشد اگر در میدان چوگان بازی دنیا تمام نوع
بشر قدر و منزلت يك گوی چوبی قرصه ای را داشته باشد (و هرگز ندارد)
تازه سهم و نصیبش از آن بازی جز توستری خوردن و ویلان و سرگردان
از این سو بدان سو دویدن چیز دیگری نیست . و آنکسی اصلا از ما چند
نفر کورو کچلی که اسم خود را بنی نوع انسان گذاشته ایم بگذر اگر در
آفرینش مقصودی در هیئت بود تا بحال در طول زمان گذشته بی آغازی
که اسمش را ازل گذاشته اند لابد آن مقصود بعمل آمده بود و حرفی نیست
نیست که اگر در ازل بعمل نیامده علتی ندارد که در ابد بعمل آید .

گفتم دیگر بهتر . در اینصورت صلاح همان است که هرچه زودتر
قدم را آنطرف بل بگذارم و یکسره راحت شوم .

گفت برادر جان زندگی چراغی پر دود و پر گند و بویی است که
وقتی روغنش ته کشید خودش خاموش میشود . چه لزومی دارد فتیله اش

پیش از وقت پائین بکشی .

گفتم فتیله اش را پائین نمیکشم . فوتش میکنم .
گفت فوتش هم نکن . چون هرچه باشد زندگی را کم ویش می
دانیم چیست ولی از مرگ بکلی بیخیریم . عجله برای چه
گفتم پس شاید حق با کسانی باشد که میگویند زندگی خواب و
و خیالی بیش نیست .

در اینحال چرا زود تر پایانی باین خواب پریشان ندهم .
گفت عیبی هم ندارد که این خواب را تا آخر ببینیم . ولی اصلاً این
پرت و پلاهای عرش و فرشی برای اشخاص فارغ البال بی کار ساخته شده
و نشخوار و تنقلات کله هائی است که کوکشان هرز میرود و ابداً بدرد من
و تو نمیخورد . تو ولو برای خاطر شاه باجی خانم بیچاره و برای دختر
عموی بدبخت و بیگست هم باشد از این خیالهای که بوی خود خواهی
از آن میآید صرف نظر کن و ضمناً فراموش نکن که مرا نیز تنها گذاشته
حسنتی ندارد ...

در آن لحظه چیزی دیدم که هرگز منتظر آن نبودم در زمین خشك
و شوره زار چشمهای « یوف کور » که گوئی تخم مهر و عاقبت را در آن
ریشه کن کرده بودند ناگهان آثار يك نوع مهربانی و رقت بسیار صمیمی
پدیدار گردید و اشك بدور آن حلقه بست ولی فوراً مثل اینکه از این
پیش آمد شرعاً باشد فوراً بقصد خلط مباحث بنای خندیدن و لوده گری
را گذاشت و گفت فعلاً چون کار واجبی دارم خدا حافظ ولی فردا آفتاب
زده و نژده باز دیدنت خواهم آمد و بخواست پروردگار راه نجاتی برایت
پیدا خواهم کرد .

دستش را برادروار فشردم و گفتم محبت‌های ترا هرگز فراموش نخواهم کرد. خیال کرده‌ام همین امشب و فردا شرح حال خود را بی کم و زیاد بنویسم و بتوبه‌دم که بتوسط یکنفر از قوم و خویشان که خودت از همه هناس‌تر بدانی و صاحب استخوان باشد بحکومت و یا بمقام دیگری که صلاح بداند برساند و بصدق گفتار من شهادت داده و رسماً تقاضا نماید که فوراً اسباب بیرون رفتن مرا از اینجا فراهم سازند.

گفت بسیار فکر خوبی کرده‌ای و بدیهی است که در راه تو از هیچ گونه کمک و همراهی مضایقه نخواهم کرد.

هدایت‌علی رفت و تنها ماندم. آفتاب زردی از لای پنجره باطاقم تاییده بود و اولین بار بچشم آشنائی بدر و دیوار نگریستم. گنج دیوار در چندجا ریخته از زیر آن کاه گل نمایان بود. ازدود نفت چراغ دایره‌هایی چند بستف افتاده بود و آب باران هم لابلای آن دریده نقش و نگارهایی بوجود آمده بود که نقشهای جغرافیا را بخاطر می‌آورد. از خطوط و یادگارهایی که بچهار دیوار اطاق نوشته بودند معلوم میشد که پیش از من بسیار اشخاص بخت برگشته دیگر نیز در میان این چهار دیوار و در زیر این سقف شبهای تلخی بروز آورده‌اند. بسیاری از این خط‌ها پاک شده بود و خواندن آنها آسان نبود. مخصوصاً این ادبیات را بخطهای مختلف مکرر درمکرر دیدم:

«یادگار نوشتم خطی ز دل تنگی

در این زمانه ندیدم رفیق یگرنگی

« این نوشتن تا بماند یادگار

من نمانم خط بماند یادگار

غرض نمشی است کز ما باز ماند

که هستی را نمی بینم بقائی

بهر دیار که رفتم بهر چمن که رسیدم

باب دیده نوشتم که یار جای تو خالی

یک نفر که معلوم میشد صاحب فضل و کمالی بوده این دو بیت را با

خط شکسته نوشته بود :

خطی ز آب طلا نمشی قضا و قدر

نوشته است بر این کاروانسرای دودر

که ای ز قافله راهانندگان ره پیما

دهی کنید بر این کاروان رفته نظر

« بعضیها خواسته بودند اشعاری را که خودشان مناسب حال ساخته

بودند بنویسند ولی عموماً بقدری درهم و برهم بود و باندازه‌ای غلطهای

ملائی داشت که خواندن آنها واقعاً کار حضرت فیل بود . کلمات «جیجک

علیشاه» و «یا علی مدد» و «شیخ حسن» و «دوغ است» گاهی با ذغال و

گاهی با نوك چاقو بیشتر از بیست بار در اطراف اطاق دیده میشد . بعضیها

اجمالات قبیح بکاینات حمله کرده و دق دل کاملی در آورده بودند . يك

تفر با خطهای موازی عمودی چندین بار در هر گوشه فال خیر و شر گرفته بود. خلاصه آنکه از در و دیوار این اطاق آثار دلتنگی و جنون و ویزاری از خلق و از خافت میباید و چون این کیفیت در آن ساعت بحال من مناسب بود از تماشای آن در و دیوار تفریح خاطری یافتم و در حالیکه این بیت را زمزمه میکردم

«بشب نشینی زندانیان برم حسرت که نقل مجلسشان دانهای زنجیر است»
من نیز قطعه زغال پوسیده و رطوبت دیده ای پیدا کردم و بهزار زحمت این بیت را بدیوار نوشتم :

« نه مرا مونسى بجز سایه نه مرا محرّمى بجز دیوار »
و آنگاه بروی تخت خواب افتادم و از لای پنجره بتماشای آخرین شمع آفتاب که بروی درختها و دیوارها افتاده بود مشغول گردیدم. صدای تق تق بال کبوترها بگوشم رسید و يك جفت از آنها که با من بیشتر آشنائی پیدا کرده بودند جلوی پنجره ام باین آمده عاشقانه بنای بغوغو را گذاشتند.

هر وقت آواز مطبوع این کبوترها بگوشم میرسید بیاد کسانی میافتم که کس و کار و خانه و زندگی و زن و فرزند دارند و پس از غروب آفتاب دورهم جمع میشوند و بفراغت بال از هر دری صحبت میکنند و میخورند و میآشامند تا وقتی خواب زور آور شود و سرشان را ببالین آورده از نعمت خواب سنگین و یکسره ای که اختصاص بخاطرهای آزاد و بی دغدغه دارد برخوردار گردند. در اینگونه موارد بود که بخود میگفتم خوشبختی واقعی را هم مانند راستی و پاکی و بی غل و غشی و خیلی چیزهای ممتاز دیگر خداوند مختص اشخاص ساده ای ساخته که در عین نیکبختی

از نیکبختی خود بیخبرند و به حال این قبیل مردم حسرتها خوردم و به خود
گفتم حقا که تنهاراه سعادت همانا سادگی و شیه شدن بمردم ساده است
و مابقی همه فریب و درد سراسر است. ولی باز بیاد حرفهای هدایتعالی میافتم
که روزی در مورد زن و بچه و علاقه میگفت المال والا ولاد فتنه و حکایت
میکرد که حضرت بودا اسم یکتا فرزند خود را رحوله گذاشته بود که
بمعنی مانع است و روی سنگ قبر ابوالعلائی معری این عبارت نوشته
شده که هذا جناح ابی علی و ما جنیت علی احد یعنی این گناهی است که
بدرم در حق من کرده و من در حق هیچکس گناهی نکردم رود کی هم
میگویند گفته

«ندارد میل فرزانه بفرزند و بز هرگز - ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه»
بالاینهمه بغیغوی کموتر ها که صدای زنان جوانی را بخاطر میآورد که در
کُش و قوس زائیدن باشند بگوش من از همه این اندر زهای حکیمانه
مطبوع تر و موثر تر میآمد و خواهی نخواهی بقتیسم افتادم و یکایک
ذرات وجودم آواز داد که در این عالم شریف تر و عزیز تر از عشق
و آزادی چیزی نیست .

شب فرار رسیده بود و باز خود را در مقابل یکی از آن چراغهای
نفی کذایی یکه و تنها یافتیم .

صحبتی که با هدایتعالی بمیان آورده بودم بخاطر آمد از جاجستم
و کاغذ و قلم و دوات را حاضر ساخته از همان دقیقه بنگارش شرح حال
خود مشغول گردیدم .



۱۰ دادخواهی

اول قصد داشتم که دادخواهی خود را بشکل عریضه در یک یادو صفحه بگنجانم ولی دیدم اگر مطلب را از ابتدا شروع نکنم و مقدمات کار را چنانچه باید و شاید بروی کاغذ نیاورم احدی حرفهایم را باور نخواهد کرد و دل هیچکس بحال نخواهد سوخت و خلاصه آنکه غرض اصلی بعمل نخواهد آمد. عریضه ام را مکرر شروع نمودم و هر بار که از سر خواندم دیدم سر بریده و دم بریده است و نه فقط کسی سر از آب بدر نخواهد آورد بلکه بر عکس سند جنونم خواهد گردید و در هر امیدى برویم بسته خواهد شد. عقب چاره ای ندیدم جز اینکه شرح حال خود را از همان روز تولدم که در واقع سر آغاز بدبختی و بیچارگی بود شروع نمایم و تا با آخر شرح بدهم.

تمام آن شب را نخواستیدم و کاغذ سیاه کردم. فردا وقتی هدایتعلی بدیدند آمد و از پشت پنجره چشمش باوراقی افتاد که کف اطلاق زد در آن ناپدید شده بود گفت برادر سحر میکنی. در این گرمای تابستان برف از کجا آورده ای. گفتم عریضه دادخواهی است که دیروز در آن باب با هم صحبت داشتیم. گفت اینکه از بیچاره مرحوم مجلسی هم مفصلتر شده است بیچاره کسی که بخواند دوحق تودادگری بکند تا عریضه ات را بخواند ریشش بنافش میرسد. گفتم هنوز هم تمام نشده است. ولی چاره ای نبود. ترسیدم. اگر مطلب درست روشن نباشد سر گاو بدتر در خمره گیر کند و جان شاربما دیگر رنگ آزادی را مگر در خواب ببیند. گفت پس

خوب است من قبلاً یکنفر حمل خبر کنم چون که ن نمیکنم خودم از عهدهٔ حمل و نقل آن بر آیم. و آنکهی میترسم از هر کسی خواهش مطالعهٔ آنرا بکنم يك کروړ فحش و ناسزا در مقابل چشم و پاپشت سر بدم. ببندد. گفتم ترس ما ایرانیان دلباختهٔ افسانه دیوانگان هستیم و بیخود نیست که گویندگان ما قصهٔ لیلی و مجنون را بصد زبان حکایت نموده‌اند.

گفت مختاری امیدوارم اگر سرمجنون بسامانی نرسید تو هر چه زودتر برادر خود بررسی. دیگر تورا بخدا میسپارم و چون خود من هم این روزها مشغول تهیه يك دستگاه کامل خیمه شب بازی هستم بیش از این نمیخواهم تورا از کرداد خواهی باز دارم که خدای نکرده بعدها برای مقصر قلمداد کردن من جلد دومی نیز باین داد خواهی بیفزائی. گفتم دست خدا بهمراهت ولی پیش از آنکه بروی بگو بینم مقصودت از خیمه شب بازی چیست. آیا میخواهی باز سر بر من بگذاری و یا واقعاً فکر و نقشه‌ای داری. گفت از بچگی عاشق خیمه شب بازی بودم و در فرنگستان هم مکرر خود را در میان بچه‌ها میانداختم و ساعتها از تماشای پهلوان کچله‌ای فرنگی کیف میبردیم از همان تاریخ همیشه آرزو میکردم که فرصتی داشته باشم و يك دستگاه خیمه شب بازی مفصلی که معجونم از بازی خودمانی و بازی فرنگیها باشد درست کنم. علت علاقه و رغبت خود را باین کار نمیدانم. همیشه در میدانم که هر وقت اسب خیمه شب بازی بگو شوم میرسد خود را در عالم بچگی می بینم که بالباسهای نو و وهدای شاه کرده و دست و پای حنا بسته بهمراهی مادر و خواهرم به بررسی یکنفر از خیریشان رفته بودم و چند روزی در میان یکدسته زنان و مردانی که همه آنهاست خنده رو و خوشگل و دلفریب بودند و جمله از حریر و اطللس لباس داشتند و مدام میگفتند و

میخندیدند و دست میزدند و آواز میخواندند حکم کودک ناز پرورده‌ای
را پیدا کرده بودم که در باغ بهشت شب و روز را در آغوش حوریها و
فرشتگان تماشای دلنشین‌ترین مناظری که در تصور بگنجد بگذارند.
و انکهی خلق کردن این عروسکهای فضول و زیبات درازهم نباید خالی
از لذت و تفریح باشد و هیچ بعید نمیدانم که عاقبت پس زدن گوشه‌ای از
پرده اسرار خلقت بدست همین عروسکهای گستاخ مقدر باشد که با
کوزه گران حکیم نیشابور برادری و خواهری دارند بهر محبت پیش از
اینکه باینجا بیایم چندین بار بالوطی رمضان که از اساتید فن است مذاکراتی
کردم و اطلاعات بسیار گرانبهای بدست آورده‌ام و قول داده است که از
هیچ‌گونه همراهی مضایقه ننماید.

پس از رفتن هدایتعلی باز دست بکار تحریر شدم و طر فهای عصر بود
که بعون الملك الوهاب شرح حالم پایان رسید و کلمه تمت را زیرش
نوشتم.

اینك امیدوارم امشب بتوانم قدری بخوابم و فردا صبح زود این
اوراق را به هدایتعلی برسانم که برای نجاتم از این محل وحشت افزا
هر چه زود تر دست و پائی کند. این است که دیگر شرح حال خودم را
همینجا پایان میرسانم و چراغ را خاموش نموده بامید پروردگار وارد
تخت خوابی میشوم که بقول یکنفر از نویسندگان فرنگی انسان نصف عمر
خود را در آغوش آن بهراموش کردن غم و غصه آن نصف دیگر میگذراند.
شب بخیر.



از اینجا بعد بار از روزنامه‌ام نقل شده است.

«دوره زبود که عریضه دادخواهی خود را حاضر کرده منتظر بودم که هدایت‌علی بیاید بگیرد و مشغول اقدام بشود. چشم سیاه شد و از این جواب لاابالی و بهلول بی‌خیال خبری نرسید. از این مسامحه و بی‌علاقگی او سخت ملول بودم و مبلغی حرفهای دوپهلو حاضر کرده بودم که بمحض اینکه چشم بچشمش بیفتد تحویلش بدهم. در همان اثناء که پشت پنجره نشسته چشم بر او بودم صدای شاه‌باجی خانم بگوشم رسید که بایر ستاران مشغول يك و در كردن بود. تمام گوشت بدنش آب شده بود و آن‌ها حالات و افسردگی فوق‌العاده در وجنتاش نمایان بود. بدون سلام و عليك برخاسته و بیان گفت این دیگر چه وضعی است. طعناك بلبقیس دقیقه شماری میکند که آقا کی تشریف می‌آورند و ایشان اینجا خوش کرده اند و ککشان هم نمیکزد.»

تفصیل در این حکایت کردم و عاجزانه استدعا نمودم که بهر نحوی شده بلبقیس اطمینان بدهد که بدون پرو و برگرد همین دوره آثار شده آسمان را بزمین بیاورم خود را باو خواهم رسانید. گفت محمود جان دستم بدانست. دخیلتم امروز بیائی بهتر از فرداست و الساعه بیائی بهتر از يك ساعت دیگر است. امیدانی این دختر بدخت بیچه روز سپاهی افتاده است بمحض اینکه خبر مرگ پدرش نوی شهر بیچید و مردم ملتفت شدند که حاج مرحوم وصی و قیمی برای این دختر معین نکرده و بلبقیس یکس و پناه مانده است مثل مور و ملح بطرف او هجوم آورده اند و بهتر سم تاتو بخودت بجینی این تکه فرش را هم زیر پایش نگذارند. امیدانی چه عشقرهای راه افتاده است. مدعی و طلبکار است که از زمین میجوشد و از

درود یوار میبارد. هر بی سرو بی بایی بایک ذرع و نیم سند بخط و امضای مرحوم حاجی هراسان میرسد و مطالبه خون پدرش را میکند. ده تا مهر و موم به درد دی زده اند و جز از فروش و حراج و رهن و امانت و تقسیم و بیع شرط و بیع قطع صحبتی در میان نیست. بدبختی اینجاست که آقا میرزا هم در این حیص و بیص مثل مرده در خانه افتاده و خدا میداند تا یک ساعت دیگر زنده باشد یا نباشد. دیشب هر چه خواستم دو کلام بالو حرف بزدم نشد که نشد. شاه باجی خانم زار زار بنای گریه را گذاشت. حال من هم از شنیدن این اخبار چنان متقلب شده بود که هر چه خواستم برای تشفی قلب و استمالت خاطر او حرفی بزدم صدا از گلویم بیرون نیامد. او آنطرف پنجره میگریست و من اینطرف آخر هر طور بود او را روانه کردم و در نهایت افسردگی و استیصال به پنجره تکیه داده ساعتها در انتظار هدایتعالی باز همانجا ایستادم.

چشمم سفید شد و کسی نیامد. هر ساعتی که میگذشت ابره برانی بود که با شصت دندانۀ دقیقه هایش چنان روحم را میخراشید که آم از نهادم بر میآمد.

دو روز و دو شب بهمین منوال گذاشت. هر چه دست بدامن پرستاران شدم که پیغامی از من بهدایتعالی برسانند محل سگ بمن نگذاشتند. عاقبت همان انگشتی را که یادگار پدرم بود و در گوشت انگشتم فرو رفته بود بهزار زحمت از انگشت خونین پدر آوردم و یکی از پرستاران رشوه دادم تا حاضر شد چند کلمه ای را که نوشته بودم بهدایتعالی برساند. برگشت و گفت میگویند «مسیو» را از دارالمجانین برده اند. فریاد بر آوردم دروغ برای چه. لازم نیست جواب بیاوری همان کافتم و

باو بده و کارت نباشد.

گفت دروغ نمیگویم . از قرار معلوم پریشب مقداری قارج از باغ چیده بوده و پنهانی بشاگرد آشپز داده بوده است که اگر اینها را برای من کباب کنی و بایک و نیم بطری عرق صحیح بیآوری ساعت هجی طلای خود را بتو خواهم داد . او هم کباب کرده و بایک چتول عرق برایش آورده بوده است غافل از اینکه این قارچها سمی است . بیچاره «مسیو» قارچها را خورده و نخورده میافتد و مثل آدم مارگزیده بنای بخود پیچیدن را میگذارد. وقتی دکتر میرسد جوان مادر مرده یلک پایش توی گور بوده است . بمحض اینکه کسانش خبردار میشو ندد رشکه میآورند و همان نیمه شبی او را بمریضخانه امریکاییها میبرند ...

از شنیدن این خبر دنیا را بکله ام کوفتند. مدتی اصلا نمیخواستم این حرفها را باور کنم و خیال کردم پرستارها میخواهند مرادست بیندازند ولی پرستاری که این خبر را آورده بود مدام قسم و آیه میخورد و عاقبت وقتی دیگران هم شهادت دادند چاره ای جز باور کردن برایم نماند.

دو سه روز گذشت و هرچه دست و پا کردم نتوانستم خبر صحیحی از حال هدایتعلی بدست بیاورم. خودم راسخت بناخوشی زدم و وقتی دکتر بدیدیم آمد اول سئوالی که از او کردم از احوال هدایتعلی بود .. گفت گفت خیلی حالش خراب است و بیشتر سم دیگر برنخیزد. قارچهای خیلی حرامزاده ای بوده است ...

« اوسط یائیز ...

« دو سه ماه از واقعه مسموم شدن هدایتعلی میگذرد و هنوز نتوانسته ام خبر درستی از حال او بدست بیاورم . شاه باجی خانم هم پس

از وفات شوهرش علیل و بستری شده است و خیلی کمتر اینطرفها آفتابی میشود. حالا دیگر بیچاره با عصا راه میرود و اصلا حواس جمعی هم ندارد. عریضه دادخواهم را لوله کرده‌ام و نخ قندی بدورش پیچیدم و زیر متکا گذاشتم. چند بار فکر کردم باز هر چه باشد آن را بنوسط شاه باجی خانم بهاکم و یا بیکی از این مالاهاى متنفذ شهر بفرستم ولی بعد از واقعه هدایتعلی باندازه‌ای دلم سرد شده که دستم بهیچ کاری نمیرود و اساساً کوئی ریشه هر گونه امیدواری را از قلمم کنده اند.

بنقد که مانند اسیران در این گوشه افتاده‌ام و دلم خوش است که مدیر دارالمجانین وعده داده است بزودی بهمان اطاق اول خودم منتقل خواهم شد و لامحالہ تا اندازه‌ای از نعمت آزادی برخوردار خواهم بود. آیا هرگز باز روی آزادی را خواهم دید هر چند که میترسم آزادی هم مثل بسیاری از چیزهای دیگر از جمله توهمات مغز خراب و عقل اسقاط و محال اندیش انسان باشد ...

پایان